

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کهنه ریگ

روزبه خراسانیان





نشر شاهد
ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

س

کهنه ریگ

خاطرات سرباز وظیفه حسین فلاح

نویسنده: روزبه خراسانیان

ویراستار:

ناشر: نشر شاهد

طراح جلد و صفحه آرا: میلاد طبی

لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۰۰،۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۰۰۰-۰

آدرس: تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی عصر (عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امور ایثارگران، طبقه ششم

تلفن: ۸۸۹۰۲۱۴۵، ۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱

فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱

این اثر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان شمالی به چاپ رسیده است.

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۹	فصل اول
۱۵	فصل دوم
۱۹	فصل سوم
۲۳	فصل چهارم
۲۵	فصل پنجم
۳۱	فصل ششم
۳۳	فصل هفتم
۴۵	فصل هشتم
۴۹	فصل نهم
۷۱	فصل دهم
۷۵	فصل یازدهم
۸۹	فصل دوازدهم
۹۹	فصل سیزدهم

۱۰۳	فصل چهاردهم
۱۱۳	فصل پانزدهم
۱۲۱	فصل شانزدهم
۱۲۵	فصل هفدهم
۱۳۹	فصل هجدهم
۱۴۹	فصل نوزدهم
۱۵۹	فصل بیستم
۱۶۳	فصل بیست و یکم
۱۶۹	فصل بیست و دوم
۱۸۱	فصل بیست و سوم
۱۸۹	فصل بیست و چهارم
۱۹۵	فصل بیست و پنجم
۲۰۳	فصل بیست و ششم
۲۱۱	فصل بیست و هفتم
۲۱۷	فصل بیست و هشتم
۲۲۹	فصل بیست و نهم
۲۴۱	ضمیمه الف
۲۴۵	تصاویر و اسناد

مقدمه

آفتاب صبح سی و یکم فروردین ماه سال ۱۳۹۶ همه‌ی طبیعت بهار را درحاشیه‌ی کویر زنده کرده بود و نغمه‌ی پرنده‌ها، پایان شب کویر را با بادهای آنچنانی‌اش، بشارت می‌داد.

صدای مردمی که از نخستین لحظات صبحگاهی با توکل به خدا قدم‌هایشان را به راه دکان، مزرعه، اداره و کارخانه می‌نهادند، فضای سحرگاه شهر را پرکرده بود.

به غریبه‌ای که در آن وقت روز آهسته از کنارشان رد می‌شد سلام می‌گفتند و لهجه‌ی جاجرمی‌شان مثل بخاری معطر درکوی و برزن می‌پیچید.

و من آرام‌آرام در خیابان شهرشان قدم می‌زدم که به قرارم برسم.

قراری که ۶ ماه قبل در پیاده‌روی اربعین با او گذاشته بودم، برای ثبت وضبط خاطراتش، حرف‌هایش و شاید ناگفته‌هایش از هرآن‌چه شاهدش بود.

حسین فلاح؛ با مهر و صمیمیتی شایان توجه و چاشنی نمودن لهجه‌ی

اصیل و دلنشین جاجرمی اش؛ از زندگی خود در شهری کوچک در حاشیه‌ی کویر گفت.

از دوران کودکی، رفتن به مدرسه، مهاجرت، اعزام به جبهه، دوران دبیرستان، دستگیری و اعزام به خدمت سربازی.

ماجرای شگفت‌آورایم چوپانی اش را برایم تعریف کرد. در معاشرتی دوستانه و اختلاطی رفیقانه، او می‌گفت و من می‌شنیدم.

هنگام روایت روزهای خونین کهنه‌ریگ، اشک چشمانش را بر می‌کرد و گاه به زحمت بغض گره شده در گلو را فرو می‌داد. جا به جا می‌شد و سرشار از صلح و صفا حرف‌هایش از منطقه‌ای بدون صلح و پر از جنگ و گلوله را ادامه می‌داد.

من در سینه‌کش‌های کوهستان، سربالایی‌ها و سرایش‌های تند و پرخطر زیر آفتاب ظهر تابستان، یا ظلماتی منور شده به نور دشمن، صخره به صخره و سنگ به سنگ با جراحت یک پای زخمی و برهنه و مجروحی بر دوش حرف‌هایش را شنیدم که حاصلش شد آن‌چه در مقابل شما قرار گرفته است. اثر پیش رو محصول بیش از ۱۲ ساعت مصاحبه طی ۱۲ جلسه در جاجرم و بجنورد با آقای حسین فلاح است.

سعی بر آن بود تا حاصل کار تدوین؛ نوشته‌ای باشد؛ به اعتبار صداقت راوی، ملموس بودن تصاویر ارائه شده و آزادی نشر برای بیان جمله بندی‌های عرف اهالی جاجرم در محاوره‌هایشان.

روزبه خراسانیان

بهمن ۱۳۹۶

فصل اول

اتوبوس مقابل ایست و بازرسی میدان ورودی شهر شیروان، متوقف شده بود.

دو سرباز با کلاه قرمز بر سر و واکسیل بر دوش وارد اتوبوس شدند و یکی از آن‌ها با صدای بلند اعلام کرد: «کلیه‌ی برادرها، هرکس خدمت سربازی رفته، کارت پایان خدمت. هرکسی معاف از خدمت، کارت معافیت. هرکسی در حال حاضر سربازه، برگه‌ی مرخصی را ارائه کنه و چنان چه کسی خدمت سربازی نرفته خودش از اتوبوس بیاد پایین.»

من تقریباً در ردیف‌های انتهایی اتوبوس نشسته بودم و همان‌طور که دژبان‌ها به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند قلبم تندتر می‌زد و ضربانش بیش‌تر می‌شد.

حدود ۲ ماهی می‌شد که زن و بچه و خانواده را ندیده بودم و دلم برایشان پر می‌کشید، خصوصاً برای پسر علی که آن روزها یکسال و نیمش شده بود و تازه تاتی تاتی کردن یاد گرفته بود و چند قدمی راه می‌رفت و چند تا سوغاتی برایش تهیه کرده بودم.

خودم مشهود کار می‌کردم و خانواده در جاجرم بودند. شوهر خواهرم؛ در یک کارخانه‌ی سماورسازی در منطقه‌ی «ده رود» که به منطقه‌ی سماورسازان

مشهد شهرت داشت، کار می‌کرد؛ واسطه شده و کاری در همان جا برایم ردیف کرده بود که کنار خودش باشم و من برنامه‌ام را تنظیم کرده بودم که تعطیلات چهل و هشتم^۱ را در مشهد بمانم تا هم به زیارتم برسم و هم اضافه کاری انجام بدهم و پیشاپیش چند روز مرخصی را جبران کرده باشم.

وقتی بار و بندیل سفر را می‌بستم، خواهرم برای چندمین بار تأکید کرد که برای رفتن به جاجرم با قطار نرم، بلکه از مشهد سوار اتوبوس شده به بجنورد بروم و از آن جا با وسیله‌ی دیگری خودم را به جاجرم برسانم.

گویا همشیره از دروهمسایه شنیده بود که سرباز بگیری هست و سختگیری در ایستگاه مرکزی راه‌آهن مشهد از بقیه‌ی جاها بیشتر است.

سربازها بالای سرم رسیده بودند و شروع کردند به سوال و جواب. وقتی مطمئن شدند که من مدارک لازم را ندارم از اتوبوس پیاده‌ام کردند.

آبان ماه سال ۱۳۶۵ از نیمه گذشته بود و از شدت هیجان و استیصال؛ به محض پیاده شدن از اتوبوس و برخورد سوز پاییزی به سر و صورتم؛ تا حدودی کاسته شده بود.

مات و میبهوت؛ ساک پر دوش با قدم‌های سنگین به همراه ۲ نفر سربازی که مرا به عنوان سرباز فراری دستگیر کرده بودند وارد حوزه‌ی نظام وظیفه شیروان شدم.

هرچه اصرار کردم که متأهل هستم، بچه دارم، قبلاً جبهه رفته‌ام، مدارکم را نشان‌شان دادم و گفتم می‌خواهم از طریق سپاه به خدمت بروم، هیچ فایده و تأثیری نداشت.

چون قبلاً مدتی با عنوان بسیجی به جبهه رفته بودم با نیروهای بسیج و سپاه ارتباط داشتم؛ ته دلم راضی بود؛ که خدمت سربازیم را در بسیج یا سپاه انجام دهم ولی در شیروان که دستگیر شدم با خودم گفتم حالا که قسمت

۱. مردم خراسان شمالی در تداول عامه به ۲۸ صفر، چهل و هشتم می‌گویند (چهل و هشت روز پس از عاشورا) که در سال ۱۳۶۵ مصادف با یکشنبه یازدهم آبان ماه بود. تدوین گر

اینطوری بوده پس راضیم به رضای خدا.

درجه دارهای آنجا هم می گفتند: «خدمت سربازی را باید انجام داد و فرق چندانی بین خدمت در سپاه و ارتش وجود ندارد و تو که قصد رفتن به سربازی را داری به خدا توکل کن.»

حدود ۸۰ نفر از کسانی که وضعیتشان مشابه من بود سر جمع شدیم و همراه چند درجه دار و سرباز با ۲ دستگاه اتوبوس ما را راهی مشهد کردند.

وقتی از جلوی میدانی که مرا از اتوبوس پیاده کرده بودند رد می شدیم، یکی از سرنشینان اتوبوس با صدای بلند گفت: «ایست و بازرسی جمع شده، انگار فقط می خواستند ما را بگیرند.»

هوا کاملاً تاریک شده بود که به مشهد رسیدیم. ما را در مسافر خانه ای در خیابان نخریسی اسکان دادند و در ورودی مسافر خانه یک سرباز به عنوان نگهبان گذاشتند تا کسی از آنجا فرار نکند.

با یکی از درجه دارها هماهنگ کردم تا با دامادمان تماس بگیرم.

منزل خواهرم تلفن نداشت و برای تماس گرفتن باید به خانه ی یکی از همسایه ها زنگ می زدم و آن همسایه زحمت می کشید و می رفت به یکی از اعضای خانواده ی خواهرم خبر می داد که تلفن با آن ها کار دارد.

خدا خدا می کردم که کسی گوشی را بردارد و همچنین کسی در خانه ی خواهرم باشد که بیاید و من ماجرا را برای او تعریف کنم.

حدود ۱۰ دقیقه از تماس اولم گذشته بود که مجدداً تماس گرفتم. دامادمان آن طرف خط بود، به او گفتم که در شیروان دستگیر شده ام و الآن در یک مسافر خانه در خیابان نخریسی هستم.

از لحاظ زمانی چه قدر زمان گذشت به خاطر ندارم، ولی برای من طولانی ترین زمانی بود که تا آن موقع تجربه اش کرده بودم. زمانی که حاج حسن-

دامادمان-را دیدم از خوشحالی می‌خواستم بال دریابورم .

حاج حسن همراه خودش سند ماشین و سند خانه اش را آورده بود. با درجه‌دارها صحبت کرد که به هر حال آن شب را در آن جا خواهند ماند و اگر اجازه بدهند مرا همراه خودش به خانه ببرد و فردا صبح علی الطلوع به مسافرخانه برگرداند و تحویلشان بدهد.

دو سه نفر درجه‌داری که آن جا بودند با هم مشورت کرده و با رفتن من موافقت کردند و در قبالش مدارک ماشین و خانه را از او گرفتند.

به منزل خواهرم رسیدیم، با دیدن من مثل ابر بهار از چشم‌هایش اشک می‌ریخت و مرتب دست پشت دستش می‌کوبید که چطور جواب پدرش را بدهد و یا اینکه جواب مادرش را چه بدهد و یا به همسر من چه بگوید؟

وسایل و لوازمی که در ساک گذاشته بودم و می‌خواستم به جاجرم بیرم را بیرون آوردم و درواقع ساک مسافرت را باز کردم و ساک سربازی را بستم و باقیمانده‌ی لوازم و لباس‌ها و لوازم ابتدایی زندگی را که در آن جا داشتم جمع و جور کردم و به دامادمان سفارش کردم که آن‌ها را به طریقی به جاجرم بفرستند ولی بعد از صلاح و مصلحت تصمیم بر آن شد که خود حاج حسن ساک و وسایلم را به جاجرم ببرد و به نحوی ماجرا را برای پدرم بازگو کند تا آن‌ها نیز در جریان قرار بگیرند.

صبح زود خواهرم آینه و قرآن را در سینی گذاشته بود و من به جای در آغوش کشیدن پسرم با فرزندان خواهرم خداحافظی و دیده بوسی کردم و با حاج حسن برگشتم به همان مسافرخانه‌ی کذایی.

حاج حسن مدارکش را از درجه‌دار ارشد پس گرفت و من با او خداحافظی کردم.

سر و صدای اتوبوس‌هایی که از پایانه‌ی مسافربری و جلوی در مسافرخانه مشغول پارک کردن بودند بلند شده بود که ما را به صف کردند و مثل سربازها

به طرف اتوبوس‌ها بردند.

وقتی آمار گرفتند، مشخص شد که چند نفری شبانه از همان مسافرخانه فرار کرده بودند.

به همراه سرنشینان هر اتوبوس یک سرباز و یک درجه‌دار سوار اتوبوس شدند، در اتوبوس را بستند و ما حرکت کردیم.

همان‌جا اعلام کردند مقصدمان زاهدان است و ما درواقع سربازهای اعزامی ۶۵/۸/۱۸ به لشکر ۸۸ زرهی زاهدان هستیم و آن‌طور که می‌گفتند طی کردن مسافت بین مشهد تا زاهدان با سرعت مجازی که رانندگان اتوبوس ملزم به رعایت آن بودند حدود ۲۰ ساعت زمان می‌برد.

طی آن مسافت طولانی؛ برای من که دستگیر شده بودم و به نوعی با اجبار تن به آن مسافرت داده بودم و احساس می‌کردم سرنوشتم تغییر کرده است؛ هیچ جذابیتی که نداشت بماند، سخت تر هم بود.

فصل دوم

سختی تولد و مآجرهای آن را بارها و بارها از زبان مادرم^۱ شنیده بودم. آن طوری که مادرم تعریف می کرد اولین فرزندش را که اتفاقاً پسر هم بوده در اوایل سلطنت همین شاه^۲ به دنیا آورده ولی چند ماه پس از تولد فوت کرده بود و فرزندان بعدیش همه دختر بودند.

حدود ۲۰ سال از زندگی مادرم می گذشت و ۴ دختر به دنیا آورده بود. چون شغل پدرم^۳ کشاورزی بود و در آن ایام و فرهنگ آن زمان داشتن فرزند ذکور به نوعی ثروت معنوی محسوب می شد، مادرم در بین فامیل و اقوام و خویشان و همسایه ها یک مقداری مورد شماتت واقع می شد. به او متلک می گفتند و ناراحتش می کردند و حتی از طرف عموی خودم مورد آزار و اذیت و ضرب و شتم قرار گرفته بود و چندین مرحله ضربات سنگین و کتک های او را تحمل کرده بود ولی به پدرم بروز نداده بود.

در زمان بارداری فرزند پنجمش - که من بودم - با خودش تصمیم می گیرد کسی را مطلع نکند و در زمان وضع حمل هیچ کس را خبر دار نکند. با خودش گفته بود زمان فرارسیدن وضع حمل و نزدیک شدن تولد فرزند، به

۱. بانو خورشید صفری تنها که در تاریخ ۱۳۹۵/۴/۱۲ به رحمت خدا پیوست که ماجرای فوت ایشان و همسرشان تأمل برانگیز است. تدوینگر

۲. منظور محمدرضا شاه پهلوی است و احتمالاً منظورشان سال ۱۳۲۰ بوده است. تدوینگر

۳. آقای علی اکبر فلاح که در تاریخ ۱۳۹۵/۴/۱۱ به رحمت خدا پیوست. (به ضمیمه ب مراجعه شود).

گوشه ای خواهد خزید و بارش را بر زمین خواهد گذاشت.

چنانچه نوزاد پسر بود به دخترهایش - که در خانه بودند - و اطرافیان حاضر خبر تولد نوزاد را خواهد داد، که آن‌ها بروند و ماما را بیاورند به بالینش. ولی اگر فرزند دختر بود؛ بی سرو صدا در همان گوشه بماند؛ شاید بقیه متوجه غیبتش بشوند، پایش بگردند و او را بیابند و اگر خواست خدا بر خلاصی‌اش از رنج و عذاب و درشت‌گویی‌های فامیل باشد، به همان طریق، از تمامی آن مشقت‌ها رهایی یابد.

آن‌طوری که برای من تعریف می‌کرد، آن‌قدر عرصه بر او تنگ شده بود و در واقع دیگر توان سرکوفت شنیدن و حرف‌های نامربوط و ضرب و شتم دیگران را نداشت که به این فکر افتاده بود و دقیقا به همان دلایل و فشارهای روحی و روانی پیش از تولد و وضع حمل در خفا و پنهانی، من تقریبا بی‌هوش و نیمه‌جان متولد شده بودم.

مادرم پس از مطمئن شدن از پسر بودن فرزند، شروع می‌کند به گریه و زاری و فریاد و فغان و خواهرها را به کمک می‌طلبد.

آن‌ها که اوضاع را می‌بینند، خیلی سریع؛ ابتدا زن عمویم و سپس؛ قابله‌ی محلی را ی آورند بالای سر مادر و فرزند.

بادِ میزان به همه جا افتاده بود و من نمی‌دانم در آن لحظات سرما و تنهایی و شلاق باد پاییزی بر مادرم چه گذشته بود و هیچ وقت هم در پی دانستن آن سختی‌ها نبودم، ولی گویا وقتی که قابله آن وضعیت را دیده بود علی‌رغم این که تا حدود زیادی از جریان و دلایل آن کار اطلاع داشت، کلی به مادرم حرف و بدویراه گفته بود که تو هم خودت را به کشتن داده‌ای و هم این طفل معصوم را.

بعد از آن‌که من و مادرم را نیمه‌جان در آغوش هم یافته بودند و ماما کارهای خودش را انجام داده بود؛ چندین و چند داروی محلی و جوشانده ددم کرده

برای مادر و فرزند تجویز کرده بود تا هر دو احیا شده و بتوانند نفس بکشند.
به هر حال تقدیر آن بود که مادرم زنده بماند و مرا در تاریخ یکم مهر ماه سال ۱۳۴۲ هجری شمسی به دنیا بیاورد.

پدر نیز برایم تعریف کرده بود؛ وقتی بعد از ۴ فرزند دختر؛ لطف خدا شامل حالش شده و فرزند پسری به او عطا شده بود، موجبات خوشحالی خودش و اطرافیان فراهم شده بود.

مسرت آن قدر زیاد بود که به خاطر چشم روشنی و هدیه‌ی تولد، مقدار فراوانی قند و آبنبات برایشان آورده بودند و چون جایی برای نگهداری آن‌ها نداشتند؛ قند، آبنبات و نبات‌ها را داخل یک کندی^۴ ریخته بودند. طوری که یک سال از آن‌ها مصرف می‌کردند و برای سال بعد نیز از همان‌ها استفاده کرده بودند؛ اقوام و خویشان و فامیل هم از آن بی‌بهره نبودند.

۴. کندو - محل نگهداری گندم در منازل مسکونی سازه‌های استوانه‌ای به ارتفاع ۲ متر یا بیشتر که مصرف سالیانه گندم خانوارها پس از بوجاری از سراسر استوانه به آن ریخته می‌شد و سرش را مسدود می‌کردند و از سوراخ کوچکی که در پایین تعبیه شده بود برداشت می‌شد. در لهجه جاجرمی به آن حفره‌ی پائینی «برنه» گفته می‌شود. راوی

فصل سوم

فامیل قوم و خویش های ما غلامی است و در اصل از طایفه ی غلامی های جاجرم هستیم .

پدرم که از سال های قدیم صحبت می کرد؛ می گفت: جاجرم آن زمان حالت روستایی داشت. وقتی می خواستند برای مردم شناسنامه صادر کنند و آمار کل نفوس را ثبت کنند، کسی از آن کار استقبال نمی کرد. بین مردم شایعه کرده بودند؛ هر کس برود و ثبت نام کند، به او یک قواره پارچه خواهند داد؛ تا با این ترفند مردم بروند و شناسنامه دریافت کنند. »

مأموری که این کار را انجام می داد؛ از پدرم اصل و نسبش را پرسیده و چون او را با نام پدرش می شناختند، گفته بود: « علی اکبر قاسم و قاسم غلام » از شغلش سؤال کرده بود که او در جواب گفته بود کشاورز هستم، آن بنده خدا هم نام خانوادگی فلاح را برای ما انتخاب کرده بود .

پدرم ارادت ویژه ای به اهل بیت «ع» داشت؛ نام پسری که در ابتدای زندگی مشترکش با مادرم از دست داده بود، حسن گذاشته بودند و به دلیل همان دل بستگی به مرام اهل بیت نام مرا هم حسین انتخاب کردند.

بعد از تولد من هم ۲ پسر و یک دختر دیگر به دنیا آمدند که مجموعاً ۸ خواهر و برادر شدیم که در یک خانواده ی کشاورز رشد کرده و تربیت شدیم.

۱. کسره نشانه ی اضافه ی بنوت است به معنای علی اکبر پسر قاسم و قاسم پسر غلام . تدوینگر

مادرم نذر کرده بود؛ اگر فرزندش پسر و سالم به دنیا بیاید؛ در اولین فرصت، همراه نوزادش، به زیارت دانیال پیغمبر «ع» مشرف شود.

بر همین اساس درصدد موقعیتی بود که کاروان زیارتی به آن سمت حرکت کند و او نیز برای ادای دین به زیارت آن بقعه‌ی متبرکه نایل شود.

از بخت مادر، عده‌ای از اقوام و همشهریان به همان بقعه حرکت می‌کنند که به لحاظ زمانی مقارن بود با اوج کارهای فصل زراعی و پدر می‌بایست و حتماً برای سرکشی از زمین‌های کشاورزی و باغات در جابجایی حضور می‌داشت و از همراهی مادر معذور بود.

مادر رنج سفر را؛ به تنهایی با کودکی شیرخواره و کمتر از یکسال سن؛ به جان می‌خرد تا نذرش را ادا کند.

پدر که از وضعیت جغرافیایی آن‌جا اطلاع داشت و می‌دانست مزار دانیال پیغمبر جاده‌ای کوهستانی دارد و راه دسترسی به آن صعب العبور بوده و شیب بسیار تندی دارد، به چند نفر از جمع همراه که اتفاقاً از اقوامش بودند سفارش می‌کند؛ حالا که مقدر نبوده همراه و همگام همسرش به زیارت برود؛ هوای همسر و طفل نوزادش را داشته باشند.

همیشه مادرم به اینجای قصه که می‌رسید چشمانش پر از اشک می‌شد و می‌گفت برای تولد و به ثمر رسیدن من مشقات فراوانی را تحمل کرده است و تعریف می‌کرد؛ همه زائران از سربالایی خیلی سختی که به مزار منتهی می‌شد بالا رفته بودند و او را با یک بچه در آغوش و تا بقیچه‌ی بزرگ وسایل و لوازم که عمدتاً مربوط به بچه‌اش بود در پای کوه تنها گذاشته و او شروع کرده بود به اشک ریختن و ناله کردن.

گویا یکی از همسایه‌ها^۲، وضعیت را می‌بیند و برای دانستن دلیل بی‌تابی زنی تنها و کودکی در آغوش سراغ مادر می‌آید.

او را می‌شناسد و به او کمک می‌کند. به مادر می‌گوید نگران لوازمش نباشد و او آن‌ها را خواهد آورد. چند لا از شال سیادت سبز رنگی که دور کمرش پیچیده بود باز کرده و انتهایش را به مادرم می‌دهد و مادر به همراه طفلی درآغوش از شیب تند آن کوه بالا می‌رود.

به هر تقدیر مادرم با تحمل سختی فراوان موفق می‌شود که مزار دانیال پیغمبر^ع را زیارت نموده و نذرش را ادا کند.

۳. بقعه ای که در بلندی های اطراف منطقه ی حسین آباد کالپوش - استان سمنان - قرار دارد و مردم بومی منطقه معتقدند مزار و مقبره ی دانیال پیامبر (ع) می باشد. راوی

فصل چهارم

۲ تا اتوبوس با ظرفیت تکمیل از مشهد به سمت زاهدان راه افتاده بود که هر اتوبوس شامل ۴۰ نفر سرنشین به همراه یک سرباز و یک درجه‌دار بودند. راننده اتوبوس طبق معمول در پاسگاه‌های پلیس راه می‌ایستاد تا پلیس دفترچه‌اش را مهر کند.

برای نماز، ناهار، شام و صبحانه هم ناگزیر از توقف بود. در هر نقطه‌ای که اتوبوس ترمز می‌کرد، چند نفری از جمع ما کم می‌شد. مأموران بدرقه نیز مسؤولیتشان آن قدر حساس و سنگین نبود که اگر یک نفر از جمع سربازها کسر شود مورد بازخواست قرار بگیرند.

البته توجیهشان هم آن بود که در مسیر ایست و بازرسی‌های فراوانی وجود دارد و سربازهایی که به خیال خودشان فرار کرده‌اند در مسیر دستگیر شده و به پادگان عودت خواهند شد.

به ما اطمینان خاطر می‌دادند که هیچ کس نمی‌تواند فرار کند و اگر سوار هر وسیله‌ی نقلیه‌ای شوند جلوییشان را خواهند گرفت و با یک اتوبوس دیگر برخواهند گشت.

بچه‌هایی که در راه فکر فرار به سرشان افتاده بود، سراغ من هم آمدند و پیشنهاد دادند که می‌توانیم باهم فرار کنیم و احتمال موفقیت ۲ نفر بیشتر از

یک نفر است.

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و می‌خواستم خدمت سربازی را انجام دهم.

اتوبوس در هر نقطه‌ای که می‌ایستاد چند نفری از آمار کم می‌شد و مأموران بدرقه هم نمی‌توانستند به خاطر نبودن یکی دو نفر کل جمعیت را معطل کنند. سربازها فرار می‌کردند و ما در مسیر از پیش تعیین شده، حرکتمان را ادامه می‌دادیم.

تنهایی و بی‌همسفر بودن در آن وضعیت پیش آمده مرا به عمق خاطرات گذشته‌ام فرو برده بود. جاده ناهموار بود و راه طولانی.

فصل پنجم

فاصله‌ی بین خانه‌ی ما تا مدرسه زیاد نبود. خانه‌ی ما پشت سالن ورزشی جاجرم بود که آن زمان سقفش تیر چوبی بود و ارتفاعش هم کمتر از سالن‌های امروزی بود.

مدرسه‌ی ابتدایی که قرار بود من در آن جا درس بخوانم نامش دبستان بدر^۱ و حدود ۶۰۰ متر بالاتر از خانه‌ی ما به سمت فلکه‌ی اصلی جاجرم واقع شده بود.

روز اول مهر ماه، مادرم همراه شد تا مرا به مدرسه ببرد؛ جلوی باشگاه ورزشی که رسیدیم، زدم زیر گریه و شروع کردم به اشک ریختن. هراس داشتم و می‌ترسیدم که به مدرسه بروم.

عموما بچه‌ها از مدرسه می‌ترسیدند و دانش‌آموزها کلا از معلم‌ها وا همه داشتند.

بچه‌های دیگری که که سن‌شان یک مقدار از ما بیشتر بود و بزرگتر از ما محسوب می‌شدند، چنان‌چه وقت بازی یا حتی خارج از فصل درس و مدرسه

۱. احتمالاً منسوب به بدرالدین جاجرمی از شعرای پارسی سرای نامدار سده‌ی هفتم باشد.

گر به دلت برسی پست نگردی؛ مردی	گر به دولت برسی مست نگردی؛ مردی
گر تو بازیچه‌ی دست نگردی؛ مردی	اهل عالم همه بازیچه‌ی دست هوسند

یکی از معلم‌ها را در خیابان می‌دیدند؛ با گفتن «معلم؛ معلم» فرار می‌کردند و می‌رفتند و در گوشه‌ای پنهان می‌شدند تا با معلم چهره در چهره نشوند. همان ترس و وحشت آن‌ها به بقیه هم رسیده و به هر حال به من منتقل شده بود و من هم می‌ترسیدم.

مادر با دیدن وضعیت من کمی ناز و نوازشم کرد و بچه‌های دیگری را که شنگول و سرکیف به مدرسه می‌رفتند را به من نشان داد و گفت: «پسرم؛ حالا که این بچه‌های همسایه به مدرسه می‌روند شما هم برو؛ به امید خدا» و من هم رفتم به مدرسه.

روزهای اول و دوم حسابی گریه می‌کردم ولی بعد از دیدن مدرسه و اوضاع و احوال بچه‌ها و زنگ‌های تفریح؛ ترسم از بچه‌ها ریخت و با حالت معمولی و بدون ترس؛ مدرسه رفتن را ادامه دادم.

مدرسه‌ی بدر حیاط بزرگی داشت و کف آن را با خشت‌های پخته‌ی چهارگوش پوشانده بودند. یک سکوی بلند و چند پله که ارتفاعش حدود یک متر از کف حیاط بلند تر بود به ساختمانی با نمای آجری منتهی می‌شد که ۵ کلاس در آن جا قرار داشت و دانش‌آموزهای مقاطع پنج‌گانه‌ی ابتدایی در آن کلاس‌ها درس می‌خواندند.

در گوشه‌ای از حیاط مدرسه یک لوله آب از لای آجرهای کف بیرون آمده بود و تا شیر به آن وصل شده بود. وقتی زنگ تفریح به صدا در می‌آمد؛ دانش‌آموزها پشت نوبت می‌ایستادند تا تشنگی‌شان را برطرف کنند.

یکی با دست آب می‌خورد، یکی دهانش را می‌گذاشت زیر شیر، قوی‌ترها بدون نوبت آب می‌خوردند و هنوز نوبت کسانی که انتهای صف قرار داشتند، نشده بود صدای زنگ بلند می‌شد و باید به کلاس‌ها می‌رفتند. آبی که در زمان نوشیدن هرز می‌رفت کف حیاط مدرسه جمع می‌شد و عموماً صحنه‌ی نامناسبی را به وجود می‌آورد.

چند روز اول را گذراندم ولی از دیدن وضعیت سرویس های بهداشتی و آبریزگاهی که اکثر اوقات خراب بود می ترسیدم.

حالا ترس بود یا دیدن اتاقک های تاریک یا عدم رعایت بهداشت و کثیفی سرویس های بهداشتی، نمی دانم؛ ولی به هر دلیل تا مدتی طولانی از سرویس های بهداشتی مدرسه استفاده نمی کردم.

سال های تحصیل در مدرسه ی ابتدایی همه ی دانش آموزان؛ مکلف به پوشیدن لباس فرم بودند؛ پوشش مخصوص مدرسه که شبیه کت و شلوار بود و بچه ها باید نشان می کردند.

نظافت فردی دانش آموزان کنترل می شد و روزهای اول هفته باید تر و تمیز به مدرسه می رفتند و همان طور که صف بسته بودند موهای سر، ناخن ها و پشت دست ها را نگاه می کردند و با توجه به اینکه امکانات و لوازم بهداشتی نبود و حتی حمام رفتن هم به سختی امکان پذیر بود، مربیان و مدیر مدرسه به رعایت مسائل بهداشتی در محیط آموزشی توجه ویژه ای داشتند.

دور یقه ی لباس فرم مدرسه، علاوه بر پارچه ی معمولی یک تکه پارچه ی سفید رنگ نیز بانخ و سوزن می دوختند. که این کار را معمولاً مادرها در خانه انجام می دادند. و همان پارچه ی سفید در واقع مثل علامت و نشانه ای بود برای بچه هایی که به مدرسه ی ابتدایی می رفتند و برای اولیا مدرسه کثیف بودن آن تکه ی سفید رنگ مشخص می کرد دانش آموز نظافت را رعایت نکرده و به او تذکر می دادند تا تکرار نشود.

دانش آموزها در ابتدای شروع هر روز به ترتیب کلاس، سر صف می ایستادند و برایشان دعا خوانده می شد و بچه ها آمین می گفتند که پایان بخش آن مراسم دعا برای شاه بود که با توجه به فضای آن دوران و ناآگاهی بچه ها همه آمین می گفتند و بعد از اتمام مراسم نیایش به ترتیب سر کلاس هایشان می رفتند.

در صفحات اول، دوم و سوم کتاب های درسی ما عکس شاه، زنش و

بچه اش چاپ شده و در کلاس های درس عکس شاه روی تخته سیاه یا روی یکی از دیوارها نصب شده بود و در زیر آن یک مثلث مانند بود که بالای آن نوشته شده بود خدا، سمت راست شاه و سمت چپش کلمه ی میهن قرار گرفته بود.

وقت تعطیلی مدرسه؛ دانش آموزها را داخل مدرسه به صف می کردند؛ با توجه به مسیر خانه هایشان آن ها تقسیم کرده و یک مبصر هم برای مراقبت از آن ها انتخاب می کردند و معمولاً مبصر را از بین کسانی انتخاب می کردند که خانه هایشان در انتهای مسیر باشد و تقریباً بتواند اکثر بچه ها را تا خانه برساند. دانش آموزها منظم و مرتب در صف های تشکیل شده از مدرسه خارج می شدند و هر کسی به محله یا کوچه ی خودشان می رسید و از صف خارج شده و به سمت خانه اش می رفت.

صبح ها که از خواب بر می خواستم؛ معمولاً صبحانه نمی خوردم؛ اگر چای آماده بود، یکی دو پیاله چای خورده و نخورده کتاب ها و دفتر ها را بر می داشتم و راهی مدرسه می شدم.

به طور معمول هفته ای ۲ بار تنور خانه برای پختن نان روشن می شد و با شروع پاییز - که اتفاقاً فصل شروع سال تحصیلی نیز هست - طبق رسوم همان دوران برای پاییز و زمستان علاوه بر نان؛ کلوچه نیز در خانه پخت می شد. مهم ترین خوراکی که به عنوان چاشت با خودم به مدرسه می بردم، همان کلوچه و نان بود. در مقطع ابتدایی تغذیه ی رایگان نداشتیم^۲ که خوشبختانه من از این بابت در مضیقه نبودم. گندم؛ کنجد و کنوچه ای^۳ که داشتیم؛ مادرم آن ها را تفت می داد و می پخت که حاصلش^۴ نوع خوراکی می شد یکی بریانی^۵ و دیگری هم تلخون^۶.

۲. تغذیه ی رایگان وقتی من وارد مدرسه ی راهنمایی شدم راه افتاده بود. راوی

۳. شاهدانه

۴. بعد از تفت دادن دانه ها به آن ها نمک می زدند و همانطور از آن ها استفاده می کردند. راوی

۵. بعد از تفت دادن دانه ها آن ها را آرد می کردند و با شیره ی انگور می آمیختند. و به صورت گلوله گلوله می ساختند و استفاده می کردند. راوی

روزی که تلخون داشتم چیز دیگری با خودم نمی‌بردم. تلخون یک خوراکی خیلی خوشمزه و بسیار مقوی بود. ۲ تا گلوله از همان تلخون ها را در جیب می‌گذاشتم و می‌رفتم مدرسه. یکی از آن ها را که می‌خوردم داغ و سرحال می‌شدم و احساس گرسنگی و ضعف نمی‌کردم. به قول امروزی ها توپ توپ بودم. البته اوضاع همیشه هم این طوری نبود بعضی از روزها تنبیه هم شده بودم.

تنبیه نقش بسیار زیادی در مدرسه داشت و دلایل فراوانی برای تنبیه شدن وجود داشت.

عده ای برای درس نخواندن و یا ننوشتن مشق تنبیه می‌شدند و بی انضباطی یکی دیگر از دلایل تنبیه بود. اگر کسی دانش آموز های کوچک تر از خودش را اذیت می کرد، می زدشان، لباسشان را پاره می کرد یا هلشان می داد؛ وقت آب خوردن بچه های قوی تر نوبت را رعایت نمی کردند و از بختشان مدیر، معاون یا خدمتگزار مدرسه او را می دید؛ دلایل عمده ی تنبیه های دانش آموزان بود.

برای تنبیه هم عمدتاً از شمشک^۶ استفاده می شد. به بچه ها می گفتند هر کس باغ انار دارد چند تایی شاخه ی نازک بیاورد. شاخه ها را در آب می خیسانند که مثل شلاق عمل می کرد. وقتی معلم ها وارد کلاس می شدند یکی از آن شمشک ها همراهشان بود و چنان چه با آن یک ضربه روی میز می زدند، نفس تمام دانش آموزان در سینه حبس می شد.

در بین کسانی که شمشک به مدرسه می آوردند ۲ عده دانش آموز وجود داشت. دسته ی اول کسانی بودند که از ترس شتمات بقیه ی دانش آموزها، ترکه ها را مخفیانه به مدرسه می آوردند که کسی آن ها را نبیند. دسته ی دوم کسانی بودند که به دلیل داشتن باغ انار و تمول مالی با افتخار ترکه ها را در

۶. شمشک: ترکه ی انار

دستشان می‌گرفتند و آن را به مدرسه می‌آوردند.

در مجموع تنبیه با شمشک به‌تر و دردش قابل تحمل‌تر بود. چون اگر شمشک نبود از وسایل دیگری شبیه شلاق یا خط کش هم استفاده می‌شد. در بین بچه‌هایی که درس نخوان بودند یا از بابت شلوغی و نافرمانی سر شناس بودند و می‌دانستند که هر روز یکی دو وعده تنبیه می‌شوند شایعه بود که هر کس پیشاب^۷ شتر رابه کف دست‌هایش بمالد باعث ضخیم شدن پوست دستش می‌شود و دیگر شلاق بر روی دست آن‌ها تاثیر نمی‌گذارد. من خودم هیچ وقت به آن مرحله نرسیدم ولی بارها شاهد آن بودم که بچه‌ها آن کار را انجام می‌دادند تا کف دستشان چقل شود و به گفته‌ی خودشان تاثیر داشت.

والله اعلم.

درس‌هایم در دوره‌ی ابتدایی متوسط بود و نمراتم در حد نسبتاً خوب بود. تا این‌که امتحانات نهایی سال پنجم را هم دادم و عملاً دوران تحصیل در مقطع ابتدایی به پایان رسید و پدرم به من گفت: «نیازی نیست درس بخوانی.»

۷. در آن سال‌ها پرورش شتر در جاجرم وجود داشت. راوی

فصل ششم

بدی جاده به این است که آدم را به فکر فرو می برد؛ مخصوصاً که تنها سفر کنی یا حتی در جمع، تنها باشی؛ خصوصاً این که وادار به مسافرت شده باشی و در عین حال دلت هم برای دیدن خانواده ات و تنها پسرت حسابی تنگ شده باشد و از دیدارشان محروم باشی و از قضای روزگار ایست و بازرسی هم با گرفتنت، ماموریتش تمام شده باشد.

خیابان های خاکی و شنی و ماسه ای جاجرم و جوی آب خاکیش که در دوران کودکی و عریض بودن خیابان محل زندگی و این که جوی های آب را سیمانی کرده بودند و خیابان ها را باریک تر، همه جلوی نظرت باشد.

قلعه ی نارین^۱ و مغازه هایی که در اطراف آن تپه ی مشهور ساخته شده بود و مردم شهر به آن می گفتند: «سر بازار» که بارها از دکان های آن خرید کرده بودی و از قنادی آبنبات خریده بودی، گاو آهن را برای تیز کردن به آهنگری سپرده بودی و چهار پا را برای تعویض نعل به همان جا برده بودی.

برای زیارت به خواجه^۲ رفته بودی و به تماشای کارگرانی که برای ساختن فلکه ی جاجرم^۳ و آسفالت کردن خیابان های اطرافش مشغول بودند، نشست

۱. قلعه ای باستانی که روی تپه ای ساخته شده بود و مردم در مورد آن نقل و قول های فراوانی دارند.

۲. بقعه ای مربوط به خواجه علی بن مهزیار اهوازی است که مردم جاجرم از آن محل به عنوان آرامگاه عمومی استفاده می کنند.

۳. چند سال پیش از پیروزی انقلاب میدان را ساختند و ۴ خیابان منتهی به آن را حدود هزار یا هزار و پانصد متر آسفالت کردند. راوی

بودی و پیشرفت کارشان را مشاهده کرده بودی. از لوله کشی آب و این که مردم می‌گفتند در خانه هایشان یک چشمه‌ی آب دارند که همیشه‌ی خدا آب دارد؛ یادت می‌آمد و این که تازه برق به جاجرم آمده بود و ساعت ۱۰ شب یک بار چراغ‌ها چشمک می‌زدند. و همه به فکر روشن کردن گلدسوز و فانوس می‌افتادند. و تابلوهای جاده یکی یکی از جلوی چشمانت رد می‌شد.

فصل هفتم

از شیشه‌ی اتوبوس تابلوی تربت حیدریه به چشم آمد که با دیدنش ناخودآگاه به یاد دوستم علیرضا زارعیان افتادم و در دل فاتحه‌ای برایش خواندم و طلب آمرزش برایش نمودم.

۲ سال از درس مدرسه و تحصیل باز مانده بودم ولی به هر تقدیر اول مهرماه در مدرسه راهنمایی ثبت نام کردم.

اسم مدرسه‌ی راهنمایی که دیوار به دیوار سالن ورزشی و نزدیک خانه‌ی ما واقع شده بود محمدرضا پهلوی بود. علاوه بر کلاس‌های درس سردر مدرسه نیز عکسی از شاه خود نمایی می‌کرد. رفقای که باهم در کلاس پنجم درس می‌خواندیم، اکثراً سال آخر راهنمایی را می‌گذراندند ولی من باید در کلاس اول راهنمایی درس می‌خواندم.

چون در آن مدت ۲ سال، دریابان و پی‌چوپانی بودم و دنبال گوسفندهای گله می‌رفتم؛ خستگی چهره‌ام مشخص و آفتاب سوختگی صورتم کاملاً آشکار بود و همین دلایل باعث گوشه‌گیری من در کلاس شده بود که البته همان کناره‌گیری در کلاس باعث گشایش باب رفاقت بین من و علیرضا زارعیان شد.

اوهم که اصالتاً اهل تربت حیدریه بود، نه تنها در کلاس بلکه در مدرسه

و حتی در شهر غریب بود و ما ۲ تا غریب - با این که از نظر سنی ۲ سال از من کوچکتر بود - باهم انس گرفتیم و دوست شدیم.

پدرش درجه دار ژاندارمری بود و به پاسگاه جاجرم منتقل شده بود و به همان دلیل خانواده اش به جاجرم مهاجرت کرده بودند.

فاصله‌ای که از مدرسه و تحصیل گرفته بودم باعث فراموشی مطالب درسی مخصوصا مباحث ریاضی و نوشتاری شده بود که به کمک دوست جدیدم مشکلات درسی به مرور حل شد و به حد قابل قبول رسید و سختی هایم کمتر شد.

نزدیکی خانه به مدرسه هم باعث شده بود هر چیزی که در مدرسه کمبودش احساس می شد، من از خانه تهیه کرده و به مدرسه بیاورم و مشکلات جانبی باز ماندگی از تحصیل را کم کم به فراموشی بسپارم.

در قبال کمک های درسی علیرضا، من هم او را به دوستان خودم که در کلاس سوم راهنمایی درس می خواندند معرفی می کردم و رابطه اش با بقیه به تر شده و هر دویمان از گوشه گیری و غربت رها شدیم.

کلاس اول راهنمایی تمام شد و وارد کلاس دوم شدیم و همکلاس های قدیم به دبیرستان رفتند و دوستی من و علیرضا محکم تر از قبل شد.

صمیمت ما بچه ها به خانواده هایمان نیز سرایت کرد و رفت و آمد خانوادگی هم شروع شد. خصوصا که پدر او مرد جا افتاده و کاملی بود و هم اهل دیانت و تقوی.

شاید پدر و مادرش هر ۳ یا ۴ ماه یک بار به خانه ما می آمدند ولی علیرضا هفته ای که ۷ شب بود ۵ شبش را خانه ی ما بود و ۲ شب در خانه ی خودشان. شغل پدر کشاورزی بود و به تبع آن قسمتی از کارها بر عهده ی من که پسر بزرگ خانه بودم قرار داشت. باید به مزرعه می رفتم و یا در فصل برداشت گندم

سرزمین می‌رفتم و بعد برای جمع آوری خرمن‌ها می‌رفتم سرخرمن. یا این‌که برای آبیاری باغ-در فصول معتدل سال-شب را در باغ می‌خوابیدم. او هم پا به پای من می‌آمد و کمک می‌کرد و کار می‌کرد و بعضی موارد خیلی هم بهتر از من کار می‌کرد.

چون کارم بیشتر در مزرعه و صحرا و دامداری بود به مکتب خانه هم نرفته بودم؛ بعد هم که به مدرسه رفتم با سیستم نوین آموزش دیدم.^۱ ولی خواهرهای بزرگ‌تر از خودم به مکتب خانه رفته بودند. ۲ تا از خواهرهایم اصلاً به مدرسه نرفتند و درس هم نخواندند ولی با همان سواد مکتب خانه‌ای قرآن را بدون غلط و خیلی به‌تر از بقیه تلاوت می‌کردند. ملا فاطمه و کربلایی صغری از ملاهای دخترها و زن‌های جاجرم بودند و بانوان شهر مثل مادر من و علیرضا در مجالس روضه خوانی و ذکر مصیبت که برگزار می‌شد شرکت می‌کردند. اصولاً خواهرها بر حسب وظیفه کمک دست مادر بودند ولی در کنار آن بالاخره پیش می‌آمد که یک‌سری کارها را نیز من انجام بدهم.

برای روشن کردن تنور هیزم می‌آوردم و یا اگر مادر دستش در خمیر بود مثلاً آرد می‌خواست یا ظرف روغن را یا مقداری کره می‌خواست یا حتی اگر کار دیگری داشت انجام می‌دادم. در واقع کارهای عمومی داخل خانه به دم دست بودن شخص بستگی داشت و دختر یا پسر بودن اهمیت کمتری داشت و اگر علیرضا در خانه‌ی ما بود و کاری از دستش بر می‌آمد بدون دریغ انجام می‌داد، مثل یکی از اعضای خانواده‌ی خودمان.

خیلی دنبال ورزش نبودم، ضمن این‌که فعالیت‌های کشاورزی و دامداری فرصتی را برای ورزش کردن باقی نمی‌گذاشت. شاید هم دلیلش نبود و کمبود امکانات ورزشی بود.

جاجرم یک سالن ورزشی تیر چوبی داشت که کنار خانه‌ی خودمان بود.

۱. با توجه به فضای حاکم بر سیستم آموزشی؛ درسی به نام قرآن یا آموزش آن وجود نداشت.

یک زمین خاکی هم بود که پشتِ کالِ جاجرم و در انتهای همان خیابان قرار داشت که گاهی جوان‌ها آن‌جا جمع می‌شدند و فوتبال بازی می‌کردند. ولی شخصا از بازی‌های محلی خودمان کیف بیشتر و لذت فراوان‌تری می‌بردم تا توپ بازی و فوتبال.

اگر ۲ عده از بچه‌ها هم‌زمان مشغول بازی بودند؛ یک عده «الک»^۲ بازی و عده‌ی دیگر فوتبال بازی می‌کردند؛ من الک بازی را ترجیح می‌دادم.

علیرضا هم دوست صمیمی من شده بود، به همان بازی‌هایی که من علاقه نشان می‌دادم راغب‌تر بود و من برایش توضیح می‌دادم که هر کدام از چوب‌های بازی چه اسمی دارند و چه‌طور باید با آن‌ها بازی کرد و یا چگونه باید تیم مقابل را «گال»^۳ داد و آن‌قدر آن‌ها را خسته کرد تا از نفس بیفتند.

در همین مقطعی که بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند؛ بازی می‌کردند و یاد در مدرسه؛ کم و بیش حرف‌هایی می‌شنیدم که تا قبل از آن نشنیده بودم و برابیم تازگی داشت. هم در کلاس و مدرسه صحبت‌ها بیش‌تر شده بود و هم در بین بچه‌های محل، حرف‌های جدیدی رد و بدل می‌شد.

شنیدن نوارهای آقای کافی^۴ در بین مردم رونق بیشتری یافته بود و پدرم جزء کسانی بود که سخنرانی‌های ایشان را دوست داشت و خیلی با دقت آن‌ها را گوش می‌داد.^۵

مردم خیلی از آن استقبال می‌کردند و خیلی هم تأثیر گذار بود و یکی از بزرگ‌ترین محرک‌هایی بود که مردم را به حرکت و تفکر وا می‌داشت.

در یکی از نوارهایی که در همان ایام دست به دست در خانه‌ها می‌چرخید؛ آقای کافی در رابطه با حضرت سلیمان نبی «ع» صحبت می‌کرد و نوع

۲. الک: الک دولک. نوعی بازی با چوب

۳. اصطلاحی است در بازی الک که در واقع به تیم بازنده اطلاق می‌کردند.

۴. مرحوم احمد کافی ۱۳۱۵-۱۳۵۷

۵. در آن‌ها سال‌ها که مردم امکانات چندانی به جز رادیو و ضبط برای شنیدن سخنان حکیمانه‌ی بزرگان را نداشتند. یکی از مهمترین خواسته‌ها و آرزوهای من آن بود که بتوانم یک نسخه از نوار تمام سخنرانی‌های مرحوم کافی را داشته باشم تا هر وقت پدرم خواست و در دسترس باشد و آن‌ها را گوش کند. راوی

حکومتش و دسترسی ها و خدم و حشمش و می گفت آن که تمام انس و جن در اختیارش بودند و از جان و دل برایش کار می کردند و بالأخره ملک الموت سراغش رفته بود و در پایان هم به طعنه می گفت که سلطنت و پادشاهی به آن می گویند نه به این که چند تا سرباز داشته باشی!

صحبت های کافی دلنشین و آگاه کننده بود و مطالبش برای مردم جاجرم که عمدتاً کم سواد بودند خیلی شنیدنی بود. دورا دور از خانواده هایی که به شهرهای مشهد و تهران رفت و آمد داشتند یا بچه هایشان در آن جا درس می خواندند و یا در خارج از جاجرم کار می کردند شنیده می شد و یا به نقل از آن ها خبرهایی گفته می شد که به گوش من هم رسیده بود، که در تهران یک عده جوان راه افتاده اند و در خیابان ها تظاهرات کرده اند و برعلیه شاه شعار داده اند.

صحبت هایی هم در خصوص جلسات شبانه بود و زمزمه هایی از حرکت مردم که من به دلیل کم بودن سنم در آن جلسات راه نداشتم. اولین بار نام حضرت امام خمینی «ره» را از یک ملای معمولی به نام عمونجف که از اهالی محلات اطراف خودمان بود شنیدیم.

آمده بود خانه ی ما و برای پدرم صحبت می کرد و می گفت یک سیدی، یک آقای بزرگی می خواهد بساط ظلم و ستم این رژیم شاهنشاهی و پهلوی را برچیندند. سیدی به نام «خمیلی» می آید و این ها را از بین می برد. چون که این ها ظلم کرده اند و نفت را به یغما برده اند و معادن ایران و پول را دزدیده اند و فحشا درست کرده اند و مردم را بی دین کرده اند.

در همین رابطه با پدرم صحبت می کرد و چندین بار نام «خمیلی» را برد که از کجا شنیده بود و چرا آن طور تلفظ می کرد، والله علم! چند روز بعد از سرکار زارعیان؟ پدر علیرضا، نام صحیح ایشان را شنیدم که می گفتند: «آقای

خمینی»

سرکار زارعیان علی‌رغم این‌که درجه‌دار پاسگاه ژاندارمری جاجرم بود و نیروی نظامی محسوب می‌شد، ولی فردی مؤمن و مسلمان بود و چون من به خانه‌ی ایشان رفت و آمد داشتم، از نزدیک رفتار و کردارش را می‌دیدم. ضمن آن ایمان قلبی و عملی، با بزرگان جاجرم؛ مثل خانواده‌های فخران، شیخ الاسلام و حسینی فائق؛ نیز ارتباط خوبی داشت. در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد و حتی برای مراسم فاتحه خوانی و سر سلامتی گفتن به بازماندگان کسی که فوت کرده بود شرکت می‌کرد و در مجموع ارتباط خوبی با مردم داشت و انس عجیبی با مردم گرفته بود که در زمان انقلاب بیشتر هم شده بود. در اوج اتفاقات و حوادث منتهی به انقلاب، هیچ ممانعتی برای جریان انقلاب وجود نیاورد. درجه‌دارهای دیگر پاسگاه از حرکت مردم به وحشت افتاده و گفته بودند: «مردم در خیابان تظاهرات می‌کنند. مرگ بر شاه می‌گویند و تابلوهای ادارات را پایین می‌کشند و قاب عکس شاه را می‌شکنند و احتمال حمله‌ی به پاسگاه وجود دارد.» ولی او که با اکابر شهر هماهنگ بود به همکاران خودش قوت قلب داده بود که «شما و سربازهای پاسگاه با مردم کاری نداشته باشید، من سلامتی شما، سلامتی پاسگاه و سلامتی مردم را تضمین می‌کنم.» از هنگ ژاندارمری بجنورد تلگرافی به پاسگاه رسیده بود که: «با توجه به اوضاع متشنج شهر اگر نیروی مسلح بیشتری نسبت به سازمان پرسنلی موجود در خواست شود، بلافاصله با آن موافقت می‌شود و نیرو اعزام می‌گردد.» ولی او با تدبیری که در جلسات شبانه‌ی بزرگان شهر اندیشیده شده و با آن جریان هماهنگ و هم‌سو بود، تقاضای نیروی اضافه نکرده بود و با همان پرسنل عادی و معمولی موفق به حفظ امنیت پاسگاه و از آن مهم‌تر امنیت شهر شده بود.

تا پیش از انقلاب جاجرم دبیرستان نداشت و ادامه‌ی تحصیل برای دانش

آموزان خیلی سخت بود.^۷ به همان دلیل اکثر معلم‌ها و دبیرهای ما بومی نبودند و بیش‌تر از اداره‌ی آموزش و پرورش بجنورد می‌آمدند که اهالی بجنورد بودند و گاهی بعضی از دبیرهایمان اهل سبزوار بودند. به دلیل احترام یا ترس یا پایین بودن سطح سواد عمومی مردم؛ یا هر علت دیگری؛ حرف و کلام و گفته‌های معلمین برای ما حجت قطعی محسوب می‌شد.

مردم در روزهای پرشور انقلاب از هر فرصتی برای جمع شدن دور هم استفاده می‌کردند و از اوایل دی ماه این اتفاقات بیش‌تر و پررنگ‌تر هم شده بود از جمله راهپیمایی و تعطیل کردن مدارس، که البته من همیشه از این اتفاقات استقبال می‌کردم و به دنبال کارهای بیابان و دامداری می‌رفتم.

دانش‌آموزهای مدرسه کتاب هایشان را به هوا پرت می‌کردند یا روی زمین لگد می‌کردند و عکس شاه را از صفحات اول کتاب پاره می‌کردند و ریز ریز می‌کردند و یا به آتش می‌کشیدند.

مردم اخبار را از رادیو می‌شنیدند و یا از کسانی که با قطار به تهران رفت و آمد می‌کردند. با این‌که روزنامه با چند روز تأخیر به جاجرم می‌رسید ولی همان اخبار باعث تحریک مردم می‌شد و پا به پای شهرهای دیگر تحولات انجام شده و شور انقلابی مردم به جوش آمده، در خیابان‌ها نشان داده می‌شد.

راهپیمایی‌ها معمولاً از مدارس شروع می‌شد. درس و مدرسه نیمه تعطیل بود و در آن موقعیت درس برای کسی اهمیت نداشت. چون در همان خیابانی که مدرسه‌ی ما در آن قرار داشت^۲ تا مدرسه‌ی دیگر وجود داشت و ساختمان‌های شهرداری، بخشداری و بهداری هم در همان خیابان واقع شده بود، اکثر راهپیمایی‌ها از همین خیابان شروع می‌شد.

به همراه بقیه‌ی دانش‌آموزها از مدرسه راه می‌افتادیم و به طرف میدان مرکزی شهر می‌رفتیم و دانش‌آموزهای سایر مدارس هم با شنیدن صدای ما

۷. عمدتاً دانش‌آموزان برای ادامه‌ی تحصیل در دوره‌ی متوسط به بجنورد، شاهرود، سبزوار یا مشهد مهاجرت می‌کردند.

به جمع ما ادغام می‌شدند و راهپیمایی به طرف میدان اصلی شهر ادامه پیدا می‌کرد و بعد از مدتی شعار دادن همه می‌رفتند سراغ زندگی‌شان.

ناگفته نماند چه در بین مردم و چه در بین دانش‌آموزان و چه در بین معلم‌ها دو نقطه نظر و دو دیدگاه وجود داشت. یک عده از معلم‌ها^۸ خیلی پرشور بودند و بچه‌ها را تشویق می‌کردند تا در راهپیمایی شرکت کنند. یک سری از معلم‌ها هم بودند که صراحتاً اعلام می‌کردند: «به راهپیمایی نروید و در کلاس بمانید و درس بخوانید و چنانچه به راهپیمایی بروید نمره‌ی صفر برایتان منظور می‌گردد.»

در بین مردم هم یک عده طرفدار انقلاب بودند و یک عده هم نظر خاصی نسبت به انقلاب نداشتند و شاید هم اگر مخالف بودند، مخالفتشان را ابراز نمی‌کردند و شاید هم منتظر بودند حوادث آینده چه اتفاقاتی را رقم خواهد زد! مردم با بخشداری، دارایی و یا سایر ادارات و بانک‌ها کاری نداشتند و فقط تابلوهای مدارس و تابلوهایی که اسم شاه روی آن بود یا به اسم پسر شاه بود را می‌شکستند.

درگیری فیزیکی مثل شهرستان‌های دیگر بین نیروهای شاه دوست و انقلابی به وجود نیامد که البته آن هم به دلیل فضای حاکم بر جاجرم بود که به طور کلی یک بافت سنتی و مذهبی داشت. مثلاً بی‌حجاب اصلاً در جاجرم نداشتیم، مگر آن‌که گذری یا مسافری بود که بخواد فقط از شهر عبور کند. جاجرم مشروب فروشی نداشت. سینما نداشت و در واقع با این شرایط فقط یک محرک لازم بود که پیش‌آمد.

اما وضعیت پس از پیروزی انقلاب کمی تفاوت کرد. همان‌طور اخبار از اطراف شنیده می‌شد که مثلاً یک عده‌ای در تهران راه افتاده‌اند و خانه‌های مردم و اموال مردم را غارت می‌کنند.

۸. به دلیل گذر زمان و تألمات روحی اسامی اکثر معلم‌ها و دبیرها از خاطرم پاک شده است. راوی

من از همان موقعیت تعطیلی مدارس استفاده کرده و به پدرم کمک می‌کردم، چون نمی‌شد کار کشاورزی و دامداری را به امان خدا رها کرد. در همان ایام من گوسفند هایمان را در طول روز در اطراف جاجرم با فاصله ای حدود ۱۰ کیلومتر به چرا برده و شب ها در محلی به نام «حصاری» به آغل می‌بردمشان و به خانه برمی‌گشتم. به پدرم گفته بودند که گوسفند ها در آن جا بی صاحب هستند و با این شرایط هرج و مرج و احتمال دزدی، ممکن است کسی بیاید و گوسفند ها را ببرد. پدرم به من گفت و من چند شبی را همان جا در کنار گوسفند ها ماندم که خوشبختانه اتفاقی هم رخ نداد.

ولی شرایط داخل شهر تحت تأثیر همان اخبار کمی ناآرم شده بود و مردم به صورت خود جوش و بدون هماهنگی با نهاد یا دستگاه یا جای دیگری شب ها را به نگهبانی می‌پرداختند.

محلّه به محلّه بزرگ‌ترها و ریش سفیدهای محل که اهل عمل هم بودند، تعدادی را در نظر می‌گرفتند و در نقطه‌ای جمع می‌شدند - در محلّه‌ی ما کنار باغ سردار یا کنار بخشداری بود - کنده و هیزم می‌آوردند و آتش درست می‌کردند تا کمی در مقابل شب های سرد کویر از خودشان مراقبت کنند و با چوب دستی از محلّه ها و خانه های خودشان پاسداری می‌کردند و این مواظبت ها و مراقبت های شبانه تا مدتی پس از پیروزی انقلاب ادامه داشت. عموم مردم به کار زراعت و دام مشغول بودند و غروب که می‌شد به خانه‌هایشان می‌رفتند؛ چای و شامشان را می‌خوردند و می‌خوابیدند؛ تا فردا صبح اول وقت به کارهایشان برسند. خیابان روشنایی نداشت و سرگرمی‌هایی نظیر تلویزیون هم در خانه های مردم نبود که تا پاسی از شب به بهانه‌ی آن بیدار بمانند. به همان دلیل وظیفه‌ی نگهبانی از خیابان های شهر، خیلی زود شروع می‌شد و خیلی هم دیر به پایان می‌رسید و چنان چه از دور «زگ‌زگ»^۹ فانوسی

به چشم می‌خورد با صدای بلند از او سؤال می‌کردند یا بعضا می‌شناختند و می‌دانستند که چه کسی است.

من چوب و هیزم از اطراف شهر و باغ‌ها تهیه می‌کردم و به محل قرارشبانه می‌بردم. چند چوب جنگلی خوب هم یافته بودم و اطرافش میخ کوبیده بودم تا چنان‌چه با ضد انقلاب یا اغتشاش‌گر مواجه شدم آن را به فرق سرش بکوبم. آن چوب‌دستی چنان محکم و مسلح بود که به حساب خودم اگر به شیر نر می‌خورد در جا شیر را می‌خواباند، چه برسد به ضد انقلاب!

همان روزها بود که شنیده بودم امام خمینی «ره» پیش از تبعید شان در سال ۱۳۴۲ فرموده بودند امید من به گهواره‌ها و نوزادان داخل آن‌ها است و چون من هم متولد سال ۱۳۴۲ بودم اولاً به آن افتخار می‌کردم و ثانياً نگرهبانی از انقلاب و پای انقلاب ماندن را وظیفه‌ی خودم می‌دانستم.

شب‌های فراوانی را با نگرهبانی از محله‌ی خودمان مشغول بودم. البته تا زمانی که در توانم بود در کنار بزرگ‌ترها به نگرهبانی می‌ایستادم و زمانی که خسته می‌شدم و خوابم می‌گرفت، می‌رفتم و می‌خوابیدم و صبح که می‌شد می‌رفتم پی کار دام و احشام و بعد از آن مدرسه - بعد از مدتی مدارس راه افتاده و عقب ماندگی‌های تحصیلی جبران شد - ولی یک عده بودند که تا صبح همان‌جا نگرهبانی می‌دادند و برای امنیت محله و شهر و خانه فداکارانه اقدام می‌کردند. این مسئله تا زمانی که نظام انقلابی شکل گرفت و مدیریت و امنیت را در دست گرفت ادامه داشت.

علیرضا نیز همه جا پا به پای من حاضر و آماده بود. درس‌هایش به مراتب به‌تر از من بود و در درس‌ها به من کمک می‌کرد. مساعدت‌های او باعث شد که سه سال راهنمایی را - هر چند با نمرات متوسط - قبول شدم.

بعد از پیروزی انقلاب نام مدرسه‌ی ما به مدرسه‌ی راهنمایی طالقانی تغییر کرده بود و من از آن مدرسه فارغ‌التحصیل شدم و در دبیرستان دکتر علی شریعتی ثبت نام کردم. تابستان سالی که می‌خواستم وارد دوم دبیرستان شوم؛

طبق روال همیشه؛ من در بیابان و سرزمین و زراعت خودمان بودم. جسته و گریخته شنیده بودم که مزارع گنبد به آتش کشیده شده و روزنامه ها و اخبار رادیو و تلویزیون هم به درگیری ها و نزاع های خیابانی منافقین اختصاص داشت. حدود یک سال هم از شروع جنگ تحمیلی گذشته بود و بیش تر مردم در فکر دفاع از کشور و حیثیت انقلاب و نظام اسلامی بودند. ولی آن اخبار باعث نمی شد که مردم دست از کار و تلاش بردارند.

برداشت گندم ها تمام شده بود و هوا تاریک شده بود و من قصد برگشتن از مزرعه به شهر را داشتم که دود عظیمی از شهر بلند شده و سیاهی بزرگی که از همان فاصله حدود ۴-۵ کیلومتری دیده می شد، توجه مرا به خودش جلب کرد. سریع تر خودم را به شهر رساندم و همان طور مسیر دود را دنبال کردم تا پیرسانپرسان فهمیدم حادثه در محله خودمان اتفاق افتاده. به محله ی خودمان که رسیدم با صحنه ی غیرمنتظره ای مواجه شدم. سالن ورزشی؛ که مسقف به تیرهای چوبی بود؛ در آتش می سوخت و مردم دور آن جمع شده بودند و کمک می کردند تا با آب جوی شعله های آتش را مهار کنند.

آتش همان شب خاموش شد ولی هیچ کس از دلیل آن حریق یا علت عمدی یا سهوی بودنش حرفی نزد و دیگر کسی راجع به آن موضوع صحبت نکرد، یا حداقل من چیزی راجع به آن نشنیدم.

چند وقت بعد نخاله های ساختمانی و کنده های سوخته و نسوخته را از آن محل جمع کردند و شروع کردند به ایجاد ساختمان سالن ورزشی جدید که ساختنش چند سالی به طول انجامید.

دوستی من با علیرضا همچنان ادامه داشت و تا سال سوم دبیرستان که من درس و مدرسه را رها کردم و رفتم به جبهه و پدر ایشان بازنشسته شدند و به تربت حیدریه برگشتند.^{۱۰}

۱۰. بعد ها شنیدم که علیرضا در دانشگاه تربیت معلم قبول شده و ازدواج کرده است و شبی که در خانه ی همسرش مهمان بوده پس از خوردن غذا مسموم می شود و آمبولانسی که قرار بود او را به بیمارستان منتقل کند در راه تصادف کرده و او جان به جان آفرین تسلیم می کند. بعد از شنیدن خبر فوتش به دیدن خانواده اش رفتم و هنوز با خانواده ی محترم زارعیان ارتباط دارم. راوی

فصل هشتم

حدود نیمه شب و حوالی ساعت ۱۲ بود که کاروان به زاهدان رسید. اتوبوس‌ها مقابل درب اصلی لشکر ۸۸ زرهی زاهدان ایستادند. درجه‌دارها به دژبانی مراجعه و چند لحظه‌ی بعد برگشتند و بلافاصله اتوبوس‌ها حرکت کردند. جریان را جویا شدم و فهمیدم که به طرف خاش می‌رویم و در واقع ما سربازهای تیپی که در خاش مستقر می‌باشد، هستیم.

ظلمات شب و مسیر ناشناس و آن وضعیت دستگیری و حالت اجبار باعث شده بود که سراسر وجودم را غصه بگیرد و در خلوت کارهای گذشته‌ام را بررسی می‌کردم و خطاهای گذشته را.

ساعت ۲ بامداد رسیدیم جلوی پادگان سرچشمه‌ی خاش و ما را از اتوبوس‌ها پیاده کردند، وقتی ما را برای آخرین بار شمارش کردند ۴۰ یا ۴۵ نفر بودیم و حدود نصف سربازهایی که با هم از مشهد راه افتاده بودیم و کم و بیش وضعیت مشابهی داشتیم، در راه فرار کرده بودند.

دو تا دژبان واکسیل به دوش آمدند و ما را همان جا به خط کردند، یک افسر جوان که درجه‌ی ستوان سومی داشت؛ آمد و رو به روی سربازهای به خط شده ایستاد تا با ما صحبت و به قولی اتمام حجت کند. خلاصه‌ی حرف‌هایش آن بود که ما از آن لحظه به بعد نظامی هستیم و از آن وضعیت شخصی‌گری

خارج شده‌ایم و آن‌جا پادگان است و باید گوش به فرمان باشیم و اطاعت از مافوق برای ما واجب و الزامی است.

وقتی که صحبت‌هایش تمام شد، چند نفر درجه‌دار و سرباز دیگر هم آمدند و در کنارش ایستادند. همان افسر اعلام کرد هر کسی هر وسیله‌ای از قبیل چاقو، کبریت، فندک، ناخن‌گیر، سیگار و مواد مخدر دارد همین‌جا در خارج پادگان دور بریزد، چون اگر ما آن‌ها را پیدا کنیم برایش گران تمام می‌شود. با کمک آن درجه‌دارها و سربازها شروع کردند به تفتیش بدنی و وسایل داخل ساک‌هایمان که به دلیل تعداد کم ما کارشان زود تمام شد و فرمان از جلو نظام صادر کردند.

من هم مثل بقیه‌ی دستگیر شده‌ها موهای بلند، لباس‌هایم شخصی و کفش‌هایم شبرو بود که با وضعیت نظامی کاملاً تفاوت داشت و تا حدودی طنز آمیز و شاید هم تلخ به نظر می‌رسید.

چون قبلاً به جبهه رفته بودم با آن اصطلاحات آشنایی داشتم و به جز من شاید دو یا سه نفر دیگر هم معنای آن را می‌دانستند ولی اکثر همراهان هاج و واج مانده بودند که چه کار کنند و معنای آن حرف چیست!

اولین درس تئوری، همان‌جا و توسط همان درجه‌دارها آموزش داده شد و برای همه توضیح دادند و گفتند با شنیدن فرامین عمومی مثل: ازجلونظام، خبردار و آزادباش باید چه اعمالی انجام شود. چند بار هم بشین و برپا دادند که با توجه به زمان نامناسب و وضعیت نامناسب‌تر نیروها، گیر زیادی ندادند و ما را به داخل پادگان بردند.

سربازی که ما را راهنمایی می‌کرد از شنیده‌هایش می‌گفت و آسایشگاهی را که قرار بود ما نیروهای جدید در آن محل استراحت کنیم را متعلق به اصطبل اسب‌های سواره نظام - قدیم - معرفی کرد.

زمان چندانی تا طلوع آفتاب و روشنایی صبح باقی نمانده بود و من هر چه

سعی کردم، خواب به چشم هایم نزدیک هم نشد. هوای سرد پاییز و شب کویر و سرمای مضاعفش هم شده بود مزید بر علت.

برای دومین بار بود که محیط نظامی را تجربه می کردم و هر دو بار هم مصادف با آبان ماه شده بود. اولین بار خودم و داوطلبانه برای دفاع از کشور و نظام نوپای انقلابی به جبهه رفته بودم ولی این بار خیلی با اعزام قبل متفاوت بود، حداقل در شکل ظاهریش.

آبان ماه سال ۱۳۶۱ کجا و آبان ماه سال ۱۳۶۵ کجا و به قولی هر دو آبانند اما این کجا و آن کجا.

فصل نهم

جنگ شروع شده بود و مردم از کوچک و بزرگ، خرد و کلان، در دفاع از کشور نقشی را به عهده گرفته بودند و حضور در جبهه یکی از نشانه‌های التزام عملی به مبانی انقلاب محسوب می‌شد.

کسانی که مشاغل آزاد داشتند یا دانش‌آموز و دانش‌جو بودند، همه در کنار هم به عنوان بسیجی، داوطلبانه به میدان رزم می‌رفتند. گرچه تبلیغات هم مؤثر بود و جبهه را به عنوان محلی برای خالص شدن و پاک شدن معرفی می‌کرد ولی حق مطلب آن بود که مردم از صمیم قلب انقلاب و کشورشان را دوست داشتند.

خرمشهر آزاد شده بود و دشمن در اکثر نقاط درگیری تا لب مرز از کشور بیرون رانده شده و عمده‌ی مناطق اشغال شده از چنگال دژخیمان خارج شده بود. پیروزی لشکر ایران واقعا مشخص و بارز بود و اخبارش شنیده می‌شد.

از افرادی که با جبهه و جنگ ارتباط داشتند و چند نفری از هم‌کلاسی‌های خودم نیز در بین آن‌ها بودند؛ شنیده بودم؛ اگر همه‌ی مردم امور جنگ را جدی بگیرند و فرمان امام در آن خصوص که «جنگ در رأس امور می‌باشد» را اطاعت کنند، به زودی تکلیف جنگ با پیروزی قاطع ایران یکسره خواهد

شد. به علاوه‌ی آن که تعدادی از رفقای خودم و هم‌کلاسی و هم مدرسه‌ای‌هایم نیز به جبهه رفته و چند نفری هم شهید شده بودند.

این بود که برحسب وظیفه‌ای که بر ذمه‌ی خود احساس می‌کردم تصمیم به جبهه رفتن گرفتم و قصدم را با پدر و مادر در میان گذاشتم.

مسلم‌ها هر پدر و مادری در موقعیت ایشان هم از شنیدن تقاضای فرزند تعجب می‌کردند. پسر ارشد خانواده بودم و عمده‌ی کارهای خانه و مزرعه - با توجه به کهولت سن پدر - بر عهده‌ی من بود. علی‌الخصوص که من همیشه گوش به فرمان پدر بودم و دو سال به صلاح دید او درس را رها کردم و به چوپانی مشغول شده و باز هم در اطاعت از امر او چوپانی را رها کرده و به مدرسه برگشته بودم. ولی عاشق شده بودم، عشق جبهه رفتن و دیدن تصاویر و شنیدن تعاریف آن محیط افتاده بود و به سرم و عشق آدم را مجنون می‌کند و من هم استثنا نبودم.

با خواهش و تمناهای اولیه نتوانستم موافقت پدر و مادر را کسب کنم، موقعیت شغلی پدر و کم‌توانی او در دورانی که باید عصای دستش می‌وادم را در نظر داشتم و نمی‌خواستم کسی را واسطه قرار داده تا پدرم در رودربایستی با او رضایتش را اعلام کند. فقط و فقط خدا را در نظر گرفته و از پدر خواهش کردم.

به هر حال مسئله‌ی جنگ بود، هر احتمالی وجود داشت و بدون رضایت پدر هم نمی‌شد هیچ اقدامی انجام دهم. از ریش سفیدها شنیده بودم اگر پدر راضی نباشد و پسر به مسافرت برود حتی نمازش را در مسافرت باید کامل بخواند و نمی‌تواند آن را شکسته ادا کند و اگر رضایت پدر را کسب نمی‌کردم از لحاظ شرعی صحیح نبود و اشکال بر آن وارد بود.

چندین بار و در احوالات مختلف التماس و درخواست کردم و گفتم بچه‌های کوچک‌تر از من و کم‌سن و سال‌تر از من به جبهه رفته‌اند، دوستان

خودم رفته‌اند، از هم کلاسی‌هایم چند نفری رفته‌اند، حرف‌هایم را تکرار کردم و هی گفتم و گفتم.

پدر هم بالأخره عرق مذهبی و حس وطن دوستی‌اش را با رضایت دادن به من عملاً اثبات نمود و گفت: «توکل به خدا؛ برو پسر جان؛ خدا پشت و پناهِت.» به تبعیت پدر، مادر هم راضی شد.

همان روزها در پایگاه بسیج و مسجد محله صحبت‌هایی از اعلام نیاز برای اعزام نیروی امدادگر به جبهه‌ها شنیده بودم؛ بلافاصله بعد از گرفتن رضایت نامه به پایگاه رفتم و به عنوان امدادگر ثبت نام کردم.

حدود یک ماه بود که به کلاس سوم دبیرستان رفته بودم ولی در بین دوستان بودند کسانی که تازه ۱۵ سالشان تمام شده بود و برای اعزام به جبهه ثبت نام کرده بودند.

اواسط آبان ماه سال ۱۳۶۱ بود که من همراه ۱۷-۱۸ نفر^۱ از جاجرم اعزام شدم به بجنورد تا برای گذراندن دوره‌ی آموزشی امدادگری به هلال احمر مراجعه کنم.

در بجنورد از سایر شهرستان‌ها - اسفراین و شیروان - و مراکز بخش - آشنخانه و پیش قلعه - نیز تعدادی به جمع ما اضافه شدند.

در کنار آموزش امدادگری که کلاس‌هایش در محل اداره‌ی بهزیستی بجنورد تشکیل می‌شد، یک دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی نظامی و دفاعی عمومی هم در برنامه گنجانده شد، ضمن این‌که اعلام شد برای امدادگرها آموزش‌های تکمیلی نظامی و عملیاتی نیز در منطقه‌ی نبرد در نظر گرفته شده است.

آشنایی با سلاح و میدان تیر را در همان مقطع و در بجنورد گذراندم و برای من نهایت برآورده شدن آرزویم بود که بتوانم اسلحه دست گرفته و با دشمن بعضی مواجه شوم.

۱. به عکس شماره ۱ مراجعه شود.

آموزش‌های تئوری امدادگری در بجنورد در یک محدوده‌ی زمانی ۱۵ روزه انجام شد. اغلب امدادگرها از بین بچه‌های باسواد انتخاب شده بودند؛ تا پیش از آن اطلاعات محدودی راجع به داروها داشتم؛ داروهای دم دستی مثل قرص استامینوفن، سرماخوردگی و شربت سرفه و امثال آن‌ها را می‌شناختم و آموزش‌ها برایم خیلی خوب و مؤثر بود.

دوره‌های واکنش و رفتارهای عملی مثل حمل مجروح، کمک‌های اولیه، بستن محل جراحت و خونریزی، مهار شکستگی استخوان در صورت اصابت ترکش احتمالی و تزریقات را نیز در همان مدت و در کنار بقیه گذراندم.

مربی‌ها تعدادشان زیاد بود و عمدتاً اهل بجنورد بودند^۲. چند نفری از کادر بیمارستان، کارمندهای هلال احمر، کارکنان بهزیستی و چند نفر پزشک، مباحث متفاوت را آموزش می‌دادند. پس از اتمام مباحث تئوری به بیمارستان اسفراین و از آن‌جا به درمانگاه شهید قدرت الله رگبار منتقل شدم^۳ و در عمل یک‌سری از کارها را یاد گرفتم و تزریقات را به‌طور کامل آموختم.

مدت حدود سه هفته که در اسفراین بودم؛ انواع بیماران شامل تصادفی، شکستگی، خونریزی و سوختگی؛ به درمانگاه مراجعه می‌کردند و برای کسب تجربه امدادگرها را نیز در روند درمان بیمار دخالت می‌دادند. در اوقات بیکاری هم می‌رفتم تا از نزدیک با شهر آشنا شوم.

یک بار هم گروهی به شهر بلقیس رفتیم و برای ثبت خاطرات یک عکس دسته‌جمعی گرفتیم^۴.

آموزش گروهی تا اواخر آذر ماه طول کشید و بعد از آن همه به شهرهای خودشان برگشتند.

یک هفته مرخصی دادند و قرار شد پس از اتمام مرخصی به بجنورد برگشته

۲. به دلیل گذر زمان و تألمات روحی اسامی مربیان زحمتکش دوره‌ی امدادگری از خاطرم رفته است.

۳. به عکس شماره ۲ مراجعه شود.

۴. عکس شماره ۳ مراجعه شود.

تا در آن جا تعیین تکلیف و در صورت نیاز به جبهه اعزام شوم.

زمان مرخصی، مادر ساکم را پر از کلوچه کرد و یک تعدادی هم قروت^۵ گذاشت، چون که در آن ایام اکثر مسافرت‌ها با مینی‌بوس انجام می‌شد و من زیاد سوار وسایل نقلیه نشده بودم، هر وقت هم سوار مینی‌بوس می‌شدم حالم بد می‌شد و حالت تهوع به من دست می‌داد و به قول خودمان هوای ماشین مرا می‌گرفت و خوردن قروت به دلیل شوری خاص خودش از آن مسئله جلوگیری می‌کرد.

بعد از اتمام مرخصی و مراجعت به بجنورد، طبق هماهنگی قبلی به مشهد رفته و از طریق قطار به همراه نیروهای دیگری که عازم مناطق نبرد بودند، امدادگراها نیز به اهواز اعزام شدند.

در مسافت طولانی مشهد تا اهواز شاهد صحنه‌های فراوانی بودم. جوان‌هایی که برای دفاع از کشور به سمت جبهه می‌رفتند و دست و دل از زندگی شسته بودند و شاید میانگین سنشان به بیست سال هم نمی‌رسید.

من در کوپه ای از قطار در کنار همشهری‌های خودم بودم. از بعضی کوپه ها صدای خنده می‌شنیدم و در بعضی کوپه ها صدای مویه و ناله بلند بود. بعد از رسیدن به اهواز مدت کوتاهی در پادگان حمیدیه مانده و سپس تمام نیروهای اعزامی را به پادگان ۹۲ زرهی اهواز منتقل کردند. در آن جا گروهی که با هم از بجنورد به عنوان امدادگر اعزام شده بودیم طبق سازماندهی انجام شده در بین گروهان‌های مختلف تقسیم شدیم.

در واقع لشکر مربوط به خراسان بود ولی محل استقرار گردان‌ها و گروهان‌ها با یک دیگر فرق داشت و نیروهای امدادگر بین ۳ یا ۴ گردان تقسیم شده بودند و من به عنوان امدادگر یکی از گروهان‌های گردان قهار سازماندهی شده بودم. امدادگر کمکی یکی از اهالی اسفراین بود و فامیلش یزدانی بود.^۶

۵. کشک

۶. می‌گویند کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. ایشان را بعد از حدود ۲۰ سال در روستای دربند (از توابع سنخواست) دیدم که همسر دومش از اهالی آن روستا بود و بعد از دیدن همدیگر از خاطرات آن سال‌ها باهم صحبت کردیم و به تویی رفاقتمان تجدید شد. راوی

علاوه بر ملزومات تخصصی امدادگری تجهیزات رزم انفرادی نیز به من و امدادگر کمکی گروهان دادند؛ در همان زمان؛ زمزمه‌هایی از عملیات بین نیروها شنیده می‌شد و دلیل دادن تجهیزات و اسلحه را نزدیک بودن عملیات می‌دانستند.

من نوجوانی بودم که تا قبل از اعزام به جبهه، تهران را هم ندیده بودم، البته؛ چون در مشهد فامیل داشتیم و اقوامان آن جا زندگی می‌کردند و پدر و مادرم برای زیارت به آن جا می‌رفتند؛ مشهد را دیده بودم ولی به جز مشهد هیچ شهر دیگری را ندیده بودم، چه رسد به آن مناطق کشور که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم.

دیدن مناطق جنگی و شهرهای جنگ زده غصه و ناراحتی را افزون و شدت خشمم را نسبت به دشمن بیشتر می‌کرد. علی‌الخصوص وقتی روستاهای خالی از سکنه را می‌دیدم که معلوم نبود سر مردم و ساکنینش چه بلایی آمده بود.

اوایل دی ماه بود و طبق معمول در منطقه‌ی خودمان باید برف و سرما و یخبندان می‌بود ولی در اهواز هوا بهاری بود و تا زمان اتمام مأموریت - اواخر اسفند ۱۳۶۱ - سرسبزی بیابان را دیدم و شاهد کاشتن هندوانه و گوجه‌فرنگی و سایر صیفی‌جات در زمین‌های کشاورزی بودم.

وضعیت اقلیمی هم متفاوت بود؛ جاجرم منطقه‌ای کویری و خشک و به قولی نمک‌زار بود ولی خوزستان جلگه‌ای پر آب و زمینی حاصل‌خیز داشت. سرسبزی آن جا اصلاً قابل قیاس با جاجرم نبود. در منطقه‌ی ما بعضی مکان‌ها کلاً خشک و بی‌آب و علف و بدون پوشش گیاهی بود و برای کسانی مثل من - تعدادمان کم هم نبود - که به هیچ وجه از محدوده‌ی جغرافیایی خودمان بیرون نرفته بودیم جالب توجه بود، ولی مسئله‌ی اصلی آن بود که من برای دیدن نرفته بودم، هدف و انگیزه‌ی من چیز دیگری بود. من برای دفاع از

کشور و جنگ با دشمن رفته بودم و به مسائل حاشیه‌ای کمتر اهمیت می‌دادم.

یا همان مسئله‌ی ماشین سواری و حالت تهوع حاصله؛ بعد از رفتن به منطقه و طی کیلومترها مسافت با انواع و اقسام وسیله نقلیه؛ مسافرت برایم امری عادی شده بود و راحت در ماشین می‌خوابیدم و عین خیالم نبود. ارتباطم با خانواده تقریباً قطع بود. تماس تلفنی که نداشتم - درواقع کم بود - و از طریق نامه با خانواده ارتباط داشتم و نامه هم تقریباً بعد از گذشت ۱۵ یا ۲۰ روز به دست خانواده می‌رسید.

تصور این که یک نوجوان؛ پسر بچه‌ای که به هیچ وجه از خانواده‌اش فاصله نگرفته و بعضاً از خانه‌اش دور نشده؛ اگر نامه‌ای به خانواده می‌نوشت و نامه مثلاً ۲۰ روز بعد به دست خانواده‌اش می‌رسید؛ خانواده می‌دانست که یک ماه قبل فرزندشان زنده بوده و با آن اخبار و اطلاعاتی که شنیده می‌شد، معلوم نبود وقتی نامه را می‌خواندند فرزندشان زنده باشد، شهید، اسیر یا مجروح شده باشد، خیلی سخت است و مسئله‌ی خیلی مهمی است و به گفتن و تعریف کردن ساده به نظر می‌رسد.

برای تماس تلفنی باید به مخابرات اهواز می‌رفتم. جابرم آن زمان تلفن نداشت و من مجبور بودم با خواهرم - که در مشهد زندگی می‌کرد - تماس بگیرم و آن‌ها به نحوی خانواده را مطلع کنند.

وقتی می‌رفتم مخابرات، اگر اغراق نباشد یک کیلومتر صف وجود داشت، سرباز و بسیجی و پاسدار و اهالی خود اهواز پشت سر هم ایستاده بودند و ۳-۴ ساعت طول می‌کشید تا نوبت من برسد و مسئله‌ی بعدی تازه شروع می‌شد.

اگر تماس می‌گرفتم، آن طرف خط کسی پاسخ گو باشد یا نه؟ و این که من با منزل یکی از همسایه‌های خواهرم که تلفن داشتند تماس می‌گرفتم و آن‌ها

لطف می‌کردند و می‌رفتند یک نفر را از خانه‌ی خواهرم می‌آوردند به خانه‌ی خودشان و من با او صحبت می‌کردم و می‌گفتم که سالم هستم. فقط تنها شانس‌ی که داشتم - مثل بقیه‌ی مردم - آن بود که هر کس با یک شماره تلفن ۲ بار می‌توانست تماس بگیرد؛ در فاصله‌ی زمانی ۵ تا ۱۰ دقیقه؛ اگر در تماس دوم که بعد از آن همه انتظار و تماس اول نوبت به من رسیده بود کسی در منزل خواهرم نمی‌ود تمام تلاش ۴-۵ ساعته‌ی من بی‌نتیجه می‌ماند. گفتن این مسائل برای امروز که اگر فرزند نوجوان یک خانواده بخواهد مسافرت برود، پدر و مادر روزی ۲-۳ بار با او تماس می‌گیرند، شاید کمی افسانه وار به نظر بیاید ولی من با چنین وضعیتی جبهه رفته بودم.

آموزش‌های عملی در منطقه از همان پادگان ۹۲ زرهی آغاز شد. آموزش‌ها خیلی سخت و طاقت فرسا بود و غذا هم کم می‌دادند تا سطح مقاومت بدن رزمنده‌ها بالا برود و شرایط سخت را به‌تر تحمل کنند. در آن شرایط کلوچه‌هایی که مادر در ساکم گذاشته بود نه تنها به درد من که به درد خیلی از دوستانم که همیشه‌ی خدا گرسنه بودیم خورد و ما را در روزهای فراوان از گرسنگی نجات داد.

البته بقیه دوستان هم به فراخور خودشان خوراکی‌هایی مثل نخود کشمش یا گردو و کشمش داشتند و همه در کنار هم از آن‌ها استفاده می‌کردند.

در پادگان ۹۲ زرهی خبری از کمک‌های مردمی نبود و هنگامی که وارد منطقه‌ی جنگی شدیم کمک‌های مردمی بیشتر به چشم می‌آمد.

چند روزی از سازماندهی نیروها در پادگان ۹۲ زرهی اهواز نگذشته بود که یک روز صبح پس از صرف صبحانه طبق روال روزهای قبل رفتیم برای آموزش‌هایی که در نظر گرفته بودند، ولی به جای آموزش، نیروها را در میدان به خط کردند. چند کامیون بنز که از رنگشان معلوم بود نظامی هستند در گوشه‌ای از میدان پارک شده بودند.

از بین چند گردان نیرویی که با هم از مشهد اعزام شده بودیم به گردان ما - بر اساس استراتژی نظامی بود یا جابجایی معمولی یا هر دلیل دیگری که از آن اطلاع نداشته و ندارم - دستور حرکت دادند و ما که تابع فرمان و دستورات نظامی بودیم پس از چند روز استقرار در پادگان ۹۲ زرهی اهواز سوار کامیون‌های نظامی شدیم تا به طرف سرپل ذهاب حرکت کنیم و در پادگان ابوذر مستقر شویم.

پادگان ابوذر محوطه‌ی نظامی خیلی عظیم و بزرگی بود که در فضای بین کوه‌های مرتفع آن منطقه ساخته شده بود. ساختمان‌های ۵ طبقه‌ی خیلی شیک اولین چیزی بود که به نظر من جالب آمد.

پس از استقرار در یکی از آن ساختمان‌ها متوجه حضور یگان‌های مختلفی از ارتش و سپاه و بسیج؛ در آن پادگان شدم؛ که در کنار یک‌دیگر آموزش می‌دیدند و گمان در پیش بودن عملیات بیشتر به یقین نزدیک شد.

در مدت ۲ هفته‌ای که در آن جا آموزش می‌دیدیم صحبت‌های فراوانی راجع به زمان و نوع ساخت آن پادگان بین بچه‌ها رد و بدل می‌شد. سؤال مشترکی که در ذهن همه‌ی نیروها از جمله خود من ایجاد شد؛ آن بود که با توجه به زمانی که از شروع جنگ گذشته بود و بهره‌برداری از آن ساختمان‌های تکمیل و مجهز؛ به نظر نمی‌آمد ساخت آن پادگان مربوط به پس از انقلاب باشد و احداث بنا در آن زمان کوتاه تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسید و مشخص بود آن ساختمان‌ها و در واقع پادگان در سال‌های قبل ساخته شده‌اند.

هر یک از دوستان حرفی در آن خصوص می‌گفت. عده‌ای که مطلع‌تر از بقیه بودند می‌گفتند: « وقتی با هواپیما از فراز این پادگان می‌گذری یا عکس‌های هوایی آن را نگاه می‌کنی، ساختمان‌ها شبیه کلمه‌ی «جاوید شاه» به نظر می‌رسند و یک ساختمان ۵ طبقه‌ای که شما داخلش هستی، فرضاً نقطه‌ی حرف «ج» آن کلمه محسوب می‌شود. »

صحبت‌هایی هم در نقش پادگان ابوذر در روزهای ابتدایی جنگ شنیدم. استحکام بناها را خودم از نزدیک شاهد بودم.

یک روز ساعت حدود ۹ صبح صدای انفجار مهیبی سراسر پادگان را فراگرفت و در پی آن، صدای چند انفجار دیگر هم بلند شد؛ طوری که از شدت صوت تمام نظم و روال طبیعی به هم ریخت؛ همه‌ی نیروها سراسیمه به سمت محلی که صدا از آن طرف آمده بود می‌دویدند و در فاصله‌ی خیلی کوتاهی جمعیت فراوانی در اطراف یکی از ساختمان‌ها جمع شد.

ساختمان مربوط به واحد تخریب بود و عمده‌ی نیروهای مستقر در آن از پاسدارهای رسمی و دوره دیده بودند و گویا در زیر زمین آن ساختمان مواد منفجره و انواع و اقسام مین‌ها را نگهداری می‌کردند.

آن‌طور که شنیدم انفجار بر اثر سهل‌انگاری در جا به جایی یک مین ضد تانک و مواد منفجره‌ی اطرافش رخ داده بود. بر اثر شدت انفجار ۲ طبقه از ساختمان تخریب شد ولی به ستون‌ها آسیبی وارد نشده بود و طبقات بالایی هم سالم مانده بودند. همان اتفاق باعث به شهادت رسیدن ۵ نفر و مجروح شدن چند نفر دیگر از نیروهای مؤثر و رزمنده‌های باتجربه شد. فردای آن روز تمام پادگان عزادار شهدا بودند و کل نیروهای حاضر در پادگان ابوذر در مراسم تشییع جنازه‌ی ایشان که در پادگان انجام شد شرکت کردند و پس از آن پیکر شهدا برای مراسم تشییع و تدفین به شهرستان‌های خودشان منتقل شدند. دیدن آن صحنه حساسی مرا منقلب کرد و تصمیم گرفتم همان‌جا وصیت نامه‌ام را بنویسم. گوشه‌ی خلوتی را انتخاب و شروع به نوشتن وصیت نامه کردم.^۷

چند روز پس از حادثه‌ی انفجار گردان ما را مجدداً انتقال داده و به خط مقدم اطراف نفت شهر بردند.

هدف از آن انتقال آشنایی نیروها با جبهه‌ی واقعی، دیدن خط مقدم و روبه رو شدن با دشمن اعلام شد. نفت شهر هنوز در اشغال دشمن بود و ما در تپه‌های اطراف نفت شهر مستقر شده بودیم که به شهر مندلی عراق تسلط داشت. هوای آن منطقه سردتر از خوزستان بود.

منطقه ای کوهستانی و ناشناخته که من برای اولین بار در آن جا با مفهوم سنگر و جان پناه آشنا شدم. سنگرها عموماً در کنار تپه‌ها یا تخته‌سنگ‌ها و یا در پناه خاکریزها ساخته شده بود و نیروهای گردان ما هم از همان امکانات موجود برای ساخت سنگر استفاده می‌کردند.

نیم متر زمین را می‌کنند و یک متر هم دیواره اش را با گونی‌های پراز خاک بالا می‌برند و روی سقفش تراورس^۸ یا پللیت^۹ یا قطعاتی از ماشینهای منهدم و منفجر شده می‌گذاشتیم و روی آن یک متر خاک می‌ریختیم، تا از خطر خمپاره‌های دشمن در امان بمانیم.

فرماندهان به همه‌ی نیروها اعلام کرده بودند هر زمانی که وقت داشتند خاک روی سنگر بریزند زیرا با اصابت گلوله یا ترکش به سقف سنگر، خاک آن ریزش می‌کرد و از ارتفاعش کاسته می‌شد و در اصابت بعدی احتمال خطر بالا می‌رفت. روزها اجازه‌ی رفتن به خط مقدم را به هیچ‌کس نمی‌دادند، به جز نیروهای اصلی که در آن جا مستقر بودند. ولی شب‌ها برای حفظ و حراست از خط مقدم نیروها را به خاکریزهای جلوتر می‌بردند.

هم ما و هم نیروهای دشمن هردو در پشت خاکریزهای خود و داخل سنگرهای خودمان بودیم و به طرف یک‌دیگر تبادل آتش داشتیم. طرفین سعی بر حفظ و مراقبت از منطقه‌ی خودشان داشتند و در آن جا برای اولین بار معنای جنگ فیزیکی و آشنایی کاربردی با سلاح‌های سبک و انفرادی را درک کردم.

۸. چوب‌های تراش

۹. صفحه‌های فلزی

موقعیت خط مقدم طوری بود که نیروها را هنگام غروب از سنگرهای اجتماعی که حدوداً یک کیلومتر عقب‌تر بود، به سمت خط مقدم راه می‌انداختند. در آن منطقه حتی من که امداد گر بودم نیز نگهبانی می‌دادم. به محض رسیدن به خط مقدم در سنگرها تقسیم می‌شدیم و تا صبح نگهبانی می‌دادیم که مبادا عراقی‌ها حمله کرده و خط را از ما بگیرند، اما پیش از روشن شدن هوا؛ آخرین نگهبان؛ مابقی نیروهای سنگر را هوشیار می‌کرد و مجدداً به عقب بر می‌گشتیم.

منطقه را خیلی خطرناک برای ما توصیف کرده بودند. گفته بودند به کرات اتفاق افتاده که نیروهای دشمن وارد سنگرها شده و سر بچه‌ها را بردیده‌اند. به طور کلی تاریکی شب و منطقه‌ی ناشناخته برای هر کسی ایجاد وحشت می‌کند، چه برسد به من که نه تجربه‌ی جنگ داشتم و نه حتی تجربه‌ی دور شدن از شهر و محیط جغرافیایی خودم.

همه ترس داشتند. مرگ بود و جان؛ جنگ بود و زندگی؛ بودند در جمع ما بچه‌هایی که حتی برای بیرون رفتن سنگر و قضای حاجت واهمه داشتند و کارشان را موکول به صبح و خط عقب می‌کردند.

اما مسئله‌ی مهم وجود همان رابطه‌هایی که بین رزمنده‌ها و خداوند ایجاد شده بود؛ دعاها و راز و نیازهایی که با خداوند داشتند و گریه‌هایی که می‌کردند؛ باعث قوت قلب بود و همان که یک نفر پیدا می‌شد و نمی‌ترسید شجاعت به دل بقیه هم رسوخ پیدا می‌کرد و به هراس خود فائق می‌شدند و رفتارشان عادی می‌شد.

وقتی خمپاره به زمین برخورد می‌کرد؛ حفظ خونسردی مهم‌ترین اصل بود؛ یکی دو بار هم ترکش و خمپاره به نیروهای گردان ما اصابت کرد و باعث مجروحیت آن‌ها شد که من به کمک یزدانی - اهل اسفراین - مجروح را تا آمبولانس حمل کردیم و مجروح خیلی سریع به عقبه اعزام شد.

با اشرافی که فرماندهان نسبت به منطقه داشتند؛ حتی در اعزام شبانه به خط مقدم؛ آمبولانس نیز همراه نیروها می‌آمد و چون احتمال مجروحیت و یا حتی شهادت نیروها وجود داشت تجهیزات امدادی کاملی به همراه یگان به خط مقدم ارسال می‌شد و امکاناتی که باید در اختیار امدادگران قرار می‌گرفت را فراهم کرده بودند.

به جز آن دو بار؛ که مجروح‌ها به خطوط عقب اعزام شدند؛ بقیه‌ی جراحات های سطحی در همان جا رسیدگی می‌شد و با طلوع خورشید مجروح به همراه سایر نیروها برای مداوای تکمیلی به خطوط پشت اعزام می‌شد.

در مدت ۳ هفته‌ای که در خط مقدم بودم و در هوای سرد زمستانی و منطقه‌ی کوهستانی آن جا خدمت می‌کردم یک شب سخت و عجیب را هم تجربه کردم.

طبق معمول هر شب، قرار بود به خط مقدم برویم. هوا ابری بود و چند باری هم صدای غرش ابرها را شنیدم.

وقتی در سنگرها مستقر شدیم؛ آسمان شروع به باریدن کرد؛ هیچ تصویری از باران آن منطقه نداشتم هنگامی که رگبار باران شروع شد به حساب خودم گفتم پایه است و سریع بند می‌آید، اما هر لحظه به شدت باریدنش اضافه می‌شد. بارش شدید باران از یک سو و سنگرهای غیر اصولی که امثال من ساخته بودند از طرف دیگر، باعث شده بود روان آب به داخل سنگرها راه پیدا کند. سطح سنگرها پایین تر از سطح زمین بود و چاله‌های انفجار هم باعث کم حجم شدن خاکِ سقف سنگرها شده بود و در نتیجه از کف و سقف سنگر آب وارد سنگر می‌شد.

ضمن این که در بین نیروهایی که در خط مقدم بودیم به تعداد انگشت‌های دست بادگیر وجود داشت که؛ آن هم به دلیل سختی و حساسیت کار؛ به نیروهای سنگر کمین اختصاص یافته بود البته نه برای همه‌ی آن‌ها.

تاریکی هم مزید بر علت شده بود. شاید اگر آن باران شدید در روشنایی روز می‌بارید، می‌توانستم کاری کنم یا به کمک چند نفر دیگر تعدادی کیسه گونی پر از خاک یا گل جلوی ورودی سنگر گذاشته و مانع از ورود آب باران شوم ولی به دلیل تاریکی نمی‌دانستم که آب کجا جمع شده و کجا جمع نشده. مسئله‌ی مهم دیگر آن بود که دشمن نباید منطقه را شناسایی می‌کرد و نیروها اجازه‌ی روشن کردن آتش یا افروختن کبریت و یا حتی چراغ قوه هم نداشتند. من هم مثل سایرین تا کمر در آب و گل غوطه‌ور بودم و چاره‌ای جز تحمل و اطاعت از مافوق نداشتیم. باران تا دم دمای صبح می‌بارید. بعد از قطع شدن باران؛ لوازم، وسایل و پتوها که بلا استثنا خیس شده بودند را جمع کرده؛ به عقب برگشتیم.

معضل جدیدی که با آن مواجه شدیم آب بود و حمام. پادگان ۹۲ زرهی اهواز و پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب از امکانات عمومی استحمام و نظافت خوبی برخوردار بودند و نیروها مشکلی برای رعایت بهداشت نداشتند. اما در نفت‌شهر آب با تانکر حمل می‌شد و عملاً حمام وجود نداشت. یک بشکه‌ی خالی که زیرش آتش روشن می‌کردند و آب گرم می‌کردند و به عنوان حمام برای کسانی که به حمام واجب نیاز داشتند، مهیا بود و دیگر هیچ.

به دلیل بارندگی آن شب تامدت یک هفته جاده غیر قابل تردد شده بود و نیروها با همان وضعیت مشغول خدمت بودند.

لباس‌ها، پتوها و پوتین‌هایم را زیر آفتاب خشک کردم که همان کارها بیش از یک روز به طول انجامید و بعد از خشک شدن گل‌ها شروع کردم به محو کردن آثار گل خشک شده بر روی آن‌ها تا حداقل امکانات برایم قابل استفاده باشد. آبی هم وجود نداشت تا لباس‌ها را بشویم ولی با دیدن وضعیت مشابهه بقیه نیروها حرفی نمی‌زد.

بعد از آن اتفاقات و گزارش وضعیت نیروها و بازدید فرماندهان از مقریگان،

گردان ما را به پادگان ۹۲ زرهی اهواز برگرداندند و بلافاصله امکانات بهداشتی و استحمام را فراهم و لباس هایمان را عوض کردند. علتش را هم جلوگیری از شیوع بیماری های پوستی اعلام کردند.

در مدتی که برای بار دوم در پادگان زرهی ۹۲ به عنوان استراحت و تجدید قوا مستقر بودیم؛ یک روز با یکی از دوستان به اهواز رفتیم؛ حوالی ظهر رسیدیم به آن پل معروف اهواز که بر روی کارون نصب بود.

یک گروه مشغول ساختن فیلم بودند و من در بین آن ها «داود رشیدی» را شناختم که مشغول کار بود و با یک نفر دیگر مصاحبه می کرد. چه مدت آن جا توقف داشتیم را هیچکس نمی دانست ولی یکی از عوامل فیلم آمد و به ما گفت: «اگر با ما هم کاری کنید شما را در فیلم نشان می دهیم.» مسیری را نشان داد و گفت: «خیلی عادی و طبیعی از این مسیر عبور کنید.» و ما دست جمعی همان کار را انجام دادیم.

سال های بعد که موفق به دیدن آن فیلم شدم خودم را در صحنه ای از آن دیدم. نام فیلم «رهایی» بود.^{۱۰}

برای تکمیل آموزش مجدداً ما را به نقطه ی دیگری منتقل کردند.

از شهر شوش رد شدیم و از کنار رود کرخه گذشتیم و در محلی که نیروهای خراسان در آن جا گرد هم آمده بودند مستقر شدیم. آن منطقه را به نام سایت ۴ و ۵ معرفی کردند.

نوع آموزش ها تفاوتی با قبل نداشت ولی به هر حال آموزش بود و باید آن ها را پشت سر می گذاشتیم. برای محل استراحت نیروها چادرهای گروهی در نظر گرفته بودند، نیروهای خیلی زیادی هم در سایت ۴ و ۵ مستقر شده بود.

^{۱۰} الف (فیلم رهایی به کارگردانی رسول صدر عاملی محصول سال ۱۳۶۱).

ب) موضوع فیلم مربوط به رزمندگان است که عاشق دختر یکی از اقوامش شده بود. ولی در جبهه یکی از پاهایش را از دست داده بود و به همین دلیل به سیگار روی آورده بود. و آن فیلم به همین دلیل خیلی زود از سینما ها جمع شد و از تلویزیون پخش نشد و من می خواستم نسخه ای از آن فیلم را داشته باشم. و خیلی هم جستجو کردم و یکی از کسانی که در کار فروش فیلم بود دلیل نایاب بودن فیلم را اینگونه به من گفت. راوی

دو نفر از پاسدارهای اهل جاجرم آمدند و سراغ به سراغ احوال هم‌شهری‌ها را می‌پرسیدند. یکی آقای اصغری^{۱۱} و دیگری هم‌آقای رضایی^{۱۲}. با من هم چاق سلامتی کردند و همان احوال‌پرسی‌گذا و چند دقیقه‌ای در روحیه‌ی من که دلتنگ خانه بودم خیلی تأثیر مفیدی داشت.

در اوقات بیکاری چند بار به زیارت مزار دانیال نبی «ع» در شوش رفتیم؛ یک بار هم به ملاقات داماد کوچکمان -رحمت سلمانی- که در دوکوهه^{۱۳} اندیمشک مشغول گذراندن خدمت سربازی بود رفتم و یک بار هم او به دیدن من آمد.

دیدن وضعیت شهرها و زندگی مردم در وضعیت جنگی حالم را دگرگون کرده بود.

شوش که شهر کوچکی بود، شاید جمعیتی به اندازه‌ی یک روستا برایش مانده بود. اکثر مردم خانه و کاشانه را رها کرده بودند و یا بعد از تخریب کامل منازلشان مجبور به ترک شهر شده بودند.

دزفول تبدیل به یک خرابه شده بود. اندیمشک نسبت به آن دو شهر دیگر جمعیت بیشتری را در خود جای داده بود و زندگی بیشتر در آن جا جریان داشت.

وقتی سوار ماشین‌های نظامی می‌شدم تا به شهر بروم یا برای زیارت به شهر شوش بروم، در طول مسیر بچه‌ها و زن‌هایی را می‌دیدم که از شدت گرسنگی برای کمک گرفتن از ما به طرف ماشین‌ها می‌آمدند و اگر راننده آن‌ها را می‌شناخت به آن‌ها کمک می‌رد و در حد امکان غذا یا کیک و آبمیوه‌ای که از هدایای مردمی و کمک به جبهه‌ها بود به آن‌ها می‌داد.

وقتی کنار کرخه می‌ایستادیم گله‌های گاو را می‌دیدم که در آب سرگردان

۱۱. سردار شهید وهب اصغری راد، راوی

۱۲. جانباز سرفراز غلام رضایی، راوی

۱۳. ساختمان‌های پادگان دوکوهه شباهت زیادی به ساختمان‌های پادگان ایوذر داشت، راوی

بودند و من نمی دانستم چه بلایی سر صاحب گله یا چوپانشان آمده بود. بارها دیده بودم که گاوها روی مین رفته و پایشان را از دست داده و یا حتی مرده بودند. دیدن آن قبیل صحنه ها برای من که تازه به سن جوانی پا گذاشته بودم و تجربه‌ی چندانی از زندگی نداشتم بسیار تأثیر گذار و اندوه بار بود.

رزمنده‌هایی را می دیدم که کنار رود کرخه؛ اورکت یا لباسشان را انداخته بودند روی شاخه های درخت و سایه‌ای ایجاد کرده و زیر همان سایه نشست و سجد کرده و های های گریه می کردند و شاید ساعت ها گریه کرده بودند؛ نوجوانی که در سن و سال خودم؛ وقتی جلوتر می رفتم و احوالش را می پرسیدم می گفت: «خلوتی گیر آورده‌ام و با خدا مناجات می کنم».

البته ۹۰ تا ۹۵ درصد نیروها عالی بودند؛ اما همه جور آدم در جمع نیروها وجود داشت؛ بودند بچه‌هایی که مثلاً صبح از خواب بیدار می شدند و می رفتند در گوشه‌ای خلوت گریه می کردند و بعد صادقانه می گفتند: «دیشب خواب پدر و مادر را دیده‌ام، یا این که دلم برای خانواده تنگ شده».

بودند کسانی که اسلحه‌هایشان را هم تحویل دادند و برگشتند و اعلام کردند تا این جا و این لحظه بودم، از این جا به بعد دیگر قوای ماندن ندارم. جنگ بود و با کسی شوخی نداشت.

حسن سایت ۴ و ۵ آن بود که در فصل مناسبی در آن جا استقرار داشتیم. هوا کاملاً بهاری شده بود. و ما هم در چادرهای گروهی بودیم. هوا نه چندان گرم بود که عرق آدم را در بیاورد و نه چندان سرد که بیمار کند.

ولی یک عیب داشت و آن هم جانورهای گزنده‌اش بود. در مدتی که ما آن جا بودیم هنوز فصل پشه‌ها و پرواز دسته جمعی آن‌ها نرسیده بود، ما هم ندیدم ولی عقرب و رتیل فراوان بود. چندین و چند مرتبه رزمنده‌هایی را که دچار گزش شده بودند طبق آموزش‌هایی که دیده بودم مداوا کردم و بعداً به اورژانس فرستادم.

پمادهای مخصوصی به همهی رزمنده‌ها داده بودند که به سطح بدن مالیده می‌شد و از نزدیک شدن حیوانات گزنده جلوگیری می‌کرد ولی آمپول یا داروی خاصی که مثلاً برای مار یا عقرب گزیدگی به کار بیاید در دسترس امدادگرها نبود یا حداقل به من نداده بودند.

توجیه عملیات شروع شد و رسماً به نیروها اعلام کردند: «عملیاتی در پیش است ولی به دلیل محرمانه بودن خبر جایی عنوان نگردد.» نیروها از یکدگیر طلب حالیت می‌کردند و کسانی که وصیت‌نامه نداشتند شروع به نوشتن آن کردند. عده‌ای هم برای خانواده‌هایشان نامه می‌نوشتند. روز موعود فرا رسید.

نیروها را به خط کرده و سوار کامیون‌های کمپرسی کردند؛ که ظاهراً شخصی به نظر می‌رسید؛ کامیون‌ها حرکت کرده و فرماندهان در محلی به نام «تپه سبز» نیروها را از ماشین پیاده کردند. آن‌طور که یکی از پاسدارها می‌گفت؛ تپه سبز محلی بوده که در اوایل جنگ صدام یک وعده ناهار روی همان تپه خورده و تیری به سوی ایران شلیک کرده تا نیروهای عراقی بهتر بجنگند و گویا در عملیات قبلی توسط نیروهای ایرانی آزاد شده بود.

تپه سبز، منطقه‌ای رملی با ماسه‌های روان بود که در روشنایی روز به آن جا رسیده بودیم و یک شب در ارتفاعات اطراف آن ماندیم و روز بعد، دم دمای غروب و هم‌زمان با تاریکی هوا توپوتاهای نظامی آمدند و ما را سوار کرده و چراغ خاموش به سمت خط مقدم بردند. بعد از حدود ۲ ساعت ماشین سواری به نقطه‌ای رسیدیم که ظاهراً برای فرماندهان آشنا بود.

ما را از توپوتا‌ها پایین کردند و تجهیزات اتمان را کامل‌تر کردند. و به هر نفر بار مبنای اضافه‌ای شامل یک تعداد فشنگ و چند تا نارنجک و جیره‌ی جنگی - نان و خرما- دادند.

ولی به من علاوه بر آن‌ها لوازم کمک‌های اولیه در حد باند و پانسمان و آمپول

و قرص‌های مسکن قوی با دستورالعمل‌های مربوط به طریقه‌ی مصرفشان و برانکاردر را در آن نقطه تحویل دادند. پس از سازماندهی مجدد و صحبت‌های متفاوت فرماندهان حدود ساعت ۱۱ شب پای پیاده به سمت نقطه‌ی رهایی عملیات-که بعداً فهمیدیم نامش والفجر مقدماتی است- بردند.

پیش از حرکت چند نفر از فرماندهان سپاه برای اتمام حجت با ما صحبت کردند و بلا تشبیه همان مسئله‌ی شب عاشورای امام حسین «ع» را عنوان کردند و گفتند: «هر کس که بخواهد بیاید باید با جان و دل همراه شود و اگر کسی به هر دلیلی قصد آمدن ندارد از همین جا برود سراغ زندگیش؛ جنگ است و گلوله و با کسی شوخی ندارد؛ رفتن با خداست و برگشتن هم با خداست.» ضمن همان صحبت‌ها اعلام کردند: «گردان شما به عنوان نیروی پشتیبان عملیات در نظر گرفته شده و نیروی خط شکن گردان دیگری است و بعد از آن که خط شکسته شد شما وارد عمل خواهید شد و وظیفه‌ی شما نگه داشتن خطی است که گردان دیگری آن را آزاد کرده است.»

مسیری طولانی را پیاده رفتیم. هوای تاریک و رعایت سکوت و دلهره از منطقه‌ی ناشناخته را فقط می‌شد با ذکر گفتن برطرف کرد. پیاده روی در نقطه‌ای که از قبل مشخص کرده بودند تمام شد و نیروها آماده شنیدن دستورات.

فاصله‌ی ما تا خط مقدم حدود یک کیلومتر بود و ما عقب‌تر از نیروهای خط شکن منتظر فرمان حرکت بودیم.

به محض شلیک منور، آتش و گلوله بود که از آسمان بارید. عراقی‌ها هم شروع به شلیک کردند و با گلوله‌های توپ و خمپاره به خط حمله کردند که بعضی از گلوله‌ها به محلی که ما در آن مستقر بودیم نیز رسید و ترکش‌هایش نیروهای گردان ما را زمین‌گیر کرد و تعدادی شهید و چند نفری هم مجروح شدند.

فرمان عقب‌نشینی و لغو عملیات صادر شد ولی گردان ما تا روشن شدن هوا در همان جا ماند و صبح روز بعد فرماندهان ما را با خود به عقب برگرداندند. چند روز بعد شنیدم که در عملیات والفجر مقدماتی نتایج و اهداف مورد نظر محقق نشده و نیروهای عمل‌کننده و خط‌شکن تعداد زیادی شهید مجروح و اسیر داده‌اند.

چند روزی در سایت ۴ و ۵ ماندیم و حدود ۱۰ روز به شروع سال نو مانده بود که اعلام کردند وسایلمان را جمع کرده و به پادگان ۹۲ زرهی برگردیم. در آن جا تجهیزات نظامی را تحویل داده و در واقع ترخیص شدم.

بعد از حدود ۴ ماه که با بعضی از دوستان و هم‌شهریان رو به‌رو شدم وقتی پرسیدم: «چه خبر؟ چه می‌کنی؟ دلت برای خانواده تنگ نشده؟» می‌شنیدم: «برای خانواده نگودلم برای دیوارها و درخت‌های کنار خیابان‌های جاجرم تنگ شده چه برسد به پدر و مادر.»

از همان جا امریه‌ی قطار برای نیروها صادر شد و پیش از ظهر من به همراه چند نفر از دوستان با قطار اهواز- تهران به سمت خانه راه افتادیم.

وقتی به جبهه می‌رفتم شب هنگام از مسیر کوهستانی که قطار از آن می‌گذشت عبور کرده بودم و به دلیل خستگی خوابم برده بود. ولی زمان بازگشت سرکیف بودم و اکثر نیروها هم روحیه‌ی خوبی داشتند و تازه به فکر افتاده بودند که خودشان را سرگرم کنند. تونل‌های فراوان مسیر را می‌شمردند و هر کس عددی را می‌گفت و بحث سر تعداد آن‌ها بالا می‌گرفت و با همان سرگرم بودند، تا به تهران رسیدیم.

یکی دو ساعتی وقت داشتم که به قطار تهران - مشهد برسم؛ دوری در همان میدان راه آهن زدم.

مردم کار خودشان را می‌کردند ولی اثرات جنگ آن جا هم مشهود بود. هر جا را نگاه می‌کردم چشمم به رزمنده‌ها می‌افتاد که به صورت دسته‌های چند

نفری یا تنها در حال تردد بودند. مخصوصاً که میدان راه آهن تهران؛ مرکز ارسال لوازم جنگی، خوراک، پوشاک و نیرو به سمت جبهه‌ها نیز بود. کنجکاویم کم‌تر شد و سوار قطار شدم و همراه همان دوستانی که از جاجرم اعزام شده بودم به جاجرم برگشتم.

فصل دهم

جارجم مدرسه رزمندگان نداشت تا عقب افتادگی تحصیلی-من و سایر رزمنده‌ها- در آن جا جبران شود. هر کاری کردم به امتحانات ثلث دوم دبیرستان نرسیدم. تصمیم گرفتم تعطیلات نوروز را بدون فکر و خیال درس و مدرسه استراحت کنم. هر کسی هم که مرا می دید از جبهه سؤال می کرد و این که چگونه بود؟ و چطور جایی بود؟ من هم به فراخور پاسخی به او می دادم. پس از اتمام تعطیلات نوروز، در فروردین ۱۳۶۲ به دبیرستان دکتر علی شریعتی مراجعه کرده و با بقیه ی هم کلاسی هایی که مدتی آن ها را ندیده بودم در مقطع سوم دبیرستان بر نیمکت های یک کلاس نشستیم. امتحانات خرداد مصادف با فصل کاری و زراعی خودمان بود و با اعلام نتیجه مشخص شد، چند درس را تجدید شده ام. باید خودم را برای امتحانات شهریور آماده می کردم که آن مقطع هم با برداشت محصول باغ و کارهای باغداری هم زمان بود و در امتحانات شهریور ماه نیز چند درس تجدید شدم.

تنها امتیازی که برای دانش آموزان رزمنده در نظر گرفته بودند؛ دو وعده امتحان دیگر بود؛ یکی قبل از امتحانات عمومی شهریور ماه و یکی بعد از آن؛ که من در مرحله دوم موفق به اخذ نمره ی قبولی شدم و مهر ماه سال ۱۳۶۲ به کلاس چهارم دبیرستان راه پیدا کردم تا آخرین سال تحصیل در دوره ی

متوسطه را بگذرانم.

زمنه رفتنم به جبهه را برای مادرم آغاز کرده بودم و کم و بیش در حضور پدر و مادر و در کوچه و مدرسه حرف جنگ و جبهه را می‌زدم.

گویا یکی از اقوام به پدرم گفته بود اگر می‌خواهد هوای جبهه رفتن از سر پسرش بیفتد، تنها راهش ازدواج است و او را مجاب کرده بود که برای من زن بگیرد تا من به جبهه نروم. پدرم گفته بود سنی ندارد، هنوز درسش تمام نشده و بهانه‌هایی از آن دست آورده بود ولی اطرافیان گفته بودند: «دختری بساز و مؤمن برایش پیدا خواهیم کرد نگران نباش.»

از پاییز همان سال شروع کردند و به گوش من خواندند تا بالأخره در زمستان سال ۱۳۶۲ دختری مؤمنه و صالحه که پدرش را از همان شب‌های نگهبانی دور آتش در اوایل انقلاب می‌شناختم را به عقد من درآوردند و اوایل سال ۱۳۶۳ به خانه‌ی خودمان رفتیم.^۱

البته منظور از خانه‌ی خودمان یعنی یک اتاق در خانه‌ی پدرم. زیرا من محصل بودم، درآمدی نداشتم و هنوز سربازی نرفته بودم و اگر حمایت مستقیم خانواده چه از نظر مادی و چه به لحاظ معنوی وجود نداشت، من اصلاً جرأت فکر کردن به ازدواج را نداشتم چه برسد خود ازدواج.

آن زندگی در خانه‌ای که آشپزخانه‌اش مشترک بود و درواقع جیب من و پدرم یکی شده بود، تا حدود ۱۵ سال پس از ادواجم ادامه داشت و هیچ وقت صحبت جدایی و رفتن ما از خانه‌ی پدرم به میان نیامد - حتی زمانی که من کارمند شده بودم و حقوق مجزا داشتم - ما کاملاً به طور سنتی و به معنای واقعی کلمه یک خانواده بودیم. من سرزمین زراعی پدرم کار می‌کردم و مطالبه‌ی حقوق نداشتم، ایشان هم هزینه‌های اهل و عیال مرا تقبل کرده بود و زندگی شیرینی به همین سادگی شروع شده بود.

در بهمن ماه سال ۱۳۶۳ فرزند اولم - علی - متولد شد و حلاوت زندگی را صد چندان کرد.

ولی من موفق به اخذ دیپلم متوسطه نشده بودم. با این که پدرم تصمیم را به عهده‌ی خودم گذاشته بود و مخیر به ماندن در جاجرم و یا رفتن به مشهد بودم، برای ادامه‌ی تحصیل در مدرسه‌ی شبانه و کار کردن در شهر بزرگ‌تر به مشهد رفتم. همسر و تنها فرزندم در جاجرم و در منزل پدرم ماندند و من به مشهد مهاجرت کردم.

در طول سال گاهی همسرم با فرزندى در آغوش برای زیارت به مشهد می‌آمدند و ۱۰ روز پیش من که در خانه‌ی خواهرم زندگی می‌کردم می‌ماندند و گاهی من از کارخانه‌ای که دامادمان در آن کار می‌کرد و من هم به واسطه‌ی سفارش او در آن جا مشغول به کار شده بودم؛ مرخصی می‌گرفتم و به جاجرم می‌رفتم تا مدتی را در کنار اهل و عیال سپری کنم.

علاوه بر کار در کارخانه‌ی سماور سازی، در مدرسه‌ی شبانه‌ی امام خمینی که دبیرستان مخصوص بزرگسالان بود ثبت نام کرده و موفق به اخذ دیپلم شده بودم.

همان سال کنکور شرکت کرده و در رشته‌ی مهندسی کشاورزی در دانشگاه شیراز پذیرفته شدم ولی به دلیل نداشتن دیپلم موفق به ثبت نام در دانشگاه نشدم. می‌خواستم برای سال آینده با وضعیت به‌تر و برنامه ریزی بیش‌تری درس بخوانم که از پادگان سرچشمه‌ی خاش سردرآوردم.

فصل یازدهم

روز اول با همان وضعیت لباس شخصی در پادگان بودیم و تنها کاری که کردند آن بود که مدارکمان را گرفتند، یک سری فرم به ما دادند و تا آن ها را پرکنیم، موهای سرمان را کوتاه کردند و تا جایی که جا داشت در محوطه ی پادگان دواندند و آن وضعیت صرف نظر از کارهای اداری و اصلاح موی سر، روز بعد هم تکرار شد.

من تک و تنها و غریب از منطقه ی جاجرم در پادگان سرچشمه ی خاش که مربوط به تیپ ۲ لشکر ۸۸ زرهی زاهدان بود؛ خدمتم را شروع کرده بودم؛ بدون این که حتی یک نفر هم زبان، دوست و یا همشهری، همراه من باشد.

چون لباس نظامی تنم نبود و در محوطه ی پادگان حسابی به چشم می آمدم در فواصل استراحت از آسایشگاه خارج نمی شدم. بی همزبانی آن چند روز مرا یاد ۲ سال چوپانی و سخی هایش می انداخت و پیش خودم می گفتم، آن روزها خیلی راحت تر و ساده تر بود و غم و غه ای نداشتم. عذاب آن ۲ سال کمتر از ۳ شبی بود که در پادگان سرچشمه سر کرده بودم.

روز سوم ساعت حدود ۹ صبح ما با همان وضعیت و هماهنگ با، با سوت زدن مربی دور پادگان می دویدم. عده ای سرباز که لباس نظامی داشتند ولی در تنشان زار می زد و گریه می کرد از طرف دیگر محوطه وارد شدند و همان طور

مشغول دویدن دور میدان بودند که با کمی فاصله به هم رسیدیم. وقتی دو گروه می‌خواست از کنار هم رد بشود، یک مرتبه صدایی شنیدم. از بین آن گروه سرباز یکی داد زد: «آنه حسین خورشید»^۱ و صدا در بین هم‌همه و کوبیده شدن پوتین‌ها به زمین گم شد. سربازی که کنار هم می‌دویدیم به من گفت: «یکی از سربازهای آن گروه به تو اشاره کرد و گفت حسین خورشید». من احتمال می‌دادم در بین سربازهای گروه دیگر آشنای نزدیک یا یک دوست صمیمی وجود دارد که مرا با شهرت بومی و محلی می‌شناسد.

سرباز کناری اصرار داشت که مورد اشاره، من بوده‌ام. با هر ترفندی که بلد بودم جوابش را دادم و گفتم ممکن است اشتباه شنیده باشد و در میان سر و صدای پا کوبیدن‌ها گوش‌هایش حرف دیگری را شنیده و به دویدن ادامه دادم، ولی تمام ذهنم درگیر آن بود که «بدو بایست» زودتر تمام شده و من بتوانم ته و توی قضیه را دریابوردم.

نزدیک ظهر؛ وقتی به قصد نماز به سمت نمازخانه راه افتادم؛ دیدم چند نفر سراغ به سراغ می‌گردند پی‌آسایشگاه سربازهایی که هنوز لباس به آن‌ها داده نشده است. کمی دقت کردم و فهمیدم از بچه‌های جاجرم هستند. آن لحظه به قدری خوشحال شدم که با هیچ شوقی قابل مقایسه نبود. یک خوشحالی غیر قابل وصف، شاید در حد تولد پسر.

بعد از حال و احوال متوجه شدم که آدرس آسایشگاه را از سربازهای قدیمی پادگان پرسیده‌اند. سؤال کردم به جز آن‌ها چه کسانی از جاجرم همراهشان هستند و خوشحالیم با جواب آن‌ها بیشتر شد.

گویا تمام اعضای های ۱۳۶۵/۸/۱۸ از منطقه‌ی - به قول خودمان - چهارده جاجرم را برای گذراندن خدمت سربازی، به لشکر ۸۸ زرهی زاهدان معرفی

۱. من در بین دوستان هم سن و سال و رفقا به نام «حسین خورشید» شهرت داشتم که از نام مادرم گرفته شده بود مثل بچه‌های همان گروه که عزیز رباب - عزیز نوروزی - که به نام مادرش شهرت داشت و یا حسن شاجان - حسن مؤمنی - که او نیز با نام مادرش شهرت داشت. راوی

کرده بودند. حدوداً ۴۰ نفر از جاجرم و تقریباً همان تعداد نیز از اطراف. کلاً ۷۰ نفر بودند که تازه از زاهدان رسیده بودند و در زاهدان فقط لباس به آنها داده بودند و تقسیمشان کرده بودند برای خاش.

روز بعد از دیدن همشهری هایم در پادگان سرچشمه، به ما هم که با آن وضعیت دستگیر شده بودیم لباس نظامی دادند و کل نیروهای جدید را در میدان صبحگاه به خط کرده و شروع کردند به تقسیم بندی. از بین بچه های جاجرم که آمده بودند من و حسن عبدی^۲ در یک آسایشگاه افتادیم و با هم سراغ یک تخت در وسط آسایشگاه رفتیم. او تخت پایین را انتخاب کرد و من رفتم روی تخت بالا.

با دیدن همشهری ها و هم تخت شدن با یک هم ولایتی و هم زبان علی الخصوص بچه محل، روحیه ای از دست رفته ام تا حدودی تأمین شد، به ادامه ای خدمت امیدوار شدم و به قولی خودم را پیدا کردم.

سرماي شب های کوير- خاش - تا چند ساعت پس از طلوع خورشيد نیز ادامه داشت؛ ولی بعد از آن هوا شروع می کرد به گرم شدن؛ از طرف دیگر فعالیت بدنی نیز در آن ساعت از روز به اوج خود می رسید. صبح که از آسایشگاه بیرون می رفتم باید لباس کامل می پوشیدم - کلاه، دستکش، لباس گرم، ژاکت، اورکت - ولی از ساعت ۱۰ صبح تا ۳ و ۴ بعد از ظهر با آن همه لباس نمی دانستم چه کنم. اگر صبح آنها را نمی پوشیدم یقیناً سرما زده می شدم و اگر می پوشیدم - که باید می پوشیدم - در ساعات گرمای هوا نمی دانستم با آن کوله بار لباس اضافه چه کنم و آنها را کجا بگذارم. فصل رفته رفته به زمستان نزدیک می شد و باید فکری اساسی در آن خصوص می کردم. سختی آموزش را به جان خریده بودم و می دانستم که آن سخت گیری ها و تمرین ها و نرمش ها و سینه خیز رفتن ها برای سلامتی در منطقه ای جنگلی لازم و ضروری است.

چند روزی از شروع آموزش‌ها گذشته بود که اعلام شد هر کس دیپلم دارد، می‌تواند منشی گروهان آموزشی باشد. من دیپلم ردی بودم ولی تجربه‌ی حضور در جبهه باعث شد به عنوان منشی گروهان انتخاب شده و در پی آن چند روزی را در اطاق منشی‌های دیگر به آموزش اختصاصی سپری کردم.

در همان ایام از طرف فرماندهی اعلام شد؛ هر کسی توان همکاری با نهضت سوادآموزی را داشته باشد و بتواند به سربازهای هم‌گردانی خودش درس بدهد؛ جهت گذراندن یک دوره‌ی آموزشی به اداره‌ی نهضت سوادآموزی شهرستان خاش معرفی می‌شود و بقیه‌ی مراحل در آن اداره برایشان توضیح داده خواهد شد.

غیر از من چند نفر دیگر نیز داوطلب آن کار شدند. تفاوت من با بقیه آن بود که در کلاس‌های اسلحه‌شناسی و مرتبط با سلاح وضعیتم بهتر از بقیه بود. می‌توانستم اسلحه‌ی ژ-۳ را با چشم بسته و در کم‌ترین زمان باز و بست کنم. رضایت مربیان سلاح و تاکتیک از یادگیری من - که مدیون حضورم در جبهه بود - باعث شد خیلی سریع با درخواست من موافقت کرده و مرا به همراه ۱۰ نفر دیگر جهت گذراندن یک دوره‌ی فشرده؛ به مدت یک هفته؛ به نهضت سوادآموزی خاش معرفی کنند.

گویا همان زمان بخشنامه‌ای ابلاغ شده بود که کارت پایان خدمت به سربازان بی سواد اعطا نمی‌شود و چنان‌چه سربازی قادر به نوشتن نام و نام خانوادگی خودش نباشد و یا به جای امضا، اثر انگشت بزند می‌بایست از اخذ کارت پایان خدمت صرف نظر کند.

همکاری با نهضت به ۲ دلیل برای سربازهای آموزشی فرصت مغتنمی بود. اول آن که در تمرینات نظامی خیلی حضور پررنگی نداشتند و می‌توانستند در آن تمرینات شرکت نکنند و دلیل دوم آن که می‌توانستند با دردرس کمتری در شهر تردد کنند.

بعد از اتمام دوره‌ی فشرده‌ی نهضت؛ مأمور شدم؛ سربازهای بی سواد‌ی که در گروهان ما بودند را شناسایی و ثبت نام کنم.

آمار را تهیه کرده و با هماهنگی فرماندهان به مسئولین نهضت ارائه دادم و در قبال آن امکانات آموزشی از قبیل کتاب‌های الفبای نهضت سوادآموزی و دفتر و مداد و سایر لوازم التحریر را تحویل گرفتم.

در پادگان هم به ازاء هر گروهان، یک اطاق به آن امر اختصاص داده شد. هر گروهان برای خودش کلاس‌های جداگانه برگزار می‌کرد و چنانچه هر کمبودی در آن خصوص احساس می‌شد؛ با ماشینی که در اختیار آموزش یاران نهضت بود؛ به شهر می‌رفتم و از نهضت سوادآموزی شهرستان خاش دریافت کرده و به پادگان بر می‌گشتم.

خیلی از سربازها آرزوی رفتن به شهر را داشتند و هر دو هفته یک بار هم موفق به گرفتن مرخصی شهری نمی‌شدند، ولی من هفته‌ای ۵ بار می‌توانستم به شهر بروم. در همین رفت و آمدهایم به شهر هر کسی سفارشی داشت برایش انجام می‌دادم. لوازم بهداشتی مثل صابون و شامپو که در پادگان کم بود را برای سربازها تهیه می‌کردم یا خوراکی‌هایی که در بوفه پادگان نبود؛ مثل کیک و بیسکویت؛ برایشان می‌گرفتم و یا دفتر و کاغذ و خودکار - برای نوشتن نامه به خانواده‌هایشان - که مهمترین سفارش سربازها بود.

مرخصی میان دوره‌ی آموزشی لغو شد و به هیچ‌کس مرخصی داده نشد. وقتی شرایط تأهل، دستگیری و اعزام به خدمت و در پی آن همکاری با نهضت سوادآموزی و سابقه‌ی جبهه ام را برای فرماندهان توضیح دادم، موافقتشان را برای استفاده از مرخصی میان دوره جلب کردم و از بین ۷۰ نفر سربازهای منطقه‌ی خودمان؛ تنها من؛ به مرخصی یک هفته‌ای رفتم.

هر کسی به من می‌رسید یک نامه می‌داد که به خانواده‌اش برسانم و من با حدود ۷۰ پاکت نامه از پادگان سرچشمه‌ی خاش به سمت جاجرم راه افتادم.

فکر این‌که آن تعداد نامه را که حجمشان بیش از نصف ساک مسافرتی را اشغال کرده بود، چطور به خانواده‌ی سربازها برسانم یک لحظه هم راحت نمی‌گذاشت و در طول راه حسابی مشغولم کرده بود.

به گرمه رسیدم و نامه‌هایی را که از قبل جدا و مشخص کرده بودم را زیر بغل زده و سراغ اولین آدرس رفتم. همه‌ی نامه‌ها را به خانواده‌ی آن سرباز داده و عذرخواهی کردم که هیچ‌کس را نمی‌شناسم و آدرس خانه‌هایشان را بلد نیستم و زحمت رساندن پاکت‌های نامه را به آنها دادم. برای ایور و درق نیز همان‌کار را کردم و خودم با الباقی نامه‌ی هم دوره‌ای هایم به جاجرم رفتم.

بیشتر از ۴ ماه بود که که خانواده را ندیده بودم و نمی‌دانستم دیدن من در رخت سربازی ممکن است چه تأثیری بر روی آنها بگذارد. از میدان پیاده به سمت خانه راه افتادم؛ هیچ تغییری در شهر ایجاد نشده بود؛ ولی من برای همه‌ی خیابان‌ها و درخت‌ها و دیوارها دلم تنگ شده بود. دیدن من بقدری خانواده را خوشحال کرده بود که حد و حساب نداشت و شور و شعف آنها متقابلاً به خوشحالی من از دیدارشان اضافه می‌کرد. فصل زمستان بود و پدر فارغ از کار و زراعت در خانه نشسته بود و برایم تعریف می‌کرد که چگونه از وضعیت سربازی رفتن من باخبر شده بود.

گویا ۳-۴ روز بعد از آن تاریخی که اعلام کرده و قرار بود به جاجرم بروم؛ گذشته بود و خبری از من نشده بود؛ دلواپسی و نگرانی خانواده بیش‌تر شده بود و پدر قصد رفتن به مشهد کرده بود که حاج حسن - دامادمان - به جاجرم آمده، یک‌راست رفته بود خانه‌ی پدرم و ساک مرا به آن‌ها داده بود.

هرچه پرسیده بودند: «حسین خودش کجاست؟ چرا خودش نیامده؟ چرا وسایلش را شما آوردی؟» طفره رفته و جواب روشنی به آن‌ها نداده بود تا این‌که پدر و مادر مشکوک شده و او را قسم داده و با اصرار مادر و دیدن اشک‌های او قفل دهان حاج حسن گشوده شده و حقیقت ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرده

بود: «حسین دستگیر شده و به سربازی رفته و احتمالاً در زاهدان که مستقر شود برای شما نامه خواهد نوشت.» کمی پدر و مادر را دل‌داری داده بود که: «حسین بالأخره باید به سربازی می‌رفت و حالا قسمت و تقدیرش چنین شده و شما بهتر است نگران نشوید.»

مرخصی کوتاه بود و باید خیلی سریع به پادگان برمی‌گشتم. نامه‌های جاجرم را تک‌تک به خانه‌ی سربازهای هم دوره‌ایم رساندم و همین رساندن نامه‌ها و لغو مرخصی میان دوره، ماجرای جدیدی را پیش آورد.

اکثر هم دوره‌ای‌ها در نامه‌هایشان نوشته بودند: «ما این جا گرسنه هستیم و به ما غذای مناسب و شکم سیرکن داده نمی‌شود و برای ما خوراکی تهیه کنید و بدهید فلاح با خودش بیاورد.»

همه‌ی خانواده‌ها؛ اگر اغراق نباشد؛ یک کیسه‌ی بزرگ برای فرزندشان خوراکی گذاشته بودند- نان و ماست و پنیر- هرچه اصرار می‌کردم که اصلاً از این خبرها که شما می‌گویید در پادگان نیست؛ آن گرسنگی‌ها و کم‌غذایی‌ها مربوط به روزهای اول آموزشی بود و الآن وضعیت فرق کرده؛ زیربار نمی‌رفتند. برایشان دلیل می‌آوردم که اصلاً من توان حمل این همه بار را ندارم، ۷۰ تا نامه آوردم اگر هر خانواده یک کیلو بار هم برای فرزندشان بفرستند می‌شود ۷۰ کیلو. بعضی‌ها همکاری کردند و مقداری پول دادند تا برای سربازشان ببرم ولی برای بعضی از خانواده‌ها مقدور نبود و اجباراً مقداری از وسایل را باید با خودم می‌بردم.

ایام مرخصی مصادف با شروع چله‌ی زمستان بود و هوا حسابی سرد شده بود. دم دمای ظهر بود که صدای دق الباب را شنیدم و به من گفتند که یک پیرمرد با شما کار دارد.

رفتم جلوی در و دیدم پیرمردی با الاغی که افسارش در دستش و پیرزنی سوار بر آن بود با یک خورجین پر از وسایل مقابل من ایستاده‌اند. سلام و علیک

کردیم و از لهجه‌اش فهمیدم اهل ایوراست. تعارفشان کردم به خانه و به برادر کوچک‌ترم-رضا-گفتم الاغشان را به دامداری؛ که فاصله چندانی تا خانه نداشت؛ ببرد.

پیرمرد خودش را معرفی کرد و علت آمدنش را توضیح داد. تمام آن دلایل را دو مرتبه تکرار کردم و آن بنده خدا هم راضی شد و پرسید: «حالا چه کار کنم؟» راهنمایی‌اش کردم که در حد نیم کیلو یا یک کیلو آجیل، مغز بادام یا تخم شور^۳ تهیه کند تا آن‌ها را به سربازش برسانم. آدرس مغازه را پرسید و من هم نشانی بقالی محله‌ی خودمان را به او دادم. رفت و چند دقیقه‌ی بعد برگشت و پاکتی به من داد و گفت: «این تخم شورها را برای پسرم ببر.» با دست محتویات پاکت را از بیرون لمس کردم و به نظرم خیلی بزرگ آمد، گوشه چشمی هم به داخلش انداختم و رنگ سفید اولین چیزی بود که به نظرم رسید. به شک افتادم که اگر تخم کدو خریده باشد هم نباید به آن بزرگی باشد. پرسیدم: «دایی جان برای پسرِت چی خریدی؟!» گفت: «تخم شور.»

با شنیدن غلظت لهجه‌ی پیرمرد در زمان ادای کلمه‌ی «تخم شور» فهمیدم ماجرا از کجا آب می‌خورد.

پاکت را باز کردم؛ نشانش داده و گفتم: «شما گفتی تخم شور بقال هم شنیده روشور و به شما "سفیداب" داده.» و با شوخی ادامه دادم، مگر پسر شان یکسره می‌خواهد به حمام برود که برایش آن اندازه روشور گرفته. بنده‌ی خدا دو مرتبه سراغ بقال رفت. آن بار موفق شد که مقداری تخم شور بخرد و با سفارش فراوان و تاکید زیاد گفت: «حتما حتما بسته را تحویل خود پسرم بده.» بعد از انجام دادن سفارش پسرش، باخیال راحت از من خداحافظی کرد و رفت.

چند روز بعد مرخصی تمام شد و مادر تا جایی که می‌توانست ساکم را پراز

۳. مغز تفت داده‌ی هسته‌ی زردآلو. راوی

خوراکی کرد. فتیر و کلوچه و مقداری هم قروت گذاشت که به اصرار من مقدار قروت را بیشتر از حد معمول در نظر گرفت.

با یک ساک و ۲ کیسه‌ی پر، از جاجرم راه افتادم. این که آن حجم از وسایل را با چه مکفاتی حمل کردم و در تعویض اتوبوس‌ها با چه شرایطی آن بارها را جا به جا می‌کردم؛ بماند؛ تا ۲ روز بعد از رسیدنم به پادگان، فقط وسایلی که برای هم دوره‌ای‌ها آورده بودم را بینشان توزیع می‌کردم. به هر کسی که بسته‌اش را می‌دادم برق خوشحالی در چشمانش می‌درخشید و از دیدن خوشحالی او خودم نیز شادمان و سرکیف می‌شدم.

با ورودم به پادگان کارهایی را که از قبل مسئولیتشان را پذیرفته بودم، از سر گرفتم.

یکی ۲ ماهی از دوره آموزشی گذشته بود و از وجود سربازهای آموزشی در کنار سربازهای قدیمی پادگان برای نگهبانی استفاده می‌کردند تا با وضعیت نگهبانی آشنا شوند و اصول آن را بیاموزند.

روزهای جمعه در پادگان آموزشی تقریباً در اختیار خودمان بودیم. یکی از روزهای جمعه که هوا گرم‌تر از سایر روزها بود به همشهری‌ها پیشنهاد دادم «قروتو»^۴ درست کنیم. حرف من مایه‌ی تعجب آن‌ها شده بود که چطور می‌شود در آن پادگان قروتو ساخت. از آن‌جا که راحت می‌توانستم به شهر رفت و آمد کنم و از قبل در فکر انجام آن بودم، کار خیلی سختی نبود.

همان روز مقداری روغن و پیاز از آشپزخانه‌ی پادگان گرفتم و با یک حلب خالی روغن نباتی و افروختن آتش با هیزم‌هایی که بچه‌ها از اطراف جمع کرده بودند و قروت‌هایی که در مرخصی میان دوره با خودم آورده بودم؛ شروع کردم به پختن قروتو؛ نان خشک هم از آشپزخانه گرفتم و یک خاطره‌ی ظهر جمعه‌ی زمستانی با ساختن قروتو و چای آتشی برای هم دوره‌ای‌ها ایجاد کردم

۴. یکی از غذاهای سنتی و بومی، اشکنه. راوی

که هنوز هم بعضی از آن‌ها با آب و تاب برای بقیه تعریف می‌کنند که حسین در محوطه‌ی پادگان و با کمترین امکانات غذای سنتی ساخت و ما خوردیم. آموزش‌ها به پایان می‌رفت و هر سربازی یکی ۲ بار به دلیل راه رفتن در پادگان - گفته بودند سرباز حق راه رفتن عادی ندارد و هر جا که می‌خواهد برود باید دست‌ها را مشت کرده، روی سینه بگذارد و به حالت دو برود - تنبیه شده بود و بعضی‌ها هم که تنبیه نشده بودند، در تنبیه‌های جمعی - تشویق برای یک نفر، تنبیه برای همه - با کلاغ پرو سینه خیز بیشتر آشنا شده بودند. سوادآموزانی هم که در کلاس ثبت نام کرده بودند باید به فکر امتحان می‌بودند و من با حدود ۲۵ نفری که در گروهان ما بی سواد بودند، مشغول کار بودم تا امتحانات را با موفقیت به پایان برسانند و شکر خدا همه‌ی آن‌ها در آزمون نمره‌ی قبولی را کسب کردند و قرار شد گواهینامه‌های پایان دوره توسط نهضت سوادآموزی خاش صادر و به پادگان آموزشی تحویل شود و به همراه برگه‌ی پایان دوره‌ی آموزش نظامی به یگان‌های خدمتی سربازها ارسال گردد. اردوی ۳ شبه‌ی کوهستان و صحرا نیز با تمام سختی‌های خودش که در فصل زمستان بود و احتمال بارندگی‌های آخر سال و نبود لوازم گرمایشی هم آن را سخت‌تر کرده بود، گذشت و تقریباً آموزش به پایان رسیده بود.

یکی از شب‌های آخری که دیگر از آن فشارهای ابتدای آموزش خبری نبود و بچه‌های گروهان با هم انس گرفته و مطلع بودیم یکی از همان روزها باید از هم جدا شده و هرکس به جایی منتقل شود و همگی از آن وضعیت خستگی که هنوز سرمان به تخت نرسیده به خواب می‌رفتیم، عبور کرده بودیم و همه اطمینان داشتیم که رفتنی هستیم، ساعت ۹ شب فرا رسیده؛ باید خاموشی می‌زدند که زدند؛ اما تقریباً هیچ‌کس نخواهیده بود و از هر طرف صدای زمزمه و صحبت کردن به گوش می‌رسید. یک نفر با صدای بلند شروع به تعریف لطیفه کرد؛ بعد از تمام شدن لطیفه؛ بقیه با صدای بلندتر از حد معمول

خندیدند و قهقهه سر دادند و ماجرا از آن جا شروع شد.

چراغ روشن شد یکی از هم دوره‌ای‌ها اهل تربت حیدریه بود که لهجه‌ی خیلی خوب و شیرینی داشت و ضمناً صدای خوبی هم برای خواندن داشت، فرصت را غنیمت دید و شروع کرد به خواندن و همان‌طور اشعار سر کویری^۵ می‌خواند و بقیه‌ی آسایشگاه هم دو انگشتی با همان ریتم همراه او کف می‌زدند.

در آن بین یکی دیگر از بچه‌ها هم که عشقش کشیده بود، از روی تخت بلند شد و با همان وضعیتی که می‌خواست بخوابد در فضای خالی بین تخت‌ها شروع کرد به رقصیدن. برای خوابیدن با هر سر و وضع، مشکلی وجود نداشت. فقط باید بشمار ۳ با وضعیت کامل نظامی سر صف حاضر می‌شدیم. بسته به سرعت عمل، هر کسی هر طور دلش می‌خواست، می‌خوابید. او هم با شورت پاچه بلند نظامی و زیرپوش بنا کرد به ادا درآوردن از خودش و بازی کردن. از ساعت خاموشی پادگان گذشته بود و ما علاوه بر رعایت نکردن خاموشی، بساط دیگری هم داشتیم.

همه‌ی سربازهای گروهان مشغول خواندن و دست زدن و ادا بازی بودند که افسر نگهبان یک باره در آسایشگاه را باز کرد.

با دیدن آن لباس و درجه‌ها و آن هیبت هرکسی در هر حالی که بود خشکش زد. من دست می‌زدم و همان‌طور هاج و واج مانده بودم، آن کسی هم که وسط تخت‌ها در حال چرخاندن سر و دست و گردن بود مثل مجسمه سر جایش ایستاد.

با یک صدای مخصوصی گفت: «به به رقااص خانه راه انداختین؛ جمیله هم که داره براتون می‌رقصه؛ امشب بلایی به سرتون بیارم که اون سرش نا پیدا باشه.» و بعد با فریاد گفت: «بشینین سر جاتون پدر سوخته‌ها؛ این کثافت کیه

این وسط؟ برو کنار دیوار بایست.»

سربازی که وسط آسایشگاه می‌رقصید دوید به سمت ته آسایشگاه و بقیه هم آرام و بی‌صدا رفتند روی تخت هایشان. افسر نگهبان که در حال قدم زدن و نگاه کردن غضبناک به سربازها بود رسید کنار سربازی که می‌رقصید به او گفت دسته‌ایش را روی زمین گذاشته سر و ته بایستد.

سرباز هم اطاعت کرد و بلافاصله به دیوار چسبید و سر و ته شد.

لباس تنش نبود. آن شورت‌هایی که ارتش می‌داد ظاهراً پاچه داشت ولی فقط یک کوک نیم بند وسط آن زده بودند و بیشتر شبیه دامن بود. رقااص نگون‌بخت به محض سر و ته شدن پاچه‌های لباس زیرش برگشت روی شکمش و یک وضعیت افتضاحی پیش آمد که نپرس و آن دامنی که تا چند لحظه قبل باعث کيفش شده بود، مفتضحش کرد.

افسر نگهبان فریاد بلندی کشید و بلافاصله همه جا خاموش شد، خودش هم بدون آن که حرفی بزند از آسایشگاه خارج شد. بچه‌ها یک لحظه خندیدند و بعد از آن کاملاً ساکت شدند، همه می‌دانستیم که آن آرامش قبل از طوفان بود. آرامشی که ترس هم همراهش بود.

حدود یک ساعت بعد من هنوز خواب به چشم‌هایم نیامده بود که یک آن از جا پریدم. چنان لگدی به در آسایشگاه کوبیده شد که در فلزی آسایشگاه یک بار خورد به دیوار و برگشت به چهارچوب برای بار دوم همان‌طور و دفعه‌ی سوم، آن کسی که آمد داخل آسایشگاه ضربش را گرفت.

چند تیر هوایی مشقی داخل آسایشگاه شلیک کردند و دستور: «بشمار ۳ بیرون» صادر شد.

وقتی بچه‌ها به صف شدند یک درجه دار گفت: «سرخود شده‌اید، آخر آموزش هوا برتان داشته، نظام را با رقااص خانه عوضی گرفته‌اید.» و تهدیدمان کرد که تجدید دوره می‌شویم.

آن شب آن قدر دویدیم و کلاغ پر رفتیم و غلت زدیم که واقعا برای همه سربازهای گروهان خاطره‌ای ماندنی شد.

۲ روز بعد آموزش تمام شد. ۱۰ روز مرخصی پایان دوره دادند، ۳ روز هم تو راهی و مرخصمان کردند.

تعداد بچه‌های جاجرم زیاد بود و از خاش یک اتوبوس در بست گرفتیم برای جاجرم و اتوبوس با ظرفیت تکمیل حرکت کرد؛ البته برای برگشت به خاش هم؛ از جاجرم یک اتوبوس در بست گرفتیم.

اتوبوس که در بین راه می‌ایستاد، نفهمیدم از چه طریقی ولی دهان به دهان شنیدم که برادرِ عبدالله یزدانی^۶ - یکی از هم دوره‌ای‌ها - شهید شده و چند روز قبل در جاجرم تشییع شده است. رسیده و نرسیده به جاجرم همه‌ی بچه‌ها در خانه‌ی عبدالله جمع شدیم تا به خانواده‌اش تسلیت بگوییم.

در ایام مرخصی وقتی رشد فرزندم را می‌دیدم و تغییراتی که در آن مدت در او ایجاد شده بود را نگاه می‌کردم، دلبستگی‌هایم به خدمت در منطقه‌ی آرام بیشتر می‌شد ولی وجدانم راضی نمی‌شد که دوستان دیگرم به منطقه‌ی عملیاتی بروند و من در عقبه خدمت کنم. دل کندن از فرزندم و خانواده‌ام خیلی سخت بود.

علی هنگام رفتن حسابی برایم گریه کرد و اشک همه‌ی ما را درآورد. با همان ترند آمدن؛ به خاش برگشتیم؛ البته از جمع‌مان عبدالله یزدانی کم شده بود. او هم مانده بود مدارکش را بگیرد و برود دنبال معافیت و اضطراب پدر را کمتر کند.

در پادگان خاش وقت تقسیم تعداد انگشت شماری را در همان جا نگه‌داشته و بقیه‌ی سربازها را برای منطقه‌ی عملیاتی لشکر ۸۸ زرهی زاهدان که تیپ هایش در منطقه‌ی سومار مشغول رزم بودند تقسیم کردند.

۶. شهید معلم علی اصغر یزدانی

من می‌توانستم با ارائه‌ی مدارک تأهل و شناسنامه‌ی فرزندم تقاضا کنم و در زاهدان، یا حتی مشهد خدمت کنم و چند نفری هم، همان کار را کردند. معافیت‌های ویژه‌ای برای خانواده‌ی شهدا و جانبازان وجود داشت و هر کسی که شرایطش را داشت از آن‌ها استفاده می‌کرد ولی من داوطلبانه اعزام به منطقه‌ی جنگی را انتخاب کردم. از همان میدان صبحگاه پادگان سرچشمه‌ی خاش ما را سوار اتوبوس کردند و روز بعد در بنه‌ی عملیاتی لشکر ۸۸ زرهی زاهدان که از خط مقدم فاصله زیادی داشت پیاده کردند.

فصل دوازدهم

۱۲ تا اتوبوس در محوطه‌ای ایستادند و به ما گفتند از آن‌ها پیاده شویم. در محوطه‌ای باز، وسیع و خاکی که فقط چند سوله در آن جا گرفته بود و تا چشم کار می‌کرد نه از دیوار خبری بود و نه از پرچین.

روی سوله‌ها را با خاک پوشانده بودند و شبیه تپه به نظر می‌رسید و گفتند آن جا بنه‌ی عملیاتی و در واقع بخش اداری و ستاد لشکر ۸۸ زرهی زاهدان است. وارد سوله‌ها که شدم فهمیدم جنسشان آهنی است. لشکر ۸۸ سه تیپ پیاده داشته که عقبه‌ی تیپ ۲ آن در خاش مستقر بود. علاوه بر آن‌ها یک یگان به اصطلاح تانک هم داشت و به نام ۲۳۱ تانک معروف بود که کارش پشتیبانی از نیروهای پیاده بود و عقبه‌اش در زابل بود و بین سربازها شایع شده بود که خدمت کردن در آن یگان راحت‌تر است.

سربازهای جدید را به خط کردند. من هم در کنار هم‌شهری‌های خودم ایستادم و درجه‌دارهای دفتر به دست، شروع کردند به خواندن اسامی.

از ۴۰ نفر بچه‌های جاجرم که با هم آموزش دیده بودیم و من دلم می‌خواست با آن‌ها در یک محل خدمت کنم؛ گروه گروه؛ اسامی‌شان خوانده می‌شد و ابلاغیه‌های محل خدمت رابه آن‌ها تحویل می‌دادند. نام سربازها خوانده می‌شد و رفته‌رفته از تعدادشان کم می‌شد ولی اسم من خوانده نمی‌شد. همه‌ی

نیروها تقسیم شدند و من باز از همشهری هایم جدا افتادم و منتظر شنیدن نام خودم از دهان درجه دارها بودم. نگران شدم و با خودم فکر کردم نکنند بخواهند مرا برگردانند به عقبه‌ی لشکر و آن خیالات به اضطرابم می‌افزود.

مانده بودیم ۸ نفر که اسامی ما تا آن لحظه خوانده نشده بود. سر جمع مان کردند و سوار یک ماشین کرده و به ما گفتند: « شما سربازهای گردان ۷۶۵ پیاده از تیپ ۲ هستید.» ماشین حرکت کرد و ما را به یک محل دیگر برده و پیاده‌مان کردند.

در محوطه‌ی گردان مجدداً تقسیم شدیم. من و همراهانم در گروهان یک سازماندهی شدیم و از آن لحظه به بعد شدم سربازی که همه چیزش مشخص بود.

از گردان سوار ماشین‌هایی که شام نیروها را منتقل می‌کردند شدم و در قسمت بار یک کامیون نظامی نشستم. درجه‌داری که ما را سوار ماشین کرد به راننده گفت: «این‌ها سربازای جدید گروهان یک هستند.» راننده هم وقتی شام گروهان را تحویل می‌داد همان جمله را به منشی گروهان گفت.

ظاهر منطقه‌ای که در آن جا پیاده شدیم به پادگان یا مقرر نظامی شباهت نداشت. در مدتی که هنوز تکلیف مان مشخص نشده بود، از یک سرباز قدیمی پرسیدم که چرا وضعیت آن قدر به هم ریخته است و شنیدم که در جنوب عملیات شده است^۱ و نسیم آن طوفان به یگان ما خورده است و نیروهای عراقی چند هفته قبل حمله کرده و تعداد زیادی از سربازها را اسیر و مجروح و شهید کرده و گروهان از سازمان رزم خارج شده و در نقطه‌ی پراکندگی- اشاره به همان جایی که در آن مستقر بودیم کرد- مشغول تجهیز و تجدید قوا است تا به منطقه‌ی عملیاتی برگردد و علاوه بر گروهان ما سایر یگان‌های گردان نیز به همان وضعیت دچار شده‌اند.

شب‌های اسفند ماه کوتاه بود و هوا خیلی زود تاریک می‌شد؛ چیزی به غروب نمانده بود و قبل از سرمای شب باید به فکر سرپناه می‌بودم؛ من هم مثل همراهانم سفیل و سرگردان بودم و منشی گروهان آمد و اسامی ما را روی برگه‌ای نوشت و به انبار معرفی کرد.

اول اسلحه و خشاب و تجهیزات نظامی را تحویل دادند و بعد از آن به هر سرباز ۲ تخته پتو و به هر ۲ نفر یک چادر صحرایی دادند تا در آن شب را به صبح برسانیم. به من و محمد ابارشی - اهل سبزوار - یک چادر تحویل دادند و به کمک هم چادر را برقرار کردیم ولی سوز و سرمای هوا حساسی کلافه‌ام کرده بود. پتوها را پهن کردم و تجهیزات نظامی و کیسه‌های انفرادی را گذاشتم کنارشان، نگاهی به کف چادر انداختم و با خنده به ابارشی گفتم: «خودمان کجا بخوابیم؟» واقعا جا برای نشستنمان هم نبود، چه برسد به خواب. هوای زمستان هم انگار تمام سرمایش را گذاشته بود برای همان شب.

رفتم سراغ منشی و گفتم: «آقا ما این جا تا صبح دوام نمی‌آوریم و از سرما یخ می‌زنیم؛ لطفا فکری کنید.» و جواب داد فردا به ما پلاستیک هم خواهند داد ولی امشب را موقتا با همان وضعیت بگذرانیم.

دو مرتبه که خواهش و تمنا کردم، صدایش را بالا برد و گفت: «برو دیگه، پررو نشو.»

بقیه‌ی بچه‌ها که آمده بودند مثلا از من حمایت کنند با دیدن آن برخورد به چادرها برگشتند.

رفتم داخل چادر، چند دقیقه‌ای کنار هم رزمم با صلح و صفا نشستم ولی سرمای هوا و گرسنگی دوباره از چادر بیرونم کشید. یقلوی به دست رفتم به چادر منشی تا شام بگیرم. منشی یقلوی را از من گرفت، رفت داخل چادر و چند دقیقه‌ی بعد برگشت. یک چهارم یقلوی برنج، یک کف دست نان و به اندازه‌ی دو حبه قند پنیر به من داد و گفت: «این شام امشب و صبحانه‌ی فردا!»

هر چه گفتم که با آن مقدار سیر نمی شوم کسی به حرفم گوش نداد و به چادر برگشتم.

مشغول شام خوردن بودم که یک سرباز با لوحه‌ی نگهبانی در دستش جلوی در چادر ایستاد و به ابارشی گفت نگهبان ساعت ۲/۵ تا ۴/۵ صبح است و به من هم گفت از ساعت ۴/۵ تا ۶/۵ صبح نگهبان هستم. با خودم گفتم خدا خودش به خیر بگذراند. شب اول که این طوری پذیرایی می‌کنند؛ وای به حال فردا؛ به ابارشی گفتم زمان نگهبانی او من از پتوهایش استفاده می‌کنم و او هم وقت نگهبانی من همان کار را انجام دهد.

فامیل فرمانده گروهان صفری بود و اهل قوچان. معاونش هم بهروز زاده بود و اهل شیراز که هر ۲ درجه‌ی ستوان سومی داشتند. روز اولی که رسماً در آن جا مستقر شدم جناب سروان صفری در مرخصی بودند و جناب بهروز زاده فرمانده محسوب می‌شد.

نگهبانی که تمام شد رفتم به چادر و ابارشی را بیدار کردم. بعد از کمی ورزش گروهی، جلوی چادر فرماندهی به خط شدیم تا مراسم صبح‌گاه اجرا شود. معاون گروهان از شرایط منطقه گفت و رو به سربازهای جدید اعلام کرد: «هرسؤالی داشتید از سربازهای قدیمی‌تر پرسید که تجربه‌ی حضور آن‌ها در منطقه بیشتر است و به‌تر می‌توانند خودشان و شما را سالم به خانه‌هایتان برگردانند.» در پایان صحبت هایش پرسید: «بین شما کسی دیپلم یا در حد دیپلم هست؟»

غیر از من ۲ نفر دیگر هم دست بلند کردند. معاون گروهان به منشی گفت که از هر کدام یک نمونه خط گرفته و به او بدهد و به همراه منشی به داخل چادر فرماندهی رفتند.

منشی خیلی زود برگشت و به ما ۳ نفر یک تکه کاغذ داد. بقیه سربازها را به حال خودشان گذاشت و به ما گفت: «بنویسید.»

منشی گروهان ابراهیم رمضان زاده بود و لهجه اش داد می زد که شمالی است. آن ۲ سرباز دیگر را هم از قبل می دانستم که شمالی هستند. منشی رفت سراغ آن ۲ و من شروع کردم به نوشتن روی برگه ی کاغذی که در دست داشتم:

از: گروهان یک گردان ۷۶۵ پیاده

به: فرمانده محترم تیپ ۲ خاش

با سلام، اینجانب سرباز وظیفه حسین فلاح اعزامی ۶۵/۸/۱۸ تقاضا دارم من را در آن واحد بکارگیری فرمایید.

امضا کردم و در پایین برگه علاوه بر اسم وفامیل، آدرس محل سکونت را نیز نوشتم.

منشی کاغذها را جمع کرد و رفت به چادر فرماندهی. من مطمئن بودم سفارش همشهری هایش را به معاون فرمانده خواهد کرد. در آن شرایط هر کس دیگری هم بود همان کار را می کرد، حتی خود من.

چند دقیقه پیش تر نگذشته بود که آمد سراغم و با هم رفتیم سمت چادر ۲ نفره ای که شب قبل آن جا خوابیده بودم. وسایلم را جمع کرده و همراه او به چادر منشی که کنار چادر فرماندهی بود و روی سقف هر ۲ چادر با پلاستیک پوشانده شده بود وارد شدم.

در همان چند قدمی که همراه هم بودیم به من گفت که جناب بهروز زاده از خط و انشاء من خوشش آمده و به او که می خواسته همشهری هایش پیش خودش باشند، پرخاش کرده و برایم خط و نشان کشید.

داخل چادر که شدید گفت کتری را آب کرده و چای درست کنم. چای که آماده شد بعد از بردن صبحانه ی فرمانده نوبت صبحانه ی خودمان شد.

به قاعده ی صبحانه ی معمولی ۳ نفر پنیر و نان گذاشت داخل سفره و مشغول شدیم. شستن استکان ها و ظرف ها طبیعتا گردن من؛ که روز

اولم بود؛ افتاد و به جز آن کارها منشی گفت: «باقیمانده‌ی غذای دیشب را بیرون بریز، چون اگر بماند احتمال فاسد شدن هست.» حدود ده پرس برنج و گوشت؛ ۲۰ عدد نان و ۲ قالب پنیر اضافه بود؛ با خودم فکر کردم، خدایا دیشب که ما می‌خواستیم برای یک ذره نان جان بدهیم و تا صبح از گرسنگی نمی‌دانستیم چکار کنیم بعد این جا می‌گویند غذای اضافه را بریز بیرون. من به جای آن که غذا را دور بریزم و اسراف کنم تمامشان را برداشتم و یواشکی به رفقای خودم دادم که می‌دانستم مثل من دیشب را گرسنه بوده‌اند و با صبحانه‌ی آن روز هم سیر نشده‌اند. وقتی آن همه نعمت خدا را دیدند کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورند.

زمان برگشت به چادر منشی سربازی را دیدم که روی جیب km که تفنگ ۱۰۶ میلی متری روی آن سوار شده بود، نشسته و از دور مرا می‌پایید. دیدن یک ماشین نظامی تروتمیز که از دور «وَلَّ وَلَّ»^۲ می‌کرد در منطقه‌ی جنگی با آن همه خاک و خل نشان می‌داد که سرباز تمیزی است و احتمالا از زمان بیدار باش مشغول کهنه کشیدن به ماشین و روغن کاری تفنگ ۱۰۶ بوده و خودش هم به عنوان سرباز قدیمی چای و صبحانه‌اش را خورده، روی سپر ماشین نشسته و سیگارش را دود می‌کند.

از کنارش رد شدم و با صدای نه چندان بلندی گفتم: «سرکار حالا که رفتی تو سنگر منشی هوای ما رو هم داشته باش.» باب صحبت از آن جا باز شد. سیگار تعارفم کرد. از اسم و رسم و ولایتش سؤال کردم و معلوم شد که اهل سبزوار است و گفتم: «همشهری از آب در آمدم و باید بیشتر حواست به من باشد» و رفاقتمان از آن لحظه شروع شد.

به چادر منشی برگشتم، جارو را برداشته و کف با اصطلاح سنگر را جارو کشیدم. جعبه‌های مهمات که در آن آذوقه‌های دیشب را گذاشته بودند تمیز

۲. جلب توجه به دلیل نبودن - برق تازگی داشتن

کردم و سفره‌ی نان را داخل آن گذاشتم و تا جایی که می‌توانستم وضع سنگر را مرتب کردم. رمضان زاده با ۲ نفر از دوستانش آمد داخل چادر و به او گفتم: «کارها تمام شد.» لبخندی زد و ۲ تا جعبه‌ی مهمات را نشانم داد و گفت: «آن جعبه‌ها مدارک مربوط به سرباز هاست و باید آن‌ها را مرتب کنی.»

داخل جعبه؛ اگر اغراق نباشد؛ بیشتر از پنج هزار برگه وجود داشت و پرونده‌ی پرسنلی سربازها نیز وضعیت نا به سامانی داشت. نصف یک پوشه‌ی معمولی که از بالا سوراخ شده بود و یک گیره به آن وصل بود و چند برگ کاغذ در جوف آن قرار داشت. روی هیچ‌کدام از پرونده‌ها هیچ علامتی مثل شماره یا نام سرباز یا مشخصه‌ی دیگری وجود نداشت.

از منشی پرسیدم: «این‌ها را چکارشان کنم؟» او با همان لحن سرباز قدیمی‌تر بودنش گفت: «باید دربین آن کاغذها جستجو کرده و مدارک هر سرباز را پیدا کرده و در پرونده‌ی خودش قرار دهی.»

چند دقیقه بعد او و دوستانش از چادر خارج شدند ولی من ماندم با آن همه برگه و سند. برای شروع حدود ۱۰۰ برگه را از جعبه بیرون آوردم. مشکل بعدی آن بود که باید پرونده را پیدا می‌کردم.

تا ظهر موفق با یافتن ۵ تا سند و پرونده شدم.

۲-۳ روز به همان منوال گذشت و هرروز تعدادی برگه‌ی جدید به قبلی‌ها اضافه می‌شد و اگر با آن وضعیت پیش می‌رفتم تا آخر خدمت هم از پس آن کار بر نمی‌آمدم.

طبق روش معمول کار بسیار سختی پیش رو داشتم با خودم غرغر می‌کردم که این چه طرز بایگانی است و این چه جور برنامه‌ای است و این چه بختی است که من دارم.

توکل بر خدا کردم و گفتم هر چه با دایم. دفتر اعزامی‌ها - دفتر بزرگی در قطع رحلی بود و اسامی اعزامی‌ها به ترتیب ورود به یگان داخل آن نوشته شده بود

-را برداشته و از صفحات سفید آن یک برگه جدا کردم و طبق اسامی همان دفتر به ترتیب شماره و حروف الفبا یک لیست جدید تهیه کرده و چسباندم روی در یکی از جعبه های مهمات. شماره‌ها و اسامی را روی پوشه‌ها نوشتم، از آن به بعدش کار خیلی آسان شده بود و در مدت ۲ روز توانستم تمام آن اسناد و مدارک و نامه‌ها و برگه‌ها را در پرونده های مربوط به خودشان بایگانی کنم.

وقتی منشی و معاون گروهان متوجه شدند که آن کار با شیوهی جدیدی انجام شده خیلی خوشحال شدند و از کار من اعلام رضایت کردند. گویا مدت زیادی آن کار روی زمین مانده بود و چند منشی هم گرفته بودند که نتوانسته بودند از عهدهی انجام آن کار بر بیایند.

رمضان زاده از من پرسید دوران شخصی گری کجا کار کرده‌ام و من گفتم که شغلم کشاورزی و دامداری بوده و مدت ۲ سال هم چوپانی کرده‌ام ولی آن کار را در آموزشی و از منشی‌های آن جا یاد گرفته‌ام. منشی که مرتب در حال احسنت و مرحبا گفتن بود؛ لحن مافوقش به لحنی دوستانه تبدیل شد و به من اختیار داد؛ هر کاری بldم برای آن پرونده‌ها انجام بدهم و حتی اجازه دارم سیستم بایگانی گروهان را طبق سلیقهی خودم درست کنم و همچنین هر گونه امکانات و یا لوازمی را که به نظرم داشت‌نشان ضروری است اعلام کنم تا بلافاصله برایم تهیه شود.

گروهان حدود یک ماه در نقطه‌ی پراکندگی- برای تجدید قوا- ماند و در آن مدت هر سربازی که به مرخصی می‌رفت در قبال یک روز مرخصی تو راهی یا طبق نظر فرمانده مرخصی تشویقی، مکلف می‌شد تا کمبود لوازم را تامین کند. یک نفر کاربن می‌آورد یک نفر خودکار، بعد از گذشت مدت کوتاهی که کسری تجهیزات اداری و لوازم التحریر گروهان برطرف شد، عزمم را جزم کردم و پرونده‌ها را به شیوهی خودم مرتب تکمیل کردم. یک دفتر بزرگ با جلد قرمز تهیه کرده و طبق وضعیت موجود اسامی و شماره‌ها و بقیه‌ی مسائل مربوط به

پرونده ها را در آن وارد کردم.^۳

دستور رسید که گروهان به خط مقدم منتقل شود. چند روزی در ارتفاعات کهنه ریگ - خط مقدم - بودم که نوبت مرخصی من رسید و با تقاضای مرخصی ام موافقت کردند. خبری از امریه‌ی استفاده از قطار نبود - کرمانشاه به خط آهن سراسری متصل نبود - بعد از گذشت ۲ ماه اولین بار محیط شهری را تجربه می‌کردم و برایم تازگی داشت.

کنار جاده‌ی کرمانشاه همدان ایستادم و منتظر اتوبوس ماندم که به تهران بروم. سواری ها نیز مسافر کشی می‌کردند. بعضی راننده‌ها با صدای بلند قیمت را اعلام می‌کردند و می‌گفتند: «تهران با نوار ۳۵۰ تومن» هر راننده طبق سلیقه‌ی خودش اسم خوانندگان قبل از انقلاب را می‌آورد و قیمتش را اعلام می‌کرد. عمده‌ی سواری هایی که کار مسافرکشی را انجام می‌دادند از نوع بیوک بودند که برای مسافرت‌های آن زمان جزء ماشین‌های لوکس و راحت محسوب می‌شد.

۳. چند سال قبل که برای دریافت اسناد و مدارک ایثارگری به خاش رفتم آن دفتر هنوز در بایگانی گروهان موجود بود. خیلی دلم می‌خواست آن دفتر را یکبار دیگر ببینم و ورق بزنم ولی مسئول بایگانی اعلام کرد که آن دفتر جز اسناد محرمانه‌ی ارتش است و بعد از تعریف کردن ماجرا؛ علی رغم میل باطنی اش؛ باز هم آن دفتر را به من نشان نداد. روی

فصل سیزدهم

طبق چارت تشکیلاتی و سازمانی ارتش جایگاه منشی گروهان برابر با درجه‌ی گروه‌بان یکمی بود. در واقع تمام کارهای گروهان توسط منشی انجام می‌شد. حضور و غیاب، کنترل پرسنل - کادر و وظیفه - نوشتن گزارش نوبه‌ای، تهیه‌ی صورت سانحه، تهیه‌ی آمار، جواب تلگرام، پاسخ نامه‌های عادی و محرمانه و یا دسته بندی کردن آن‌ها، برنامه ریزی مرخصی پرسنل از جمله کارهای منشی بود.

کارهایی که در بسیج در قسمتی به نام تعاون انجام می‌شد مثل شناسایی شهدا و اطلاع از وضعیت جانبازان نیز در ارتش توسط منشی انجام می‌گرفت و فرمانده گروهان پس از کنترل - گاهی هم بدون کنترل - آن نامه‌ها و گزارش‌هایی که منشی تهیه کرده بود، امضا می‌کرد و بقیه‌ی کارها را باز هم منشی انجام می‌داد.

تمام این کارها را سرباز انجام می‌داد یا حداقل در آن زمان که من سرباز بودم به گردن سرباز بود و یا در منطقه‌ی جنگی سربازها آن کارها را انجام می‌دادند. در خط مقدم؛ سنگر فرماندهی؛ بین سنگر مخابرات و منشی قرار داشت. دلیل نزدیکی این دو سنگر به سنگر فرماندهی ارجحیت و اهمیت کارهایشان بود و این‌که هر زمانی از شبانه روز امکان رسیدن تلگرام محرمانه

یا آنی وجود داشت و باید در اسرع وقت فرمانده از آن موضوع مطلع شده و تصمیم می‌گرفت. علاوه بر آن هر شب باید آمار کلی حاضر، مرخصی، شهید و مجروح به رؤیت فرمانده رسانده تا پس از امضا در ابتدای وقت اداری روز بعد به گردان اعلام می‌شد.

گروهان به جز من ۲ منشی دیگر هم داشت. یک نفر ابراهیم رمضان زاده که اهل شمال بود و در ابتدای ورود به یگان با او آشنا شدم و دیگری هم محمدرضا دهشیری اهل روستای پاریز از از توابع کرمان بود و مدتی بعد با او آشنا شدم. محمدرضا یک شهرت دیگر نیز داشت. نام پدرش ثریا بود و ما به او می‌گفتیم محمدرضا دهشیری نام پدر ثریا.

آن طور که خودش تعریف می‌کرد، پدر بزرگش اسم پسرش را یک نام دخترانه انتخاب کرده بود که مأموران اجباری به اشتباه بیفتند و پسرش را به خدمت سربازی نبرند.

ما ۳ نفر، کارها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم. معمولاً یک سوم پرسنل در مرخصی به سر می‌بردند و دو ثلث در منطقه حاضر بودند. برنامه‌ی مرخصی هایمان را نیز هماهنگ کرده بودیم تا همیشه یکی از ما در مرخصی بوده و ۲ نفر دیگر در منطقه حضور داشته باشند تا کارهای گروهان را انجام بدهند. از بین ۱۵۰ نفر پرسنل گروهان همیشه بین ۴۰ تا ۵۰ نفر در وضعیت مرخصی بودند که این تعداد همیشگی بود و به محض رسیدن گروه قبلی باید برگه‌های مرخصی گروه بعدی آماده و بعد از چند روز به آن‌ها داده می‌شد تا به مرخصی بروند. برگه‌های مرخصی توسط منشی و طبق برنامه‌ریزی انجام شده، آماده می‌شد، فرمانده گروهان آن‌ها را امضا می‌کرد و به گردان ارسال می‌شد تا فرمانده گردان نیز آن‌ها را امضا کرده و در رکن یک گردان مهر شود. از آن لحظه به بعد برگه‌ها ارزش واقعی پیدا می‌کرد و به گروهان عودت و به متقاضی تحویل می‌گردید. تمام این کارها و کاغذبازی‌ها انجام می‌شد و یک مرتبه فرمان آماده باش

می‌آمد و کل زحمت‌ها از بین می‌رفت. مرخصی‌ها لغو می‌شد و معلوم نبود آماده باش چه مدت طول خواهد کشید، ممکن بود خیلی سریع و بعد از یکی دو روز لغو شود، امکان آماده باش بودن بیش از ۱۰ روز هم وجود داشت و بعد از لغو فرمان آماده باش مجدداً همه‌ی آن کارها باید انجام می‌شد تا یک نفر بتواند از مرخصی استفاده کند.

هرماه ۱۰ روز مرخصی عملیاتی به هر رزمنده - وظیفه و کادر - تعلق می‌گرفت و طبق برنامه ریزی هر سرباز پس از گذشت ۴۵ روز می‌توانست ۱۵ روز مرخصی تقاضا کند و با ۳ روز مرخصی توراخی می‌توانست حدود ۱۸ الی ۲۰ روز را نزد خانواده‌ی خودش بگذراند. تمام این برنامه ریزی‌ها در شرایط عادی قابل پیش‌بینی بود و تقریباً خانواده‌ها می‌دانستند در چه زمانی می‌توانند سربازشان را ببینند.

فصل چهاردهم

اوج زیبایی بهار و بیدار شدن طبیعت خداوندی در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۶ را در کنار خانواده گذراندم. پسرم بزرگ‌تر شده بود و تغییرات جسمی و رفتاری‌اش برای من که بیش از دو ماه از ندیدنش محروم بودم، بیشتر به چشم می‌آمد.

فصل کارِ زراعت و باغبانی شروع شده بود و من که تمام زحمت خانواده‌ام را بر شانه‌های پیر و خسته‌ی پدر احساس می‌کردم؛ به جای استراحت؛ هر کمکی که از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم و در آن مدت بیست و چند روز همه‌ی کارها را خودم گردن گرفتم تا پدر مدتی؛ هر چند کوتاه و گذرا؛ راحت باشد و استراحت کند.

روزهای آخر مرخصی در حال سپری شدن بود و من با موتور یکی از دوستان در شهر دور می‌زدم، مسیرم را به طرف زمین‌های کشاورزی مان - روبه روی بقعه‌ی خواجه مهزیار - چرخاندم.

آن سال پدر زمین‌ها را به کشت گندم اختصاص داده بود. خوشه‌های گندم زرد شده بودند و یکی دو هفته‌ی بعد زمان برداشت محصول و کار پر مشقت درو فرا می‌رسید، ولی من دو روز دیگر باید به منطقه برمی‌گشتم. بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخته بود. همان‌طور که در اطراف مزرعه

می‌چرخیدم، به تنهایی پدر فکر می‌کردم و این که رضا-برادر کوچکترم- هنوز نوجوانی ۱۵ ساله است و خیلی از کارها و کمک‌هایی که من می‌توانم برای پدر انجام بدهم از دست او بر نمی‌آید و زمان دروی گندم‌ها خیلی به پدرم سخت خواهد گذشت.

کسی اطرافم نبود. بغض ترکید و چشمانم خیس شد. بعد از مدتی که حسابی سبک شده بودم خودم را دلگرم کردم که مسئله‌ی جنگ و دفاع از وطن مهم‌تر است و خداوند پدر را تنها نخواهد گذاشت.

مرخصی تمام شد، برگشتم کرمانشاه و تازه آن زمان بود که فهمیدم نیروهای لشکر در چه موقعیت جغرافیایی قرار گرفته‌اند و در واقع آرایش استقرار خودمان را در بین کوه‌های بلند و مرتفع کرمانشاه پیدا کردم^۱.

باید از کرمانشاه به طرف ایلام می‌رفتم، نرسیده به ایلام شهری بود به نام ایوان که باید از آن رد می‌شدم و به سمت چله‌زری می‌رفتم. روستای چله‌زری آخرین روستایی بود که منطقه‌ی مسکونی محسوب می‌شد. ماشین‌هایی که سوار می‌شدیم؛ چه سواری و چه مینی‌بوس؛ تا آن نقطه ما را می‌رساندند که در اصطلاح خودمان به آن جا دژبانی اول می‌گفتیم.

درست در همان نقطه‌ای که زمان رفتن به مرخصی لباس‌های نظامی را از تن بیرون آورده و لباس شخصی پوشیده بودم و پول‌هایم را از لابه‌لای ساک و جیب پیراهن بیرون آورده بودم، لباس‌های شخصی را از تن بیرون کرده و لباس فرم خدمت سربازی را پوشیدم.

دژبانی اول ازهر دو طرف سربازها را تفتیش میکرد، چه کسی می‌خواست از منطقه خارج شود و چه در زمان ورودش به منطقه. زمان خروج از منطقه نظامی حساسیت برای یافتن گلوله، پوکه، خرج، قطعات اسلحه، نارنجک و مواد منفجره زیاد بود و هنگام ورود به منطقه علاوه بر تجهیزات نظامی-

۱. در آن ایام به کرمانشاه باختران هم می‌گفتند و خیلی هم در مکاتبات و محاوره‌ها به آن اصرار می‌شد و استنباط آن بود که عده‌ای دلشان می‌خواست آن نام باختران بشود و عده‌ای هم دلشان نمی‌خواست. راوی

بدون مجوز-مواد مخدر، مشروب و هرچیزی که منع قانونی و نظامی داشت بیشتر بود. سربازها، درجه دارها و افسرانی که سیگاری بودند، معمولاً در زمان ورود به منطقه سیگار بکسی می آوردند که تا انتهای مرخصی مشکلی نداشته باشند.

از آن نقطه به بعد-دژبانی اول- پول دیگر کاربری خودش را از دست می داد و باید با پول خداحافظی می کردیم. اگر پولی هم در جیب داشتیم، ارتباطی با آن برقرار نمی شد و عملاً کاربردی نداشت. چون نه چیزی خرید و فروش می شد و نه اصلاً مغازه یا فروشگاه‌ای وجود داشت که بشود از آن جا مایحتاج و ملزوماتی خرید. تنها معامله‌ای که انجام می شد خرید و فروش سیگار بود که در بین سربازها تبدیل به نوعی کاسبی شده بود.

منطقه جنگی بود و فقط ماشین‌های نظامی در آن تردد داشتند. حتی بنزین ماشین‌ها هم توسط یگان‌ها تامین می شد.

هریگانی برای خودش تانکرهای مخصوصی داشت که در نقطه‌ی مرتفعی مستقر شده بود و رویش را با خاک پوشانده بودند تا از گزند گلوله‌های دشمن در امان بماند و ماشین‌ها از آن طریق تأمین سوخت می شدند و تردد سربازها در منطقه از طریق ماشین‌های نظامی انجام می شد. حسی در بین بچه‌ها بود که هیچ وقت اجازه نمی دادند یک سرباز پیاده برود، حتما سوارش می کردند و تا جایی که مزاحم مسیر کارشان نباشد او را می رساندند.

از روستای چله زری و در اصطلاح رایج بین خودمان؛ دژبانی اول؛ که رد می شدیم باید از منطقه‌ای عبور می کردیم که به نام گردنه‌ی شیطان و دره‌ی شیطان مشهور بود. ارتفاعاتی بسیار صعب العبور و خیلی ترسناک و وحشت برانگیز بود.

دژبانی دوم پس از آن دره‌ها و گردنه‌های خوفناک قرار داشت که شدت تفتیش و سؤال و جواب در آن جا کمتر از دژبانی اول بود و با فاصله‌ای بعد

از آن سه راهی وجود داشت به نام راه کاشی پور. نقطه پراکندگی گروهان ما در حوالی ۳ راه کاشی پور بود، ولی برای رسیدن به ارتفاعات کهنه ریگ - خط مقدم - باید از روی پل‌های زیادی می‌گذشتیم که به نسبت عمق و عرض دره اندازه‌هایشان کوچک و بزرگ شده بود، تعدادشان هم زیاد بود و بزرگ‌ترین آن‌ها به نام پل هفت دهنه شهرت داشت. پلی قدیمی که ظاهرش نشان می‌داد حداقل ۱۰۰ سال قبل آن پل را بر روی رودخانه‌ی سومار ساخته‌اند.

رودخانه‌ی سومار آب فراوانی داشت و رودخانه‌ی عظیمی محسوب می‌شد. از تمام هفت دهنه‌ی پل موسوم به همان نام، آب با شدت فراوان و صدای زیادی در حال عبور بود، شاید هم دلیل سر و صدای آب شیب تند کوهستان بود که آب با شدت از زیر آن رد می‌شد. سربازهای یگان‌های مستقر در اطراف رودخانه را می‌دیدم که رفته بودند داخل رودخانه و آب‌تنی می‌کردند. بعدها شنیدم که از ماهی‌های رودخانه نیز استفاده می‌شده. با انصاف‌ها به وسیله‌ی قلاب و یا تور ماهی‌گیری می‌کردند و بعضی‌ها هم با نارنجک یا گلوله ماهی‌ها را صید کرده و می‌خوردند.

آن رودخانه از کنار شهر سومار می‌گذشت و از خاک ایران خارج و وارد کشور عراق می‌شد، یگان‌های هم‌جوار رودخانه به هر نحوی از آب جاری استفاده می‌کردند و من نمی‌دانستم که آیا دشمن هم از آن موهبت الهی استفاده می‌کرد و مثل ما بهره می‌برد یا خیر؟!

اولین عید نوروز را در زمان خدمت سربازی در همان اطراف و طبیعتی که جنگ سیمایش را تغییر داده بود، گذرانده بودم. عید و جشن و سرور برای ما معنی نداشت. دستور آن بود: «حتی تجمع ۵ نفر ممنوع است.»^۱ که البته توجیه داشت. گفته می‌شد زمان اصابت گلوله‌ی توپ یا خمپاره‌ی دشمن، حداقل تلفات به نیروهای خودی وارد شود. برای ایام نوروز مراسم خاصی برگزار نمی‌شد و برای مراسم محرم و صفر نیز تدارک ویژه‌ای دیده نمی‌شد.^۲ در ماه

۲. در زمان اعزام از طریق بسیج در ایام مذهبی مراسم ویژه و با اتمام خاصی برگزار می‌شد و خیلی با دستور العمل

مبارک رمضان فقط ساعت توزیع غذا فرق می‌کرد. برای نمازهایمان نیز گفته بودند نماز رزمنده شکسته است. چون هیچ‌گاه مشخص نیست چه مدت و در کدام مکانی بمانیم و از همان رو بچه‌ها نمازهایشان را شکسته ادا می‌کردند. بعد از پل هفت دهنه، سه راهی دیگری بود که راه مستقیمش وارد شهر سومار می‌شد که اصلاً سوماری نبود، شهری نمانده بود، حتی دیوارهای ۱،۵ متری هم در آن شهر تک و توک به چشم می‌خورد و همه‌ی شهر تبدیل به یک ویرانه شده بود. فقط یک سری تپه در اطراف شهر موجود بود که ارتش حدود ۲۰ تا دوش آن جا گذاشته بود و از آب رودخانه به آن جا پمپاژ می‌کرد تا برای رزمنده‌های خط مقدم امکان استحمام به وجود آورده باشد و آن مکان در بین سربازها معروف بود به حمام سومار.

آسفالت در شهر سومار تمام می‌شد. البته اگر می‌شد اسمش را آسفالت گذاشت. از بس که گلوله‌ی توپ و تانک و خمپاره و موشک و راکت هواپیما روی آسفالت فرود آمده بود و چاله‌های بزرگ در آن ایجاد کرده بودند، تفاوتی با خاکی نداشت و جاده‌ی نیمه شوسه محسوب می‌شد ولی به هر حال اسمش آسفالت بود.

از سومار که خارج می‌شدیم به دو تا تپه می‌رسیدیم که به بند پیر علی شهرت داشتند و بعد از بند پیر علی جاده‌ی مستقیمی تا ارتفاعات کهنه ریگ؛ که یگان ما در آن به عنوان خط مقدم مستقر شده بود؛ ادامه داشت. سرِ ۳ راهی که قبل از سومار وجود داشت، یک تابلو نصب شده بود و سمت نفت شهر را نشان می‌داد که من مدتی را در خط مقدم آن منطقه به عنوان امدادگر - از طریق بسیج اعزام شده بودم - خدمت کرده بودم. هنگام رد شدن از آن ۳ راهی تمام خاطرات دوران بسیجی‌ام را در ذهن مرور می‌کردم و گاهی به تفاوت‌های بین خدمت در بسیج و سپاه و خدمت در ارتش فکر می‌کردم و

سر آخر هم راضی می‌شدم به رضای خدا.

ارتفاعات کنار دست محل استقرار گروهان ما که بلندتر از کهنه‌ریگ بود و به ارتفاعات ۴۰۲ معروف بود، تحت تسلط نیروهای ۱۶۱ هوابرد شیراز بودند و گروهان یک، دو و سه گردان ۷۶۵ به ترتیب بعد از آن در مواضع دیگری مستقر بودند. گروهان یک-یگان ما- در ارتفاعات کهنه‌ریگ مستقر بود و گروهان دو در منطقه‌ی پست تری به نام سان واپا مستقر بود که همه چیزش به مرگ شهرت داشت: دره مرگ، جاده مرگ و کانال مرگ از مثال‌های رایج بین بچه‌های آن جا بود.

عقبه‌ی لشکر در حوالی دره شیطان بود و عقبه‌ی گردان هم تقریباً نزدیک به همان نقطه پراکندگی گروهان ما بود.

گروهان ۳ تا ماشین داشت و به لحاظ تردد، جا به جایی و حمل و نقل مشکلی وجود نداشت. تانک‌های آب رسان و ماشین‌های غذا هم طبق معمول در رفت آمد بودند و تدارکات را به گروهان می‌رساندند.

به امورنامه‌های ارسالی و نامه‌های دریافتی نیز منشی‌ها باید رسیدگی می‌کردند و همچنین نامه‌هایی که خانواده‌ها برای سربازانشان می‌نوشتند توسط منشی به سرباز تسلیم می‌گردید و اگر منشی می‌خواست پیاده همه‌ی آن کارها را به انجام برساند، صبح که راه می‌افتاد غروب به مقر برمی‌گشت و بقیه کارها روی زمین می‌ماند و برای رفت و آمد منشی به دلیل اهمیت کارش همیشه وسیله‌ی نقلیه فراهم بود. یک جاده تدارکاتی هم وجود داشت که از پشت سنگرها رد می‌شد و آمبولانس و تانکرو ماشین غذا در آن تردد می‌کردند. گروه ادوات یگان نیز یکی دو کیلومتر عقب‌تر از ما مستقر بود و تفنگ ۱۰۶ و خمپاره ۱۸۰ متری برای پشتیبانی در آن جا قرار داشت.

سنگرها عموماً یا کنار تپه‌ها حفر شده بودند یا با کیسه و شن ساخته شده بودند، البته ضخامت دیوار سنگر فرماندهی و همچنین ارتفاعش بیشتر از

سایر سنگرها بود.

خمپاره ۶۰ در خط مقدم بود و سنگر مشخصی داشت، مثل سنگر تیربار و سنگرهای کمین و ما چون منطقه را از یگان دیگری تحویل گرفته بودیم همه جا و همه چیزش مشخص بود و نقاط سرکوب احتمالی و حفاظت فیزیکی مقرر کاملاً خوب و استاندارد بود.

فاصله‌ی خط ما تا خط دشمن حدود ۲ کیلومتر بود ولی در یگان هم جوار ما که در ارتفاعات ۴۰۲ مستقر بودند، به دلیل ارتفاع زیاد فاصله‌ی خط مقدم عراقی‌ها بیشتر بود و شاید حدود ۱۰ کیلومتر با خط ما فاصله داشت.

کارهای عمومی و وظایف روزانه‌ام که تمام می‌شد به اکثر سنگرها سری می‌زدم و احوال سربازها را می‌پرسیدم. اگر قرار بود خبری به فرماندهی دسته‌ها برسانم، احوال سربازهای دسته را هم می‌پرسیدم یا نامه‌هایی که پیک گردان برای سربازهای گروهان آورده و به من تحویل داده بود، شخصاً به صاحبانشان می‌رساندم که خیلی باعث خوشحالی سربازها می‌شد و من هم وقت تحویل دادن نامه‌ها سرکیف می‌شدم. اصولاً با بچه‌ها ارتباط خوبی داشتم و به همه‌ی سنگرها؛ حتی شده برای گفتن خدا قوت؛ سر می‌زدم.

اما داخل سنگرها موش و مار و عقرب فراوان بود و بچه‌ها روش‌های جالبی برای از بین بردنشان داشتند. موش‌های منطقه خیلی وحشتناک، بی‌قواره و بزرگ بودند. البته دلیلش هم وجود زباله‌ها و ته‌مانده‌های مواد غذایی بود که هرکسی در اطراف خودش می‌ریخت.

چون در ارتفاعات بودیم هرکسی پایش را از سنگر بیرون می‌گذاشت در کمتر از ۳ قدم به دره می‌رسید و ته ظرفش را همان جا خالی می‌کرد یا کسانی که نزدیک رودخانه بودند زباله‌هایشان را مستقیم به رودخانه می‌ریختند و همان کار بعد از مدتی و مخصوصاً در فصل گرما باعث راه افتادن بوی بدی می‌شد و تجمع زباله‌ها، حیوانات موذی، موش، مگس، پشه و مورچه را به اطراف

خودش جمع می‌کرد.

از بعضی افسرها شنیده بودم که موش‌ها به دلیل این‌که از بقایای اجساد مانده در بین خط مقدم خورده‌اند بزرگ و هار شده‌اند. پاره‌ای اوقات موش‌ها بدون ترس وارد سنگر می‌شدند و اگر سفره پهن بود از وسط سفره رد می‌شدند یا اگر فرصت می‌کردند به غذاهای موجود حمله می‌کردند.

یکی از روش‌های جالب توجه برای شکار موش استفاده از پوکه‌ی فشنگ، کبریت و فیلتر سیگار بود. کمی از ماده‌ی آتش‌زای کبریت را داخل پوکه می‌یختند، فیلتر سیگار را صاف و مرتب به جای مرمی کار می‌گذاشتند و گلوله‌ی دست ساز و ابداعی را در جان لوله می‌گذاشتند و لوله‌ی اسلحه را جلوی سوراخ موش قرار می‌دادند و مقداری نان گرم می‌کردند. به محض این‌که بوی نان داخل سنگر می‌پیچید، موش از سوراخش بیرون می‌آمد و هدف تیرانداز قرار می‌گرفت و از شدت ضربه بدون این‌که جایی کشیف شود می‌مرد و بچه‌ها موش مرده را از سنگر بیرون می‌انداختند.

گویا همان کار را با گلوله واقعی و باروت نیز امتحان کرده بودند ولی به دلیل پخش شدن بقایای جسد موش در سنگر به آن روش پناه برده بودند تا هم سنگر تمیز بماند هم از شر موش‌ها خلاص شوند. برای مقابله با مار هیچ چاره‌ای به جز مراقبت وجود نداشت، چون مار خزنده‌ای بی صدا بود.

پشه‌بندهای خیلی خوبی هم به سربازها داده بودند که به درجه‌دارها و افسرها نیز از همان جنس و نوع داده می‌شد و هیچ استثنایی در آن خصوص وجود نداشت و هرکسی نسبت به سلیقه خودش از پشه بند استفاده می‌کرد.

سنگرهای اصلی مجهز به سیستم ارتباط تلفنی -تلفن‌های قورباغه‌ای- بودند که می‌شد با گروهان‌های دیگر گردان، مقر تیپ و یا حتی لشکر تماس سریع برقرار نمود و سربازها در اوقات آرامش با سربازهای دیگر هم کلام می‌شدند و من هم احوال همشهری‌هایم را در گروهان‌های دیگر می‌پرسیدم و گاهی برای

رفتن به مرخصی با آن‌ها هماهنگ می‌کردم. به لحاظ امکانات روشنایی، هیچ چیزی به جز فانوس وجود نداشت و بعد از غروب آفتاب تمام کارها و نامه‌نگاری‌ها و نوشتن گزارش‌ها در زیر نور فانوس انجام می‌شد.

یکی دو تا چراغ‌قوه هم در گروهان وجود داشت ولی تهیه‌ی باطری برای آن‌ها جزء بزرگترین معضلات مان بود و به همان دلیل از چراغ‌قوه، کمتر استفاده می‌شد.

فرمانده گروهان می‌گفت احتمال رد و بدل پیغام رمزی از طریق چراغ‌قوه به خطوط دشمن وجود دارد و بهتر است استفاده نشود.

وقتی وارد منطقه شدم و به محل استقرار یگان رفتم باید خانواده را فراموش می‌کردم. مطمئن بودم که با وجود پدرم به همسر و فرزندانم سخت نخواهد گذشت و آن‌ها در مضیقه نخواهند بود و راضی می‌شدم به رضای خدا.

فصل پانزدهم

از سربازهایی که منطقه کهنه ریگ را به ما تحویل داده بودند و اخبار و اطلاعاتی که دهان به دهان منتقل می شد، شنیده بودم که آن ارتفاعات حدود ۳ سال و کمی بیشتر از آن، به منوالی کاملاً طبیعی اداره می شده است. نه پیشروی در آن منطقه صورت گرفته بود و نه عقب نشینی.

وضعیت سنگرهای آماده ای که به یگان ما تحویل شدند هم تقریباً همان موضوع را تأیید می کرد. اواخر بهار، دیدبان های گروهان ما در گزارش هایشان رفت و آمد دشمن را در خط مقدمشان اعلام کردند که حاکی از تحرک و تردد بیش از حد معمول بود.

تعداد ماشین هایی که در منطقه آمده بودند و حفر تعداد زیادی کانال به طرف خط ما و احداث خاکریزهای مستحکم نیز، تا حدودی آن گزارش ها را تأیید می کرد.

وقتی آن گزارش ها به گروهان می رسید من در گزارش نوبه ای منعکس می کردم و اخبار را از طریق تلفن به یگان های مافوق اطلاع رسانی می کردم. فرمانده گروهان به محض دریافت نخستین گزارش مشکوک دیدبان ها به سنگر دیدبانی رفت تا از صحت ماجرا مطلع شود و شخصاً مدتی تحرکات دشمن را زیر نظر گرفت و در فرصت ای مقتضی آن کار را تکرار می کرد.

به دلیل آن‌که سنگرهای مقر ما در شرق خطوط دشمن قرار داشت؛ در زمان غروب خورشید؛ به راحتی و بدون ترس از دیده شدن توسط عراقی‌ها می‌توانستم روی یکی از تپه‌ها رفته و خطوط دشمن را ببینم. تعداد و میزان نیروهای تازه نفس دشمن واقعا هراس انگیز بود.

گزارش‌های کتبی و نگرانی‌های شفاهی از طریق فرماندهان به رده‌های مافوق اعلام می‌گردید ولی جواب خاصی یا تحرک ویژه‌ای یا حتی دستورالعمل جدیدی از طرف فرماندهان تیپ و لشکر به گروهان اعلام نمی‌شد.

یک شب که شرایط مناسبی پیش آمد از فرماندهی گروهان سؤال کردم: «تکلیف چیست و چه باید بکنیم؟»

فرماندهی گروهان به نقل از فرماندهی تیپ به من گفت خونسردیم را حفظ کنم، چون عراقی‌ها تاکنون در این منطقه دست به عملیات نزده‌اند؛ احتمال انجام عملیات از طرف دشمن خیلی ضعیف است و بعید به نظر می‌رسد که عملیاتی انجام شود و ممکن است؛ تمام تحرکات روزهای اخیر، حقه‌ی تاکتیکی بوده و برای فریب ما انجام شده باشد و خواسته باشند رد گم کنند. احتمال عملیات در خطوط دیگر خیلی بیشتر از منطقه‌ی ماست و شما فقط به وظایف ذاتی و سربازی خودتان عمل کنید.

بعد از گذشت مدتی و عادی ماندن وضعیت منطقه نگرانی‌های ابتدایی فروکش کرد.

فصل گرما شروع شده بود و تیروماه به اواخرش رسیده بود و تحولات دشمن در خطوط خودش طبیعی جلوه می‌کرد. حدود ساعت ۱۱ شب برای اخذ امضای فرمانده و تأیید گزارش نوبه ای ۱۳۶۶/۴/۲۷ وارد سنگر فرماندهی شدم. امضاها را گرفتم و گزارش وضعیت «آرام» را اعلام کرده به سنگر خودم برگشتم. نامه‌ها را تقسیم بندی کردم، آن‌هایی که باید بایگانی می‌شدند در جای خودش گذاشتم و نامه‌هایی که باید به گردان ارسال می‌شد را جدا کردم

و آماده‌ی استراحت شدم.

من پشه‌بندم را به سقف سنگر و یکی از دیواره‌های سنگر چسبانده بودم تا از شر حشرات موذی خلاص شوم. زیپ پشه‌بند را باز کردم، پایم را گذاشتم داخل، هنوز نصف بدنم وارد پشه‌بند نشده بود که صداهای عجیب و غریب و ترسناکی شنیدم.

هاج و واج جلوی سنگر ایستاده بودم؛ ۲ تا منشی، سرباز بهداری گروهان و یک سرباز دیگر که نمی‌دانم برای چه کاری آمده بود سنگر ما؛ ۴ نفر مات و مبهوت داخل سنگر و کنار ورودی ایستاده بودیم. می‌خواستیم فکرهايمان را روی هم بریزیم که چه کار کنیم و کجا برویم، یک گلوله خمپاره همان‌طور که با سرعت سوت می‌کشید و صدای مخصوص خودش را داشت، جلوی سنگر ما، زمین خورد و در ورودی سنگر منفجر شد.

من به ته سنگر پرت شدم و از شدت برخورد به زمین -یادیواره‌ی سنگر- تا چند لحظه گیج بودم.

موج انفجار یا هوای وارد شده به سنگر فانوس را خاموش کرده بود. هیچ‌کدام مان نه کبریت داشتیم و نه فندک. ظلمات سنگر و صداهای پی در پی انفجار که از بیرون می‌آمد همه‌مان را ترسانده بود.

در تاریکی به کمک لمس کردن و دست کشیدن و دل‌داری دادن به همدیگر اسلحه‌ام را پیدا کردم. پوتین‌هایم را پوشیدم و کلاه‌آهنی به سر گذاشتم و از سنگر بیرون آمدم.

شدت انفجار و انواع گلوله‌هایی که می‌آمد و منفجر می‌شد و همه‌جارا آتش می‌زد و می‌سوزاند و نورهایی که در آسمان می‌درخشیدند و پایین می‌آمدند باید شب سیاه را مثل روز روشن می‌کرد اما تمام آن شعله‌ها با دود انفجار و گرد و خاکی که از زمین بلند می‌شد کاملاً بی‌اثر بود، طوری که من احساس کردم اگر حمله‌ی دشمن در روز هم انجام می‌گردید با آن گرد و خاک

و دود باروت به ظلمات شب تبدیل می‌شد.

خودم را به سنگر فرماندهی انداختم و هر طرفی را نگاه کردم کسی را داخل سنگر فرماندهی ندیدم.

بالای سنگر فرماندهی تپه‌ی کوچکی بود که ارتفاعش نسبت به بقیه سنگرها بیشتر بود؛ گفتم: «برویم آن بالا» چند سرباز دیگر که تا آن موقع خودشان را به سنگر فرماندهی رسانده بودند دنبال من آمدند. روی تپه فرمانده گروهان، معاونش و یکی دو تا از فرماندهان دسته که آمده بودند برای کسب تکلیف ایستاده بودند و در کنارشان سربازهای مخابرات مشغول برقراری ارتباط بودند و برای واضح رسیدن پیغام‌ها در آن سر و صدای خارج از حد و اندازه مجبور به فریاد زدن بودند.

بالای تپه حدود ۱۰ نفر یا ۱۵ نفر جمع شده بودیم. یک نفر آراپی جی داشت و بقیه هم ژ-۳.

تا آن موقع بقیه‌ی سنگرها هم گویا خودشان را پیدا کرده بودند و جواب دادن به آتش دشمن شروع شد. فرمانده‌ی گروهان که تجربه‌ی جنگ بیشتری داشت با معاونش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «اگر این آتش تهیه بعد از چند دقیقه قطع شد و یا این که در همین نقطه متمرکز ماند، وضعیت مانور است و هدف دشمن فقط ایجاد رعب و وحشت در دل نیروهای ما است و در این بین صدماتی به تأسیسات ما وارد می‌کند. اما اگر آتش تهیه کم‌کم به عقب هدایت شد و پشت خط ما را کوبید، مطمئن باشید نیروهای پیاده‌ی عراقی در حال پیشروی و حرکت به سمت سنگرهای ما هستند.»

در آن لحظات هرکسی کاری می‌کرد. گاهی من تیراندازی می‌کردم و نفرکناردستی برایم فشنگ پر می‌کرد و زمانی که او تیراندازی می‌کرد من خشاب پر می‌کردم. صدای انفجارها کمتر شده بود و صدای های و هوی به گوشم می‌رسید.

نیروهای ایرانی در جنگ با عراق هنگام حمله؛ به هرجایی که می‌رسیدند؛ تکبیر می‌گفتند و آن‌طور که شنیده بودم شنیدن «الله اکبر» لرزه به اندام دشمن می‌انداخت و باعث می‌شد دشمن دست و پایش را گم کند.

عراقی‌ها برنامه‌ی دیگری داشتند. وقتی می‌خواستند نقطه‌ای را تصرف کنند و می‌خواستند اعلام و اظهار وجود کنند کل می‌کشیدند. ۵ یا ۱۰ نفر سرباز عراقی که با هم حمله کرده بودند، کل می‌کشیدند، های و هوی می‌کردند، غوغا و سرو صدا به پا می‌کردند و البته کار آن‌ها هم باعث شد نیروهای ما هول کنند.

من وقتی به خود آمدم که آتش تهیه، خطوط عقب را می‌کوبید و سرو صدای عراقی‌ها از سه طرف به گوش می‌رسید.

اطرافم را نگاه کردم دیدم از آن ۱۵ نفری که آن‌جا بودند؛ فقط ۳ نفر مانده‌ایم؛ نه فرمانده، نه درجه‌دار، نه بیسیم‌چی، نه راننده، هیچ‌کس نمانده بود. فقط ۳ نفر هر ۳ هم سرباز که هرکدام در پناه یک کیسه شن سنگر گرفته و شلیک می‌کردیم.

هرکدام از دیگری می‌پرسید: «کجا رفتند؟!». دیگری اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. یکی پرسید مهمات داری و جواب شنید نه. در همان هیر و ویر یکی از سربازها داد زد: «فلاح بدو، فرار کن که عراقی‌ها دارن از تپه میان بالا که بگیرنمان.»

۳ نفری از بالای تپه سرازیر شدیم که برای یک لحظه احساس سوزش در مچ پای راستم کردم و حس کردم کف پایم مرطوب شده است. یک لحظه پایین را نگاه کردم و دیدم ترکش پوتینم راپاره و پایم را مجروح کرده بود. تصور می‌کردم داخل پوتینم پر خون شده است. اما فرصت فکر کردن و تصور کردن نبود. اگر تعلل می‌کردم یقیناً اسیر یا کشته می‌شدم.

وسط تپه که رسیدیم یک گلوله‌ی منور درست بالای سرمان روشن شد و آرام

آرام به پایین آمد و هر ۳ نفرمان را زمین گیر کرد.

معمولاً گلوله های منور حدود یک دقیقه طول می کشید تا روشنایش تمام شده و خاموش شود. در همان یک دقیقه و یا کم تر که شاید برای من طولانی تر از یک سال گذشت، به پشت دراز کشیده بودم و با چشم هایم می دیدم نیروهای دشمن که رنگ لباس و نوع کلاه هایشان با ما فرق داشت از تپه بالا می آیند. دیدن آن صحنه خیلی شجاعت لازم داشت و لرزه بر تنم انداخته بود.

همان جا نذر کردم و گفتم: «خدا یا اگر از این مخمصه نجات پیدا کردم و سالم جستم به جاجریم نمی روم، اول می روم پایوس آقا امام رضا (ع)» بعد می روم خانه. و از دلم گذشت که یک گوسفند هم - در زمان مقتضی - در سفره خانه ی حضرت قربانی خواهم کرد.

در همان مدت یک دقیقه هزاران فکر به ذهنم خطور کرد. لحظه ی مرگم را دیدم، یتیم شدن فرزندم را دیدم، بی پدر بزرگ شدن فرزندم، بی فرزند شدن پدر و مادرم، شهادت و تشیع جنازه ام را نیز در کمتر از یک دقیقه دیدم و فکر می کردم آن دنیا جلوی فرماندهان را خواهم گرفت که من در گزارش اعلام کردم عراق قصد حمله دارد و آن ها به ما گفته بودند که حمله ای در کار نیست و می خواهند سرما را شیر به مالند.

یک لحظه با خودم فکر کردم، وقتی نور خاموش شود چند ثانیه ای زمان می برد تا چشم عراقی ها به تاریکی عادت کند و آن به ترین زمانی خواهد بود که بتوانم از جاده تدارکاتی پشت مقر بگذرم و خودم را به تپه ماهورها و کانال های آن طرف که اطمینان داشتم نیروهای خودی در آن جا مستقر هستند برسانم.

۲ نفری در یک زمان جستم و رفتیم به سمت همان نقطه ای که زباله ها را می ریختیم و خودمان را پرت کردیم داخل دره. وقتی به پایین می غلتیدیم صدای قوطی های خالی کمپوت و کنسروهای حلبی بلند شد و عراقی ها به سمت ما شلیک کردند ولی چون جان پناه خوبی داشتیم به هیچ کداممان

اصابت نکرد.

آتش عراقی‌ها نقاط دورتری را می‌زد. من چون بارها تا مقرهای دیگر رفته بودم و مسیر را بهتر از بقیه می‌شناختم، بچه‌ها را به طرف مقر ادوات گروهان راهنمایی کردم. از تپه‌ها و داخل کانال‌ها و شیارها خودمان را رساندیم به مقر ادوات ولی آن جا هم هیچ‌کس نبود.

از فرصت استفاده کردم و اسلحه‌ام را گذاشتم زمین تا نگاهی به اوضاع پایم بیندازم. پای راستم از بالای میچ مجروح شده بود و من تازه متوجه شدت جراحتش شده بودم. پیراهن و زیرپوشم را بیرون آوردم و دو مرتبه پیراهنم را پوشیدم و به کمک همراهانم زیر پوش را پاره‌پاره کرده و پایم را بستم.

سروصدایی شنیدم. مضطرب شده اسلحه‌ها را برداشتیم و چون مسیر را تا بند پیرعلی به بچه‌ها گفته بودم، هرکدام به سمتی رفتیم. از لابه‌لای تپه‌ها با دردی که در میچ پای راستم داشتم خودم را بعد از یک ساعت؛ شاید کمی بیشتر؛ رساندم به بند پیرعلی.

با دیدن چند نفر از نیروهای خودی کمی احساس امنیت و آسایش کردم. با کمی جستجو فرماندهی گروهان را پیدا کردم و فرماندهی گروهان‌های دیگر را هم دیدم.

گویا دشمن در آن شب به هر ۳ گروهان مستقر در منطقه حمله کرده بود ولی ارتفاعات ۴۰۲ که بر تمام منطقه اشراف داشت هنوز در تسلط نیروهای خودی بود.

بچه‌ها ماتم زده و مغموم هرکدام در گوشه‌ای نشسته یا دراز کشیده بودند. هوای تیر ماه نیازی به پناهگاه یا جایی برای محافظت از سرما نداشت و هر کسی به نوعی شب را به صبح رساند. من هم گوشه‌ای را پیدا کردم تا ساعتی استراحت کنم.

صبح روز بعد بنا به تصمیم فرماندهان چند فروند تانک از یگان ۲۳۱ تانک

زابل آمد و آرایش گرفت و ما که بقایای گردان بودیم پشت سر آن‌ها راه افتادیم و مقداری جلو رفتیم و تانک‌ها چند گلوله هم به طرف نیروهای دشمن شلیک کردند.

فرمانده گروهان میگفت اسم آن عمل مانور است و در واقع به دشمن پیغام می‌دهیم که ما این‌جا هستیم و اگر قدمی جلوتر بگذارید حساب کار با خودتان است!

همان روز به فرمانده گفتم که مجروح شده‌ام و اوگفت: «اگر جراحی سطحی است، بمان که برای سرجمع کردن کارها و سازماندهی نیروها حضورت لازم و ضروری است.»

شرایط منطقه بسیار حساس شده بود و فرمانده گفته بود اگر مجروحیتم حاد نیست از اورژانس صحرایی که در آن‌جا مستقر کرده بودند کمک بگیرم. طبق معاینه‌ای که امدادگران صحرایی انجام دادند - تشخیص خودم نیز همان بود - ترکش به پایم فرو نرفته بود؛ پایم را شست و شو دادند؛ ضد عفونی کردند و بخیه زدند و یک مقدار دارو و مسکن هم برایم تجویز کردند. برای حفظ روحیه خودم و بقیه‌ی نیروها اهمیت چندانی به جراحات پایم ندادم و همان‌طور کج‌دار و مریز همه‌ی کارها را انجام می‌دادم.

منطقه‌ای که ما در آن مستقر بودیم هیچ‌گونه امکانات یا سنگری برای حفاظت یا جاده تدارکاتی برای ماشین‌های پشتیبانی نداشت و در ارتفاعی پایین‌تر از خط قبلی قرار داشت و در همان روزهای نخست استقرار چندین بار ماشین‌های تدارکات هدف گلوله‌های خمپاره و توپ قرار گرفت و چندین نفر از نیروهای خودی به شهادت رسیدند.

طبق دستور فرماندهان ارشد، یگان ما مجدداً به نقطه‌ی پراکندگی بازگشت تا تجدید قوا کند.

فصل شانزدهم

مدتی را در نقطه‌ی پراکندگی مستقر بودیم، اوضاع و احوال منطقه که عادی شد، تقاضای مرخصی کردم و موافقت شد. در زمان تحویل اسلحه‌ام به انبار تسلیحات یگان به من اعلام شد که اسلحه مربوط به من نیست و شماره سریالش با آن اسلحه‌ای که من در زمان ورود به منطقه تحویل گرفته‌ام تفاوت دارد. صورت جلسه‌ای همان جا تنظیم شد و اسلحه خانه اسلحه‌ی مرا تحویل گرفت و من به مرخصی رفتم.

اما خاطره‌ی آن شب تاریک و سویی که بالای سرم روشن شد و نذری که کرده بودم دست از سرم برنمی‌داشت که چطور از بین آن همه عراقی رد شده و آن مسیر طولانی را چگونه از سنگلاخ‌ها گذشتم و زیر آتش سنگین دشمن؛ هرچند با مجروحیت سطحی؛ سالم به نیروهای خودی رسیدم و نجات پیدا کردم.

تمام فکر و ذهنم معطوف به همان قضیه شده بود و هرچه با خودم فکر می‌کردم آن مسیر را چه جوری آمدم و سر از مقر درآوردم نمی‌توانستم تجزیه و تحلیل منطقی برایش پیدا کنم، ماجرای اسلحه نیز برایم شده بود قوز بالا قوز. وضعیت نیروها طوری نبود که با یکی دو نفر از همشهری‌ها به مرخصی بروم و ناگزیر از تنها رفتن بودم.

از تهران به جای تهیه‌ی بلیط جاجرم، بلیط مشهد گرفته و سوار قطار شدم. در قطار چند نفر از همشهری‌ها را دیدم که از تهران می‌آمدند؛ یا از شهرهای دیگر؛ ولی مقصد همه جاجرم بود. باب آشنایی با آن‌ها باز شد و از این در و آن در صحبت شد. قطار که نزدیک ایستگاه جاجرم رسید ساک و لوازم را به یکی از آن‌ها داده؛ از او خواهش کردم؛ ساکم را به منزل ما ببرد.

علت را جویا شدند که چرا خودم به جاجرم نمی‌روم و قصد رفتن به مشهد دارم؟ برایشان توضیح دادم که کار مهمی در مشهد دارم و باید آن را به انجام برسانم و محتویات ساکم لباس‌ها و یک سری از لوازم اضافه است که در مسافرتم به مشهد نیازی به آن‌ها ندارم و نمی‌خواهم بار سنگینی را با خود به مشهد برده و برگردانم، فقط زحمت رساندن ساک را؛ در فرصت مقتضی؛ به منزل ما بپذیرند و به خانواده بگویند حال پسرشان خوب بوده و به مشهد رفته، یکی دو روز دیگر برمی‌گردد و دلواپش نشوند.

آن بنده‌ی خدا هم لطف کرد؛ محبتش را دریغ نکرد؛ زحمت رساندن ساک را قبول کرد.

اوایل صبح قطار به مشهد رسید و من راه منزل خواهرم را در پیش گرفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی غسل زیارت کردم و از لباس‌های تمیز و مرتبی که در خانه‌ی خواهرم بود استفاده کرده و به قصد زیارت امام رضا «ع» رفتم حرم. معمولاً در زیارت‌های قبلی و حتی بعد از آن به تمام خواسته‌های درونی نرسیده بودم ولی آن زیارت یکی از معدود زیارت‌هایی بود که واقعا به تمایلات قلبیم رسیده بودم و آرامش عجیبی برایم داشت.^۱

زیارت و راز نیاز با خالق و شکر شفاعت ثامن الحجج «ع» و خواندن نماز مستحبی تمام شد و با سبک‌بالی و روحیه‌ای مضاعف از حرم خارج شدم. در آن مقطع یکی دیگر از خواهرهایم نیز به مشهد مهاجرت کرده بود و چند

۱. هنوز هم خلوت و شیرینی آن زیارت برایم مانده است و آن را می‌چشم. راوی

نفر دیگر از فامیل هایمان هم در مشهد اقامت داشتند. با خودم حساب کردم حالا که فرصت صله‌ی رحم پیش آمده از آن استفاده کنم و یک شب دیگر در مشهد بمانم تا بتوانم همه‌ی اقوام را از نزدیک ببینم. شاید دیدار آخرم باشد!

شب به خواهرم گفتم احتمال این که پدر، مادر و همسرم دلواپس شوند وجود دارد. ساکم را فرستاده‌ام و خودم نرفته‌ام و اگر دیرتر بروم ناراحت خواهند شد. ضمن اینکه امکان ارتباط تلفنی با جاجرم در آن مقطع فراهم شده بود، ولی منزل ما هنوز تلفن نداشت.

خواهرم پیشنهاد داد با مخابرات جاجرم تماس بگیرم تا پیغامم را به خانواده برسانند.

آن زیارت و حال خوب و آرامش بعدش آن قدر تأثیر داشت که من موضوعی با آن درجه‌ی اهمیت را به کلی فراموش کردم و به جاجرم تلفن نکردم.

اقامتم در مشهد ۳ روز طول کشید و بعد از آن مدت راه افتادم و خودم را با قطار به جاجرم رساندم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ساعت حدود ۱۰ شب بود که به منزل رسیدم. وقتی پدرم مرا دید حاج وواج مانده بود و اصلاً باورش نمیشد که پسرش را دیده باشد.

به من گفت که با تحویل ساک و نیامدن من حسابی دلواپس شده و تقریباً اطمینان داشتند که من یا شهید شده‌ام یا به سختی مجروح شده‌ام که ساکم را به خانه فرستاده اند تا خبر بد را کم‌کم به اطلاع ایشان برسانند و خانواده آمادگی شنیدن آن خبر را داشته باشند، ولی پدرم از آن موضوع و میزان نگرانی و پریشانی خودش چیزی به دیگران بروز نداده بود و خودش را با کار در باغ و مزرعه سرگرم کرده بود.

بعد از این که پرسیدم ساک چطور به دستش رسیده گفت که او در مزرعه مشغول کار بوده و شب که برای استراحت به منزل برگشته به او گفته بودند،

ساک حسین را یک بنده خدایی آورده و توضیح دیگری به او نداده بودند و همان کار موجب غصه خوردن و ناراحتی او شده بود.

برای این که مقداری از غم پدرم کاسته و او را خوشحال کنم ماجرای نذریم را با او در میان گذاشتم.

پدر با شنیدن حرف‌های من خیالش راحت شد و گفت قضیه‌ی گوسفند را هم هر وقت که خودم اعلام آمادگی کردم و هرکدام از بره‌های نرینه‌ای که خودم نشان کردم - از بین گوسفندهای خودمان - بردارم و به مشهد ببرم تا نذریم را کامل ادا کرده باشم.^۲

مرداد ماه بود و فصل کار و فعالیت باغداری رسیده بود. برای این که نگرانی پدرم کمتر شود اهمیتی به جراحی پایم ندادم و تمام تلاشم را معطوفِ کمک به پدرم کردم و به خودم گفتم طوری کار کنم که در زمان بودن من خیالش از بابت باغ و مزرعه و رسیدگی به احشام راحت باشد.

۲. بعد از اتمام خدمت سربازی قضیه را به پدرم یادآوری کردم و از جاجرم یک ماشین در بست گرفتیم و پدر و مادر و اهل و عیال را هم به زیارت امام رضا^ع بردم. وقتی گوسفند را به آشپزخانه‌ی حضرت تحویل دادم، چندتا فیش غذا به ما دادند تا از غذای متبرک حضرت استفاده کنیم. راوی

فصل هفدهم

مرخصی تمام شد و جراحی پای راستم بهبود یافته بود ولی یگان ما هنوز در نقطه‌ی پراکندگی مستقر بود.

در زمان معرفی نیروهای جدید یک سرباز آمد سراغم و پرسید اهل جاجرم هستم و من هم پاسخ مثبت دادم. خودش را خلیل میری معرفی کرد و گفت اهل سنخواست^۱ است و به یکی از دسته‌های رزمی گردان ما معرفی شده است.

خیلی خوشحال شدم که یک همشهری دیگر پیدا کردم و گفتم هرکاری از دستم بربیاید برایش انجام خواهم داد، توکلش به خدا باشد و کارش را خالصانه و صادقانه انجام بدهد و چنانچه با مشکلی در کارهایش مواجه شد و یا راهنمایی خواست می‌واند روی کمک من حساب کند، از هم خداحافظی کردیم و رفت به چادر خودش.

دستور انتقال یگان به نقطه‌ای دیگر در همان اطراف صادر شد، منطقه مشهور به ارتفاعات کانی شیخ بود و تا قبل از حمله‌ی عراق به کهنه‌ریگ و اشغال آن ارتفاعات جزء مناطق امن محسوب می‌شد.

گروهان از نظر پرسنل و تجهیزات تکمیل شده بود و آن تعداد از نیروهایی که در حمله‌ی عراق شهید، اسیر یا مجروح شده بودند جایگزین شده بود.

۱. از بخش‌های اطراف جاجرم که در تقسیمات کشوری سال ۱۳۸۲ به شهرستان ارتقا یافت.

تعداد زیادی از نیروهای گروهان در آن حمله‌ی عراق شهید یا اسیر شده بودند. حتی یک نفر از بچه‌هایی که در سنگر کمین مستقر بودند به عقب برنگشته بودند. فرمانده می‌گفت: «احتمال این‌که آن‌ها در زمان اجرای آتش تهیه در سنگرهایشان غافلگیر شده باشند و در زیر گلوله‌های توپ و خمپاره بدن‌های نازنینشان قطعه قطعه شده باشد زیاد است.»

وقتی از او پرسیدم چرا از طرف ارتفاعات ۴۰۲ بر روی نیروهای عراقی اجرای آتش نشد جوابم را داد که: «در آن شب ظلمانی و در هم ریختن نیروها اگر اجرای آتش می‌کرد، احتمال این‌که گلوله‌هایش نیروهای خودی را از کار بیندازد بیش‌تر از نیروهای دشمن بود.»

قبل از انتقال مقر یگان به کانی شیخ یک دوربین مادون قرمز که سربازها و درجه‌دارها به آن دوربین دید در شب می‌گفتند تحویل یگان دادند. معمولاً تجهیزات به منشی‌های گروهان تحویل داده می‌شد و پای برگه‌های تحویل را منشی امضا می‌کرد.

زمانی که دوربین مادون قرمز را به من تحویل دادند، درجه‌دار مربوطه ظرف چند دقیقه مرا توجیه کرد و دکمه‌ای را نشان داد و گفت با این دوربین - که برای اولین بار به یگان‌ها تحویل داده بودند - شب‌ها مثل روز روشن خواهد شد و شما از روز هم به‌تر می‌توانید منطقه را زیر نظر گرفته و دیدبانی کنید. تحویل دوربین در روشنایی روز انجام شد و امکان آزمایش وجود نداشت.

هنگامی که در منطقه کانی شیخ مستقر شدیم، سنگری را برای آن دوربین ساختیم و آن را مستقر کردیم ولی هرچه تلاش کردیم نتوانستیم آن را راه انداخته و به کار بگیریم. من به عنوان تحویل گیرنده‌ی آن وسیله جزء کسانی بودم که ادعای کارکردن با آن را داشتم ولی نه تنها من بلکه درجه‌دارها و افسرهایی که جمعی گروهان ما بودند و حتی یگان‌های هم‌جواری که با آن تماس داشتیم نیز از عهده‌ی کارکردن با آن برنیامدند.

از سوی فرماندهی ارشد نیز کلاس توجیهی یا دوره‌ی آموزشی خاصی برای آشنایی و به کارگیری آن وسیله برای هیچ کدام از پرسنل یگان ما و یگان های هم جوار برگزار نشده بود و از طرفی فرماندهی ارشد از یگان بازخواست می کرد که هرچه زودتر وضعیت استقرار نیروهای دشمن باید مشخص شود.

فرماندهی گروهان که وضعیت را برآورد کرده بود و در مقابل جان نیروهایش که به تازگی تجهیز و تکمیل شده بود احساس مسئولیت می کرد، تصمیم به اجرای گشت شناسایی در چند مرحله گرفت، ضمن این که منطقه کانی شیخ بسیار مهم و استراتژیک بود و پس از سقوط ارتفاعات کهنه ریگ درجه‌ی اهمیتش بالاتر رفته بود و در واقع گروهان ما در منطقه‌ای مستقر شده بود که اطلاعات کاملی نسبت به آرایش دشمن در آن منطقه نداشت و اشرافش به منطقه در حد همان اطلاعات اولیه‌ای بود که از طریق سلسه مراتب فرماندهی به او رسیده بود و لزوم شناسایی منطقه را صد چندان می کرد.

تا قبل از آن و حتی بعد از آن در گشت های شناسایی فراوانی شرکت داشتم ولی سختی و اهمیت هیچ کدامشان مثل شب شناسایی در منطقه‌ی کانی شیخ نبود. شب پس از صرف شام و در زمان استراحت از طرف فرماندهی اعلام شد که ۵ نفر سرباز داوطلب برای انجام کاری نیاز است. من داوطلب شدم برای انجام آن کار- هرچه باشد - در کنار فرماندهی گروهان باشم.

فرماندهی گروهان، فرماندهی یکی از دسته ها، من و ۴ نفر سرباز دیگر با تجهیزات کامل به طرف خط دشمن حرکت کردیم. هر ۷ نفرمان بند پوتین ها را محکم بسته بودیم، بند حمایل، قمقمه و خشاب های اضافه و نارنجک را طوری بستیم که کوچک ترین صدایی از آن ها بلند نشود. گلن گدن اسلحه ها را کشیدیم و آماده‌ی رزم؛ از نقطه‌ای که فرمانده نشان داد؛ از مقر خارج شدیم. سر شب وقتی قرار بود برای سنگرهای کمین نیرو اعزام شود؛ فرماندهی گروهان؛ پاسخش ها و فرماندهان دسته را به سنگر خودش فراخواند و به طور

خیلی محرمانه اعلام کرد که امشب قرار است گشت شناسایی انجام شود و نگهبان و نیروهای کمین را از بین سربازهای با تجربه‌تر انتخاب کنند. گروه ۷ نفره‌ی ما با رعایت کامل اصول استتار و اختفا و استفاده از تاریکی شب حرکتش را شروع کرد. قبل از حرکت فرمانده اعلام کرده بود هیچ‌کس تحت هیچ عنوانی اجازه‌ی تیراندازی ندارد و همه‌ی نیروهای گروه باید چشم و گوششان به حرکت فرمانده باشد. هدف از آن کار را شناسایی موقعیت و استحکامات دشمن و محل دقیق سنگرهای کمین و تیربارهای دشمن اعلام نمود.

حرکت در تیم‌های ۳ نفره انجام می‌شد هر تیم در ۳ جهت جغرافیایی حواسشان را جمع می‌کردند و کوچک‌ترین تحرک را مدنظر قرار می‌دادند. هر نیم ساعت هم با فشار دادن شستی بی‌سیم مرکز پیام از زنده ماندن ما مطمئن می‌شد.

تاریکی شب، ناهمواری‌های تقریباً یکسان و یک شکل، بوته‌های یک اندازه و هم‌نوع، کار شناسایی مسیر رفت و برگشت را سخت‌تر می‌کرد و میدان مین، تله‌های انفجاری و گلوله‌های سرگردان از جمله خطرات حین انجام کار بود ولی مهم‌تر از همه‌ی آن‌ها زمانی بود که از کنار سنگرهای کمین دشمن عبور کردیم تا آرایش دشمن و مواضع و موانع ایجاد شده را ثبت و به فرماندهی ارشد اعلام کنیم.

لحظه‌ی آن شناسایی توأم با ترس و وحشت هنگام بازگشت گروه به خط خودمان برایم تشدید شد. خودم را یک لحظه گذاشته بودم جای سرباز سنگر کمین یا نگهبان مقرر، حرکتی در تاریکی می‌دیدم و به خیال این‌که نیروهای دشمن قصد نفوذ به خط خودی را دارند دستم می‌رفت روی ماشه و اسلحه را می‌چکاندم. گلوله‌ی شلیک شده دوست و دشمن نمی‌شناخت. تا زمانی که وارد مقر شده و به سنگر خودم رفتم هزار بار مردم و زنده شدم.

احساس می‌کردم دشمن دست‌هایش را باز کرده و من در بین دودست او قرار دارم و هر وقت که اراده می‌کرد می‌توانست مرا خفه کند.

بعد از این که آرامشم را باز یافتم یادم آمد در زمان بسیجی بودنم؛ نیروهای شناسایی تغییر لباس می‌دادند؛ با لباس بسیجی برای شناسایی خطوط دشمن می‌رفتند؛ تا در صورت اسیر شدن؛ دشمن تشخیص ندهد چه کسی و با چه درجه یا مقامی را اسیر نموده ولی در ارتش هر کسی با لباس و درجه‌ی خودش به شناسایی می‌رفت. من با لباس‌های سربازی و سردوشی‌های خودم و درجه‌دارها و افسرها هم با لباس و درجه‌ی واقعی خودشان قدم به میدان دشمن می‌گذاشتند.

چند روزی از اجرای گشت شناسایی نگذشته بود که فرمانده برای شرکت در یک جلسه به لشکر دعوت شد. گویا در آن جلسه فرماندهان لشکر ۸۸ زرهی زاهدان و هواپردشیراز- که در ارتفاعات ۴۰۲ مستقر بودند- به همراه ۲۳۱ تانک زابل و گردان ۷۶۵ و گروهان‌های تابعه‌اش تصمیم گرفته بودند طی یک عملیات مناطقی را که عراق به آن‌ها حمله کرده و به تصرف خودش درآورده بود باز پس بگیرند.

اصولاً هر وقت عملیاتی در پیش بود از لحاظ پذیرایی خیلی به نیروها رسیدگی می‌کردند.

روز دومی که چلو مرغ دادند و بیش از اندازه‌ی معمول برای نیروهای مستقر در خط سهمیه در نظر گرفتند مصادف بود با فردای شبی که ابراهیم رمضان‌علی زاده -منشی ارشد گروهان- به گشت شناسایی رفته بود. ابراهیم محرومانه به من اعلام کرد برنامه‌ی حمله در پیش است و قرار است نیروهای گروهان ما نیز در آن عملیات شرکت کنند. دو تا تپه را که فاصله چندانی تا مقر ما نداشت را نشان داد و گفت: «گروهان ما باید به آن تپه‌ها حمله و آن‌ها را آزاد کند.»

بعد از ظهر همان روز سرهنگ محمدی فر - فرمانده تیپ ۲ خاش - به مقر گروهان مان آمد و در بین نیروهای گروهان سخنرانی کرد، لحن صحبت هایش مهیج ولی کاملاً مهربانانه بود.

از صحبت‌های ایشان فهمیدم که گردان ۷۶۵ در بین نیروهای لشکر به هیأت واگذاری زمین شهرت دارد و در سنوات گذشته نیز چند باری در حفظ و تثبیت خطوط خودش ناموفق عمل کرده بود.

فرماندهی تیپ می‌گفت: «تیپ و لشکر مربوط به خود شما سربازها است و شما اگر جلو بروید انشاءالله موفق خواهید شد؛ گروهان شما فقط باید خط را بشکند؛ وظیفه‌ی نگهداری و پدافند از خط به عهده نیروهای دیگری است و شما که خط را به نیروهای پشتیبان تحویل دادید به عقبه برمی‌گردید و من به شما قول شرف می‌دهم که تمام نیروها را به مرخصی بفرستم؛ فقط چند نفری که کارهای کلیدی در دستشان هست باقی می‌مانند تا کارهای یگان روی زمین نماند؛ وقتی که گروه اول از مرخصی برگشت به نیروهای باقی مانده ۲ برابر مرخصی خواهم داد. شما فقط بروید و خط را بشکنید.»

با صحبت‌های فرمانده تیپ نیروها به هیجان آمده و اعلام آمادگی کردند تا پای جان مقاومت می‌کنند.

زمان عملیات اعلام نشده بود؛ من نیز زمان دقیق عملیات را نمی‌دانستم؛ ولی شواهد حاکی از آن بود که یکی، دو شب دیگر عملیات انجام خواهد شد. تجهیز نیروها با شدت و دقت بیشتری انجام شد و از لحاظ روحیه‌ی نیروهای عمل‌کننده، کسری امکانات و مهمات، برطرف شد.

وسایل شخصی هرکسی داخل ساک یا کیسه‌ی انفرادیش به انبار گردان تحویل شد و لحظه شماری برای شروع عملیات آغاز شد. نیروها با دیدن آن وضعیت و صحبت‌های فرمانده و حرف و حدیث‌هایی که از گوشه و کنار می‌شنیدند و علم به این که هیچ عملیاتی بدون شهید، اسیر یا مجروح وجود

ندارد، رفتند به سمت نوشتن وصیت نامه.

سربازهایی که بی سواد بودند یا سواد کمتری داشتند به بقیه‌ی سربازها مراجعه می‌کردند و آن‌ها را قسم می‌دادند: «تورا به خدا برای من یک وصیت نامه خوب بنویس.»

من قبلاً وصیت نامه‌ام را نوشته بودم و در همان فرصت برای چند نفر از سربازها وصیت نامه نوشتم، کسانی که نمی‌شناختمشان.

شب عملیات شام را زودتر از ساعت همیشگی بین نیروها توزیع کردند؛ هنوز هوا گرگ و میش بود؛ نیروها شامشان را خورده بودند و جیره‌های جنگی را تحویل گرفته بودند و با مهمات کامل و آماده‌ی رزم سوار تویوتاهایی که از قبل برای انجام عملیات در نظر گرفته بودند شده و در بند پیرعلی از آن‌ها پیاده شدند.

شب رو به تاریکی بود و ما در ۲ ستون در مسیر همان جاده‌ی تدارکاتی قبلی خودمان به سمت مقری رفتیم که در دست نیروهای خودی بود.

برای حرکت در مسیر به همه‌ی نیروها یادآوری شده بود، اجازهی درگیری ندارند و حتی پاسخ به تیراندازی‌های احتمالی که از گوشه و کنار می‌شد، ندهند.

بعد از حدود یک ساعت پیاده روی رسیدیم به محل مورد نظر. سنگرها در اختیار یگانی بودند که از آن خط محافظت می‌کرد و فرمانده گروهان اعلام کرد؛ پشت همان تپه ماهورهایی که یگان خودی در آن مستقر بود؛ سنگر حفره روباهی ایجاد کرده از خود محافظت کنیم و تأکید کرد: «امشب عملیاتی نخواهد بود، چون احتمال هوشیاری عراقی‌ها وجود دارد و این که ممکن است ستون پنجم اخبار و اطلاعات را به دشمن رسانده باشد.»

تا روشنایی صبح همه‌ی سربازها مشغول حفر سنگر برای حفظ جانشان بودند و قرار بر آن بود تا لحظه‌ی شروع عملیات هیچ تحرکی از نیروها دیده

نشود.

آن شب هرکسی در حال خودش بود و بین خواب و بیداری در حالت آماده باش خط مقدم به سر می‌برد. من در پایین یکی از آن تپه ماهورها - که قبلاً سنگر خودمان بود - جایی را پیدا کردم با دیوارهای خشتی که قبلاً سنگر گروهی نیروهای خودمان بود و در حمله‌ی دشمن کاربری خودش را از دست داده بود.

در تاریکی شب وارد سنگر نیمه مخروب شدم و چند نفری هم با من همراه و هم سنگر شدند. تکه‌های پلیت و وسایل دیگر را کنار زدم تا چنان‌چه حیوانات موزی یا مار و عقرب در سنگر باشد فرار کند و احتمال خطر را پایین بیاورم. بخش عمده‌ای از دیوارها و سقف سنگر بر اثر انفجار و تخریب فرو ریخته بود. قسمتی از آوار را برداشتم و به گوشه‌ای از آن خزیدم.

بعد از روشنایی هوا وقتی اطرافم را نگاه کردم قسمت‌های باقی مانده از یک جنازه را در همان جا دیدم.

مقداری از استخوان پا که از پوتین بیرون آمده بود و شب قبل نه تنها من بلکه هیچ‌کدام از همراهانی که در آن جا استراحت کرده بودیم متوجه آن نشده بودیم. بادیدن آن وضعیت سربازهای جدیدی که در آن جا بودند خیلی اظهار ناراحتی کردند که در چه جایی قرار گرفته‌اند و آن چه بدبختی است و چه مشکلاتی است که بر سرشان آمده. مسئله‌ی دیگری که آن‌ها را آزار می‌داد آن بود که هیچ‌کس حق خروج از موقعیتش را نداشت و باید تا اعلام زمان عملیات در همان موقعیت باقی می‌ماند.

عراقی‌ها به منطقه‌ای که در آن مستقر شده بودیم، اشراف کامل داشتند. تنها تفاوتی که با یگان محافظ خط داشتیم آن بود که وضعیت سنگرهای آن‌ها بهتر از سنگرهای ما بود و سربازهای آن یگان طبق معمول هرروزه کارخودشان را انجام می‌دادند ولی ما حتی برای قضای حاجت اجازه‌ی خروج نداشتیم.

ظهر که ماشین حمل غذا می‌خواست در پوشش ناهار یگان خودی برای گروهان ما نیز غذا بیاورد به همان دلیل - اشراف دشمن به منطقه - مورد اصابت قرار گرفت و منهدم شد و بعداً شنیدم که راننده شهید شده و چند نفری مجروح شده‌اند.

هوا که تاریک شد وضعیت رساندن تدارکات به گروهان ما بهتر شد. فرماندهی گروهان برای سربازان که اکثرشان جدید بودند و هنوز هیچ‌گونه تجربه و تصویری از جنگ و عملیات نداشتند صحبت کرد و آن‌ها را با آتش تهیه، حمله، حفظ جان و انجام وظیفه آشنا کرد و برای چندمین بار اعلام کرد: «چون عملیات در تاریکی شب انجام می‌شود، هیچ‌کس حق گرفتن اسیر ندارد زیرا دشمن تا آخرین گلوله‌ی اسلحه‌اش مقاومت کرده و زمانی که راهی به جز تسلیم شدن نداشته باشد به نیروهای ایرانی تسلیم می‌شود و گرفتن اسیر در عملیات شبانه ریسک بسیار بالایی دارد و نه برای خودتان و نه برای ما دردسر درست نکنید.»

فرماندهی تیپ - سرهنگ محمدی فر - از تاریکی شب استفاده کرده بود و برای آخرین صحبت‌ها به آن نقطه آمده بود. او هم صحبت‌های نهایی را انجام داد. در حضور تمام پرسنل سخنرانی کرد و گفت: «شما بروید و ارتفاعات را فتح کنید؛ من نیروهای پشتیبانی را بلافاصله اعزام می‌کنم؛ خودم می‌آیم و بادست خودم برایتان آتش درست می‌کنم و جای می‌سازم، به شما‌ها آب می‌رسانم شما فقط و فقط بروید و ارتفاعات را پس بگیرید.»

حدود نیمه شب بود و به لحاظ تقویمی وارد روز ۱۳۶۶/۶/۲۶ شده بودیم. رمز عملیات اعلام و ریختن آتش تهیه بر روی مواضع دشمن شروع شد. الله اکبر از زمان آتش تهیه. واقعا لحظات عجیب و خاصی است. عراق هم متقابلاً پاسخ می‌داد و شاید به مراتب بیش‌تر از نیروهای خودی آتش روی مواضع ما می‌ریخت. اجرای آتش تهیه و زمان آن که تمام شد، گلوله‌های خودی کم‌کم

جلوتر می‌رفت و به همان نسبت نیروهای ما حرکت می‌کردند. سنگرهای کمین دشمن در ابتدای حمله و حرکت اول سقوط کرد و نیروهای خودی پای ارتفاعاتی رسیدند که قبلاً دست خودمان بود، با این تفاوت که عراقی‌ها در همان مدت، مواضع خودشان را حسابی محکم کرده بودند. روی یکی از تپه‌هایی که قرار بود به آن حمله کنیم یک قبضه ضد هوایی ۲ لول با لوله‌های بلند مستقر کرده بودند که وقتی گوله‌اش به کسی اصابت می‌کرد، پ ودر می‌کرد و اگر چیزی از جسد باقی می‌ماند، یکی دو کیلومتر عقب‌تر پرتاب می‌کرد.

عراقی‌ها سنگرهایشان را رها نمی‌کردند و با هرچه در توان داشتند به سوی ما شلیک می‌کردند و ما که سنگر یا جان پنهانی نداشتیم با حالت سینه خیز یا پا مرغی از ارتفاعات بالا می‌رفتیم.

سنگری که تیربار دشمن در آن مستقر بود، تمام یگان را زمین گیر کرده بود و آتش آن منطقه‌ی وسیعی را پوشش می‌داد. بین گلوله‌های آن گلوله‌های رسام نیز وجود داشت تا تیربارچی زمان شلیک بداند، کدام منطقه را زده و یا به کجاها باید شلیک کند.

گلوله‌های رسام باعث ایجاد ترس و وحشت در بین نیروهای ما شده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست لحظه‌ی بعد و گلوله‌ی بعدی تیربار در کجا به زمین می‌خورد یا سینه‌ی کدام یک از دوستان ما را نشانه رفته و آن را از هم می‌درد. همان شلیک‌ها تعدادی از سربازها را به شهادت رسانده بود.

آرپی جی زن‌ها زمانی که رشادت به خرج می‌دادند و سرپا می‌ایستادند، نشانه می‌گرفتند و به سمت سنگر تیربار شلیک می‌کردند، بقیه نیروها جرأت پیدا می‌کردند و خودشان را جلوتر می‌کشاندند. تسلط سنگر تیربار و قرار داشتنش در ارتفاعی بالاتر نسبت به موقعیت نیروهای ما و همچنین اضطراب زمان حمله باعث می‌شد که گلوله‌های آرپی جی خطا برود و کمی

پایین‌تر یا بالاتر از هدف منفجر شود. ولی همان کار هم در ایجاد روحیه بین سرباز ها مؤثر بود.

من کنار یکی از آرپی جی زن ها بودم و برای قوت قلب، تشویقش می‌کردم. وقتی که بلند می‌شد پاهایش را محکم می‌گرفتم تا استحکام بیشتری داشته باشد، بر ترسش غلبه کرده، نشانه گیری اش دقیق‌تر شده و بتواند با سرعت و دقت بیشتری شلیک کند.

در بحبوحه‌ی درگیری و زیر آتش دشمن یک گلوله‌ی خمپاره‌ی ۶۰میلیمتری کنار من و آرپی جی زن و کمکش منفجر شد. همان طور که حالت پا مرغی نشسته بودم سوزش خاصی در قسمت عضلانی ساق پای چپم احساس کردم. چند دقیقه‌ای به همان منوال گذشت، فکر می‌کردم پای سرد شده؛ پشت تخته سنگی در شیب تپه پناه گرفتم؛ نمی‌شد در آن گیر و دار انتظار آمدن امداد گر را کشید، هیچ وسیله‌ی امدادی هم نداشتم.

بند های پوتین را باز کردم. چند ترکش ریز از بالای قسمتی که پوتین هایم را محافظت کرده بود وارد نرمی ساق چپم شده بود و به شدت خونریزی داشت. فرصت فکر کردن و یا تصمیم گرفتن و یا منتظر ماندن نداشتم.

پیراهن را در آوردم و زیر پوش را روی محل خونریزی گذاشتم و با بند پوتین آن را محکم بستم.

گره بزرگ باعث شد پام داخل پوتین نرود ولی به هر زحمتی بود پوتین را به پا کردم.

آرپی جی زن کمی جلوتر رفته بود و در موضع جدیدی مستقر شده بود. من با فاصله و زاویه‌ی مناسب به طرف او رفتم تا در کنارش باشم و گلوله ها را خرج گذاری کنم. در همان زمانی که به او نزدیک می‌شدم و می‌خواستم خودم رو به او برسانم، گلوله‌اش را شلیک کرد و کمی از آتش عقبه‌ی آرپی جی مرا گرفت.

شدت آتش عقبه مرا حرکت داده و از زمین بلندم کرد و تا ارتفاع ۲ برابر قد سربازی که کنارم بود جا به جایم کرد. تا وقتی که می‌خواستم به زمین بخورم واقعا مرگ را جلوی چشمانم دیدم و با خودم فکر کردم که زنده به زمین نمی‌رسم و خواهم مرد ولی با کمر و پشت با شدت زیادی روی قلوه سنگ های روی تپه به زمین خوردم.

دهانم تلخ شده بود، گوش هایم وز وز می کرد، جلوی چشمانم تار شده بود و هیچ جا را نمی‌دیدم، سرم سنگین شده بود و انگار می‌خواست از داخل منفجر بشود و در تمام بدنم احساس کوفتگی عمیقی می‌کردم و برای لحظاتی که زمانش را نمی‌دانستم، هیچ احساسی نداشتم.

چشم هایم آتشی را که از سنگر تیربار زبانه می‌کشید دید و گوش هایم صدای فریاد «الله اکبر» را شنید. در حال خودم نبودم ولی من هم تکبیر گویان به همان سمتی رفتم که سربازهای دیگر می‌رفتند.

چند متری که دویدم حال و احوال خود را درک کردم. فهمیدم که موج آتش عقبه ی آرپی جی مرا گرفته و ما در حال عملیات هستیم، پایم مجروح شده و فرصتی به جز عمل کردن ندارم.

با آن وضعیت مجروحیت پا و آن گرفتگی اعضای بدن، خودم را به بالای تپه رساندم و در آن جا فرماندهی گروهان و فرماندهی دسته ها را دیدم که سنگر هایی که قبلا مال خودمان بود؛ ولی دشمن آن ها را تصرف کرده بود؛ پاکسازی می‌کردند.

ساعت حدود ۳ با مداد نیروهای یگان ما به طور کامل روی ارتفاعات مستقر شدند و نوک اسلحه ها را به سمت دشمن گرفتند. عده ای مشغول شدند و سنگرهایی که به طرف نیروهای ما تعبیه شده بود به سمت نیروهای دشمن برگرداندند.

وضعیت خودم را برای فرماندهی گروهان شرح دادم و او گفت: «تعداد

مجروح‌ها زیاد هستند و شهدای فراوانی هم داشته‌ایم و اگر هرکدام از ما به عقب برگردیم، بقیه‌ی نیروها از نظر روحی و روانی توان ایستادگی و مقاومتشان کمتر خواهد شد.»

توصیه کرد صبر کنم تا نیروهای پشتیبانی برسند و به محض این‌که آمبولانس‌ها رسیدند، مجروحین به عقب منتقل خواهند شد و من نیز همراه همان مجروح‌ها به عقب فرستاده خواهم شد.

فصل هجدهم

من هم مانند تمام نیروهای یگانمان در ۴۸ ساعت گذشته استراحت درست و تغذیه‌ی صحیحی نداشتم. ساعت حدود ۵ صبح شده بود ولی هوا هنوز تاریک بود. بایکی از سربازهایی که در اطرافم بود هماهنگ کردم تا نوبتی استراحت کنیم. خواهش مرا پذیرفت و تا طلوع صبح مراقبم بود تا بخوابم. یکی ۲ ساعته خوابیدم و بعد از من او نیز استراحت مختصری کرد.

عراقی‌ها بی‌هدف و باهدف شلیک می‌کردند تا منطقه متشنج بماند و آن‌طور که حدس زده می‌شد، در حال تجدید قوا برای اجرای پاتک بودند. همه‌ی نیروهای ما به قول فرماندهی تیپ اعتماد کرده بودند و تقریباً برای هیچ‌کدام از بچه‌ها رمقی نمانده بود. قمقمه‌ها خالی از آب شده بود و به لحاظ مهمات نیز اکثر سربازها مهماتشان را مصرف کرده بودند همه‌ی نیروهای روی تپه منتظر رسیدن نیروهای پشتیبان و به اصطلاح کمکی بودند.

ساعت ۹ صبح برای این‌که فرماندهی گروهان را پیدا کنم با هرزحمتهی بود خودم را جمع و جور کردم تا سری به اطراف بزنم.

گلوله باران منطقه از طرف عراقی‌ها شروع شده بود و انواع و اقسام گلوله توپ و خمپاره از آسمان روی سر بچه‌ها می‌بارید. هنوز هیچ‌کدام از نیروهای خودی سنگرو یا پناهگاه مناسبی برای خودشان دست و پا نکرده بودند. شاید

دشمن نیز همان فکر را کرده بود که دائم از روی ارتفاعات تحت اختیارش مارا زیر آتش گرفته بود.

اما از طرف نیروهای خودی - توپخانه و ادوات - پاسخی به آن حجم آتش داده نمی‌شد. از وضعیت خطوط عقب یا یگان‌های همجوار هیچ اطلاعی نداشتم ولی برای نیروهای یگان ما تقریباً هیچ مهماتی باقی نمانده بود. تکان‌های رعدآسا و غرش‌های بی‌امان. انفجار پشت انفجار و صداهای مهیب لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت.

در کانال‌هایی که روی تپه و اطراف آن احداث شده بود سربازهایی بودند که در زمان مجروحیت همان‌جا افتاده بودند و خاک و شن و ماسه از اطراف کانال روی آن‌ها ریخته بود و قسمتی از بدن هایشان را پوشانده بود و رمقی برای خلاص کردن خودشان از زیر تل خاک نداشتند.

عده‌ای از مجروح‌ها داد و فریاد می‌کردند که یک نفر پیدا شده و به کمکشان برود. مجروح‌هایی که جراحتشان سطحی‌تر بود دنبال امدادگر می‌گشتند. بدن‌های پاره‌پاره و قطعه‌قطعه شده، خونریزی‌های شدید از ناحیه‌ی شکم که برخورد ترکش آن را پاره کرده بود. دست یا پایی که تنها نقطه‌ی اتصالش به بدن یک تکه پوست بود. خون دلمه شده و سینه‌های دریده.

با دیدن آن صحنه‌ها حال من دگرگون شد و سرم گیج رفت. نمی‌دانستم دلیلش تشنگی، گرسنگی، ضعف حاصل از خونریزی بود و یا بی‌حالی و بی‌خواهی؛ ولی تعادلم را از دست دادم؛ خودم را به زیر یک تخته سنگ رساندم و در سایه‌ی آن دراز کشیدم و فکر می‌کردم که وضعیت یگان ما مصداق لشکر شکست خورده است. ولی ما پیروز شده بودیم و در آن اوضاع به سر می‌بردیم! گرمای هوا بیشتر می‌شد و شدت آتش عراقی‌ها نیز افزایش پیدا کرده بود، آفتاب به وسط آسمان رسیده بود اما از رسیدن نیروهای کمکی هیچ خبری نشده بود.

تشنگی حسابی طاقتم را از بین برده بود و چاره‌ای جز یافتن آب نداشتم. سراغ فرمانده را گرفتم. فرماندهی گروهان نبود، معاون فرماندهی گروهان نبود، فرمانده دسته‌ی یک نبود، فرمانده دسته ۲ شهید شده بود، فرمانده دسته ۳ مجروح شده بود. بی سیم چی‌ها هم نبودند.

فقط تعدادی آرپی جی زن و تیربارچی در نقاط حساس مستقر بودند تا جلوی حمله‌ی احتمالی عراقی‌ها را سد کنند. مانده بودیم یک تعداد سرباز خسته و گرسنه، تشنه و بی حال و بی مهمات که هیچ فرماندهی بالای سرشان وجود نداشت.

تعدادی از نیروها که توان راه رفتن داشتند، از تپه سرازیر شده و به سمت نیروهای خودی راه افتادند. نگاهی به وضعیت خودم انداختم. پای چپم جراحتش زیاد بود و پای راستم که در حمله‌ی قبلی عراقی‌ها مجروح شده بود، بازهم زخمی شده بود و من اصلاً متوجه آن نشده بودم. پوتین به پایم نمی‌رفت و اگر پوتین می‌پوشیدم، نمیتوانستم درست راه بروم.

پوتین را به گوشه‌ای انداختم و با پای برهنه، توکل به خدا کردم و از ارتفاعاتی که با زحمت زیاد بچه‌ها و ریخته شدن خون‌های فراوان فتح شده بود، سرازیر شدم به طرف پشت خط.

از لابه‌لای تپه ماهورها و کانال‌ها می‌گذشتم و در مسیر سیلاب راه می‌رفتم. دلسرد و افسرده با تحمل دردی زیاد عقب می‌رفتم. در مسیر کانال، شهدایی که افتاده بودند و مجروح‌هایی که وضعیتشان به‌تر یا بدتر از من بود را می‌دیدم که مثل خودم در حال بازگشت به خطوط عقبه بودند.

از پیچ یک کانال که بلندای تپه ماهور روی آن سایه انداخته بود و یک سرباز که در همان سایه دراز به دراز افتاده بود رد می‌شدم که ناله‌ی ضعیفی به گوشم رسید و احساس کردم فامیلم را صدا می‌زند.

باشنیدن فامیل خودم کنجکاو شدم. رفتم به سایه و کنار او نشستم. بدون

مقدمه گفت: «بی‌زحمت مرا ببر که مجروح شده‌ام و وضعیتم خیلی خراب است و اگر من را با خودت نبری یا کشته می‌شوم یا به دست عراقی‌ها اسیر می‌شوم.»

پرسیدم چطور تا آن‌جا آمده و گفت که ۳ نفر از همشهری‌هایش او را تا آن‌جا آورده‌اند تا از آتش دشمن دور باشد و در سایه گذاشته‌اند تا گرمای آفتاب و تشنگی کمتر او را اذیت کند. نامش را پرسیدم و گفت: «نادر بایرام پور.»

اسمش را قبلاً در لیست حضور و غیاب دیده بودم و آن‌طور که خودش گفت اهل رشت و از سربازهای جدیدی بود که در زمان تجدید قوا به گروهان ما معرفی شده بودند.

هرچند نامش را بارها در لیست حضور و غیاب خوانده بودم ولی چهره‌اش را به یاد نداشتم؛ اما چون من منشی گروهان بودم و همه روزه با تمام پرسنل سر و کار داشتم؛ او اسم و فامیل و چهره‌ی مرا به خاطر داشت و به همان دلیل از من تقاضای کمک کرده بود.

هوای شهریور ماه منطقه‌ی سومار و من خسته و تشنه و کوفته، یک پا پوتین و پای دیگر برهنه، بی‌حوصله و بی‌روحیه از وضعیت ظاهرا پیروز، ولی شکست خورده و در حال برگشتن به خطوط عقب‌تر و او به من گفته بود: «مرا به عقب ببر.» گفتم: «مرد مؤمن ۳ نفر آدم سالم و همشهری و رفیق خودت تو را فقط ۳۰۰ متر عقب آورده‌اند و تو با این وضعیتی که شاهدش هستی از من انتظار داری ببرمت عقب؟» هیچ جوابی نشنیدم. ظاهراً در قبال منطق پاسخگویی و استدلال من تسلیم شده بود و سکوت را به جواب دادن و خواهش و تمنا کردن ترجیح داده بود.

چند قدمی از او فاصله گرفتم، نشمردم ولی مطمئن هستم به ۱۰ قدم نرسید که یک نیروی ما ورای انسانی من را برگرداند و گفت: «این سرباز را هم با خودت

ببر.»^۱

۱. قدرت خداوند بود یا نیروی غیبی بود نمی‌دانم. شاید خواست خداوند بود که او زنده بماند و شاید مشیت الهی بر آن بود که بر اثر کمک به او من زنده بمانم. شاید دو قدم دیگر می‌رفتم و گلوله‌ی خمپاره مرا از بین می‌برد و شاید ده متر

مسیر رفته را برگشته و کنارش ایستادم و گفتم: «بایرام پور پاشو بایست کنار من تا باهم برویم.»

باحزن مخصوصی گفت: «اگر می‌توانستم بایستم که خودم راه می‌رفتم، پاهای من قدرت ایستادن ندارند.» وضعیت مجروحیتش خیلی بد بود. آن‌طور که خودش تعریف می‌کرد در همان ساعات اولیه شروع عملیات پایش روی مین رفته بود؛ عراقی‌ها بعد از تصرف ارتفاعات اطراف آن را سیم خاردار کشیده بودند و در بعضی از نقاط هم مین کاشته بودند؛ او در زمان بالا رفتن از ارتفاعات پایش روی یک مین ضد نفر رفته بود و از شب گذشته تا آن زمان که حدوداً ۱۲ ساعت گذشته بود؛ با آن وضعیت به سر برده بود. پای راستش که روی مین رفته بود از مچ به پایین کاملاً از بین رفته بود و مثل خوشه‌ی انگور شده بود و پای چپش هم بر اثر اصابت چند ترکش از کار افتاده بود ولی در هر صورت توانسته بود خونریزی پایش را بند بیاورد.

کنار او دراز کشیدم، دستش را گرفتم و برش گرداندم و پشت خودم انداختمش، اسلحه‌ام را اهرم قرار دادم؛ یاعلی گفتم؛ و حرکت کردم. راجع به حفظ اسلحه خیلی سفارش شده بود و آن‌طور که در آموزش به ما گفته بودند، سرباز تنها در لحظه‌ی مرگ می‌توانست اسلحه را از خودش جدا کند. نادر بایرام پور هیچ‌کدام از تجهیزات نظامی همراهش نبود. نه اسلحه نه کلاه آهنی نه قمقمه و نه هیچ چیز دیگری.

وقتی از روی زمین بلند شده و چند قدمی راه رفتم، احساس کردم کلاه آهنی که بر سر داشتم باعث مزاحمت می‌شود و قدم برداشتن با آن خیلی مشکل خواهد بود. به نادر گفتم کلاه را از سرم بردارد و طوری آن را نگه دارد که هم محافظ سروگردن خودش باشد و هم سروگردن مرا در آن وضعیت حفظ کند.

عقب تر با گلوله‌ی توپ کشته می‌شدم و هزاران شاید دیگر که هیچ وقت تاکنون نتوانسته‌ام پاسخی منطقی برای آن پیدا کنم. راوی.

فاصله‌ی بین خط نیروهای خودی و دشمن حدود ۷ یا ۸ کیلومتر بود و آن مسیر را باید پیاده می‌رفتیم و من با آن جراحتی که برایم پیش آمده بود، باید یک نفر دیگر را هم کول گرفته و همراه خودم عقب می‌بردم.

درمسیر، سربازهای دیگری را هم می‌دیدم که در بین آن‌ها هم سالم بود و هم مجروح وجود داشت ولی درحال عقب نشینی بودند.^۲

مسیری را که شب گذشته مجهز و با امکانات کامل و آماده‌ی رزم برای بازپس‌گیری قسمتی از خاک ایران از چنگال دشمن با روحیه و انگیزه‌ی بالا پیاده رفته بودیم، باید شکست خورده و خسته و ضعیف و بی‌روحیه و مجروح با یک مجروح دیگر روی کولم و زبانی که از شدت تشنگی از دهانم درآمده بود به عقب برمی‌گشتم.

عراق حساسی منطقه را زیر آتش گرفته بود و مسئله‌ی مهم دیگری که با آن مواجه بودم خیز گرفتن در زمان شنیدن صدای خمپاره بود و برای در امان ماندن از ترکش خمپاره و یا ترکش گلوله‌ی توپ به محض شنیدن صدای خمپاره می‌بایست روی زمین دراز می‌کشیدم تا ترکش به من اصابت نکند. اما با آن وضعیت خودم و حمل نادر روی کولم، امکان زمین گیر شدن وجود نداشت. اگر روی زمین دراز می‌کشیدم ضربه‌ای که وزن نادر به کمرم وارد می‌کرد بیشتر از آسیب خمپاره بود و اگر هم می‌خواستم به آرامی خم شده و او را روی زمین بگذارم، ترکش آمده بود و کار خودش را کرده بود.

با توکل به خدا راهم را ادامه می‌دادم. اگر خمپاره در فاصله‌ی ۵ متری هم به زمین می‌خورد زمین گیر نشده و به راهم ادامه می‌دادم. یکی دو ساعت به همان منوال رفتم؛ چند باری استراحت کردم ولی جایی نبود که سایه داشته باشد، یا درخت یا کوچکترین محافظی برایمان وجود داشته باشد؛ نمی‌توانستم خیلی سریع حرکت کنم ولی تمام سعیم را می‌کردم. در آن حال با گروه دیگری

۲. حالت عجیبی که نیروها با آن مواجه بودند به هیچ وجه قابل توصیف نیست. ای کاش در آن ساعت و در آن روز دوربینی وجود داشت و آن لحظه هارا شکار کرده و فیلم برداری می‌کرد. راوی

از سربازها مواجه شدیم که اگر حالشان بدتر از ما نبود، بهت رهم نبود و معلوم نبود که ما در حال رفتن به سمت یگان آن‌ها هستیم یا آن‌ها به سمت یگان ما عقب نشینی می‌کردند.

یکی از گروه‌های ۳ نفره‌ای که حال ما را دیدند، خواستند بایستند و به ما کمک کنند. قبل از هرچیز تقاضای آب کردم که با تکان دادن قمقمه‌های خالی و شنیدن وضعیت مشابه ۴۸ ساعت گذشته دردم تازه شد.

یکی از آن‌ها پیشنهاد داد اسلحه‌ها را کنار هم گذاشته تا نادر روی آن بنشیند و نوبتی او را حمل کنیم و همان کار را نیز انجام دادیم ولی به دلیل ناهمواری زمین و پستی و بلندی راه هم سرعت حرکت کردنمان کم‌تر شد، هم انرژی بیشتری از من گرفته می‌شد.

حدوده ۵۰ یا ۶۰ متری که نادر را با آن وضعیت حمل کردیم از آن‌ها تشکر کردم و گفتم: «اگر او را خودم تنها ببرم کمتر خسته می‌شوم.»

دو مرتبه نادر را پشتم گرفتم و حرکت را ادامه دادم. بچه‌هایی که به ما کمک کرده بودند، مجروحیتی نداشته و بار اضافه‌ای نیز حمل نمی‌کردند. و به آن دلیل خیلی جلو افتادند و کمی بعد هم از نظر محو شدند و باز من و نادر تنها ماندیم.

سنگینی وزن نادر و صدای انفجارهای مداوم، روی سرم آوار شده بود و حسابی کلافه‌ی تشنگی بودم ولی در تمام طول مسیر، کلمه‌ای از نادر نشنیدم که از وضعیت خودش شکایت کند یا اظهار ناراحتی کرده، آخ و اوخ کند. به عوض آن یکسره حرف‌هایی می‌زد که روحیه کمک کردن به او را داشته باشم. امام رضا «ع» و امام حسین «ع» را شفیع قرار می‌داد تا محافظ من و خانواده‌ام باشد و مرتب مرا دعا می‌کرد.

با آن وضعیت به محدوده‌ی جغرافیایی رسیدیم که تا حدود زیادی از وجود نیروهای خودی در آن جا اطمینان داشتم. یکی ۲ تا تپه با آن مقرر فاصله داشتیم

و می‌دانستم که نیروهای اورژانس و آمبولانس‌ها در پشت آن تپه ماهرها مستقر هستند و اگر من از آن خاکریزها عبور می‌کردم و به پشت آن‌ها می‌رسیدم نیروهای کمکی به دادم خواهند رسید.

سر بالایی اول را رد کردم ولی تپه دوم دارای سربالایی خیلی تیزی بود و حدود ۱۰۰ یا ۱۵۰ متر ارتفاع داشت که باید از آن صعود کرده و بالا می‌رفتم. سر بالایی را با مکافات طی کرده و آخرین رمقی که برایم مانده بود را خرج کرده و بالا می‌رفتم.

وقتی بالای تپه رسیدم به محض دیدن نیروهای خودی توانم را از دست داده و به زمین افتادم و هم‌زمان من و نادر با بلندترین صدایی که می‌توانستیم از گلویمان خارج کنیم فریاد زده و کمک خواستیم.

نیروهای امدادگر در فاصله‌ی زمانی کوتاهی خودشان را بالای سر من و نادر رساندند. اول نادر را از روی پشت من برداشتند و سپس هرکدامان را با یک برانکارد تا نزدیک آمبولانسی که در محوطه بود حمل کردند.

به مقرر که رسیدیم و پیش از آن که سوار آمبولانسمان کنند من تقاضای آب کردم.

سربازهایی که در آن جا مستقر بودند گفتند آب دارند ولی شاید قابل خوردن نباشد. برایشان توضیح دادم و میزان تشنگی خود را شرح دادم. یکی از سربازها که دلش رحم آمده بود به سمت ظرف‌های پلاستیکی ۲۰ لیتری که زیر آفتاب بودند رفت.

چه مدتی آفتاب به دبه‌های آب تابیده بود را خبر نداشتم و سؤال هم نکردم. لیوان یا چیزی که بشود با آن آب نوشید هم وجود نداشت، ولی آن سرباز کمی آب از داخل یکی از دبه‌ها روی درش ریخت و به من داد. دمای آب از گرم خیلی خیلی بیشتر بود و دمایش مثل وقتی بود که می‌خواستم آب را برای چایی ساختن به جوش آورم، ولی بودن همان چند جرعه آب یا مایعی به اسم

آب کفایت می‌کرد. دهانم را با آب مرطوب کردم و سلامی به امام تشنه لبان رساندم.

من و نادر را سوار آمبولانس کردند و در همان لحظه ۲ مجروحی که از جای دیگر به آمبولانس رسیده بودند، در آمبولانس گذاشته و آمبولانس راه افتاد.

فصل نوزدهم

اولین باری بود که گذرم به بیمارستان صحرایی تیپ؛ یا به قول نظامی ها اورژانس مادر؛ افتاده بود. راننده‌ی آمبولانس تمام مسیر را با سرعت سرسام آوری رانندگی می‌کرد و از جاده‌های ناهموار کوهستانی در زیر آتش دشمن ما را به آن جا رسانده بود و احتمالاً خودش باید به خط برمی‌گشت تا شاید بتواند مجروحین دیگری را نجات دهد.

نادر را با توجه به وضعیتش با برانکارد به اورژانس مادر بردند ولی من همان طور لنگ‌لنگان از آمبولانس پیاده شدم و پرسیدم باید به کجا بروم. از کلاه آهنی که سرم بود و نادر آن را محافظ سر خودش و من کرده بود خبر نداشتم ولی تمام مدت اسلحه‌ام را محکم چسبیده بودم.

جلوی در اورژانس مادر که رسیدم منشی دیگر گروهان - ابراهیم رمضانعلی زاده - را دیدم. ازدیدن من با آن حال و وضع اشک در چشم‌هایش جمع شد. قدم پیش گذاشت و مرا در آغوش گرفت و با لحن و آهنگ خاصی پرسید: «فلاح تو مجروح شدی؟!» و گریه امانش را برید.

هر دو در بغل هم حسابی گریستیم. آرام که شد گفت آمده است آن جا تا آمار مجروحین یگان را بگیرد. ابراهیم سالم و سر حال بود. شب عملیات با هم بودیم ولی کی و کجا از هم دور شده بودیم را نه من یادم می‌آمد نه او، زمانی

که فرماندهی گروهان دیده بود مقاومت بدون مهمات فایده‌ای ندارد و عقب نشینی را ترجیح داده بود؛ اوهم به همراه فرمانده و معاون فرماندهی گروهان؛ زودتر عقب نشینی کرده بود.

همان‌جا اسلحه‌ام را به او دادم و گفتم برایم رسید تحویل اسلحه بزند تا مشکلی پیش نیاید و ماجرای سری قبل تکرار نشود، باهم دیده بوسی کردیم و به من گفت: «برو خدا به همراهت» من هم متقابلاً همان آرزو را برایش کرده وارد اورژانس مادر شدم.

یک عده از مجروحینی که وضعیتشان وخیم بود- از جمله نادر بایرام پور- را با چرخ‌بال- هلی‌کوپتر- منتقل کردند. ولی بقیه‌ی مجروحینی که می‌شد سر فرصت به آن‌ها رسیدگی کرد و در واقع مجروح بد حال محسوب نمی‌شدند را به آمبولانس‌های اتوبوسی منتقل کردند.

صندلی‌های اتوبوس را برداشته بودند و برای هر مجروح یک پتو پهن کرده بودند و یک پتوی دیگر را به حالت بالشت زیر سرش گذاشته بودند و اگر نیاز به تزریق سرم بود سرم را از سقف اتوبوس آویزان می‌کردند که چند نفری نیز با آن وضعیت داخل اتوبوس بودند.

اتوبوس در جاده‌های پر پیچ‌وخم منطقه به طرف کرمانشاه که نزدیکترین مرکز درمانی در آن قرار داشت حرکت می‌کرد و من تمام صحنه‌هایی که از جان دادن و زجر کشیدن هم‌زمانم دیده بودم جلوی چشمم می‌آمد، حالم دگرگون می‌شد و اعصابم متشنج.

نیمه شب به بیمارستان کرمانشاه رسیدیم. غوغای اصلی در آن‌جا بود. گویا تمام تخت‌های بیمارستان پر شده بود و از بس تعداد مجروحین زیاد بود، در تمام راهروها و محوطه‌ی بیرون بیمارستان و فضای سبز و روی چمن‌ها و هر جایی که می‌شد یک نفر دراز بکشد، بنشیند یا بایستد، مجروح گذاشته بودند.

مراکنار باغچه‌نشانند و جای بهتری برایم پیدا نکردند. هرکس مجروحیتش

بالا تر بود، سریع تر به اورسیدگی می کردند و تکلیفش زودتر مشخص می شد. تمام آن مجروح ها مربوط به عملیات شب گذشته بود که ما هم در قسمتی از آن شرکت داشتیم. گویا عملیات بزرگ و گسترده ای بود. تعداد یگان های عمل کننده از لشکرهای مختلف و متعددی در آن شرکت داشتند و در منطقه ی وسیعی عمل کرده بودند اما به دلیل هوشیاری احتمالی، عراقی ها غافلگیر نشده بودند و عملیات موفق نشده بود و تعداد شهدا و مجروحین خیلی بیشتر از حد انتظار شده بود.

هرکسی - هم مجروحین و هم پرسنل - حرفی می زد. یکی می گفت قرار است با هواپیما به تهران یا مشهد منتقل شویم. دیگری خبر می آورد ممکن است با چرخ بال به شیراز یا اصفهان منتقلمان کنند. چه شد و آیا اصولا امکان انتقال مجروحین با هواپیما وجود داشت یا نه و چه کسی تصمیم گرفت را نمی دانستم ولی دم دمای صبح ما را سوار آمبولانس های بیمارستان کردند و تا حدی که یک آمبولانس گنجایش داشت، مجروح سوارشان کردند و آمبولانس ها راه افتادند.

چند ساعت بعد، در بیمارستان امیر کبیر اراک - که به کرمانشاه نزدیک تر بود - ما را به بخش درمانی تحویل دادند. کادر درمانی خیلی سریع سراغم آمدند و شرح حال گرفتند. تشخیص بر آن بود که نیاز به جراحی و اتاق عمل وجود ندارد. با بی حسی موضعی ترکش ها را از پایم خارج کردند و به قوی صحرایی عمل کردند.

پس از خارج کردن چند تکه ترکش محل جراحی را بخیه زده، پانسمان نموده و مرا در بخش بستری کردند. شدت کوفتگی و آسیب دیدگی عضلات کمر و گردنم در حدی بود که پزشک تشخیص داد ایام بستری در بیمارستان را با ویلچر تردد کنم تا بهبودی نسبی زودتر حاصل شود.

۲ روز در بیمارستان امیر کبیر اراک بستری بودم. روز بعد همان طور که با ویلچر در محوطه ی بیمارستان چرخ می زدم تا شاید آشنا، دوست و یا همزمی

پیدا کرده و اخبار منطقه را از او جویا شوم، ۲ نفر از همشهری‌های خودم را دیدم. ابراهیم لاچین از گروهان ۲ گردان خودمان و حسین ایمانی که جمعی ۲۳۱ تانک زابل بود که هر ۲ نفر در عملیات چند شب قبل مجروح شده بودند. هر کدام برای بقیه تعریف کردیم که چطور مجروح شدیم و متوجه شدیم، زمان ترخیصمان از بیمارستان مشترک است. تصمیم گرفتیم حالا که همدیگر را پیدا کرده ایم، از هم جدا نشده و برنامه‌ریزی کنیم تا با هم به جاجرم برگردیم و از آن لحظه رفتیم به دنبال اخذ برگه‌ی استراحت.

برگه‌ی استراحت به همراه لباس کامل^۱ - یک جفت کفش کتانی، یک شلوارخاکی رنگ سربازی و یک پیراهن آبی آسمانی که احتمالا مربوط به بیمارستان بود - و هزینه‌ی سفر که مبلغ ۲۵۰ تومان بود به هریک از ما تحویل دادند و تمام مجروحینی که مسیرشان به تهران منتهی می‌شد را سوار یک مینی‌بوس کرده و از بیمارستان ترخیص نمودند.

مینی‌بوس حوالی غروب به تهران رسید و ما ۳ نفر مستقیم به ایستگاه مرکزی راه آهن رفتیم. هرچه تلاش کردیم موفق به یافتن بلیط قطار نشدیم، اولین قطاری که به سمت مشهد می‌رفت و در ایستگاه جاجرم توقف داشت، ظهر فردا حرکت می‌کرد. با هم مشورت کردیم تا به تصمیم واحدی برسیم.

حسین گفت یکی از اقوامشان در تهران زندگی می‌کند. می‌توانستیم شب را تهران بمانیم و فردا با قطار به جاجرم برویم. هر ۳ نفرمان نگران خانواده‌هایمان بودیم. هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم خبر عملیات در رسانه‌ها چگونه پخش شده و خانواده‌ها تا چه حد از سالم بودن یا نبودنمان اطمینان دارند. طبق تصمیم جمعی؛ ماندن در تهران را بی‌فایده دانستیم.

به طرف ترمینال خزانه - جنوب - راه افتادیم تا از طریق اتوبوس‌هایی که از خط شمال به مشهد یا بجنورد می‌رفتند، خودمان را به ۳ راهی چمن بید رسانده

۱. تمام لوازم، وسایل و لباس‌های شخصی طبق مقررات ارتش، پیش از عملیات جمع‌آوری شده و طبق صورت جلسه تحویل انبار گردان شده بود.

و از آن جا به بعدش با هر وسیله‌ای که به سمت جاجرم می‌رفت، خودمان را به ولایت برسانیم.

اوایل صبح، اتوبوس به نقطه‌ی مورد نظر رسید. ما در ۳ راهی چمن بید به سمت جاجرم، کنار جاده از آن پیاده شدیم و اتوبوس به سمت مقصدش حرکت کرد.

هر ۳ نفرمان لباس هم‌شکل و هم‌رنگ داشتیم. پانسمان و باند پیچی پای من با پوشیدن شلوار دیده نمی‌شد ولی جراحات های همراهانم کاملاً مشخص و محرز بود. ابراهیم دستش باندپیچی و از گردنش آویزان شده بود. حسین نیز از ناحیه سر و صورت و گردن مجروح شده بود.

آن ۲ نفر برای راه رفتن مشکلی نداشتند و من هم با این‌که راه رفتن برایم مشکل بود ولی بدون عصا و لنگ لنگان راه می‌رفتم.

مدتی را منتظر مانده ولی هیچ وسیله‌ای نیامد. سر و کله‌ی اتوبوس خط بجنورد - جاجرم از دور پیدا شد. نزدیک و نزدیک تر آمد و بادیدن ما کنار جاده متوقف شد.

راننده‌ی اتوبوس - آقای تقی غلامی - همسر خواهر حسین ایمانی بود. بعد از روبوسی و احوال‌پرسی پیشنهاد داد با او به بجنورد رفته و بعد از ظهر همراه خودش به جاجرم برگردیم. خیلی نگران ما بود که با آن وضعیت مجروحیت و در آن جاده‌ی کم تردد چه زمانی و با چه وسیله‌ای و با چه مکافات‌ی به جاجرم خواهیم رسید.

رفتن به بجنورد و برگشتن از آن جا حدود ۷ ساعت زمان از ما می‌گرفت و برای ما یک ساعت هم یک ساعت بود. دلمان می‌خواست زودتر به جاجرم برسیم.

حسین او را مجاب کرد که مسافرهایش را به مقصد برساند و دلواپس ما نباشد. ایشان هم خداحافظی کرد و رفت.

مدت زیادی نگذشته بود که مینی بوس روستای دشت - جاجرم وارد جاده‌ی جاجرم شد، برایش دست بلند کرده و راننده، مینی بوس را کمی جلوتر متوقف کرد.

مینی بوس تا پشت درش پر از مسافر بود و ما با هر ترفندی بود سوارش شده و خودمان را چپاندیم بین مسافرها و مینی بوس راه افتاد. خستگی راه، مجروحیت، فشار مسافرها و کمبود فضا باعث نمی شد هیچ کدام از ما خوشحالی رسیدن به جاجرم را پنهان کند.

مینی بوس به مرغزار^۲ رسید و از حرکت باز ایستاد. علت را پرسیدم و جواب شنیدم؛ ماشین پنچر شده؛ مسافرها از ماشین پایین آمدند و در همان حوالی پراکنده شدند، ولی بیشتر آن ها اطراف جوی آب مرغزار نشستند تا کار تعمیر لاستیک ماشین تمام شود.

رفتم دور و بر مینی بوس چرخی زدم و دیدم ۲ تا از لاستیک هایش پنچر شده است. یکی از لاستیک ها مثل جگر زلیخا پاره پاره شده بود. لاستیک دیگر هم با طناب بسته شده بود. راننده از وضعیت بد لوازم یدکی صحبت می کرد و می گفت اقلامی مثل لاستیک ماشین و باطری ماشین سهمیه ای هستند و به سختی تهیه می شوند. یک ریز از مشکلات خودش صحبت می کرد.

از دور شبیح یک کامیون پیدا شد. جلوتر که آمد معلوم شد کمپرسی است. من او را نمی شناختم ولی عده ای از مسافرها گفتند اهل جاجرم است و گویا از فامیل های «محمدخانی» بود.

کمپرسی ایستاد و بزرگترها و ریش سفیدها رفتند، واسطه شوند تا اگر برای راننده مقدور باشد آن ها را به مقصد برساند. راننده هم لطف کرد و گفت: «هرکس می خواهد و می تواند سوار قسمت بار شود.» تعداد زیادی از مسافرها همان جایی که نشسته بودند، منتظر تعمیر مینی بوس ماندند. ما ۳ نفر نگاهی به هم انداختیم.

۲. نام محلی است در جاده ی چمن بید به جاجرم با فاصله تقریبی ۴۰ کیلومتر از جاجرم.

مجروحیت حسین ایمانی که از ما ۲ نفر بیشتر بود و نمی توانست در قسمت بار کامیون بنشیند به ما گفت با مینی بوس به جاجرم خواهد آمد ولی من و ابراهیم تصمیم گرفته، سوار کمپرسی شدیم.

با مصیبت از بغل کمپرسی بالا رفتیم. مدتی در کف قسمت بار نشسته و مدتی رفتیم روی تاج کمپرسی نشستیم. جاده خاکی بود و گرد و خاک زیادی روی سر و لباسم نشسته بود. مجروح و خسته و سرو صورت خاکی و لباس هایم پر گرد و خاک شده بود که کامیون از گرمه رد شد و راهش را به طرف جاجرم ادامه داد. از ابراهیم پرسیدم: «چه کنیم؟» گفت: «هر چه صلاحه.»

اگر با آن وضعیت می رفتیم و سر فلکه‌ی جاجرم از کمپرسی پایین می آمدیم و مردم مارا با آن اوضاع می دیدند هول می کردند و برای بچه هایشان که احتمالاً خبری هم از آن ها نداشتند نگران می شدند. یا باید سر آسیاب ها از ماشین پیاده می شدیم یا سرچشمه و باز مسئله‌ی رفتن از آن جا تا جاجرم پیش می آمد. حاصل مشورت آن شد که اگر سر چشمه از کمپرسی پیاده شویم بهتر است و ماشین راحت تر گیرمان خواهد آمد تا مارا به جاجرم برساند.

چشمه‌ی آب شهر کنار قلعه‌ی "جلال الدین جاجرم" و دقیقاً پای قلعه واقع شده است. ابهت قلعه از دور هم دیده می شد. وقتی به آن جا رسیدیم با کف دست چند ضربه به اطاق کمپرسی زدیم و راننده ماشین را نگه داشت. علت را جویا شد و برایش توضیح دادیم که می خواهیم آبی به سرو صورت بزنیم و با سرو وضع مرتب تری وارد شهر شویم. پول به راننده تعارف کردیم و آن بنده‌ی خدا هم گفت که مسیرش بوده و مارا هم به مقصد رسانده و آن کار را برای پول انجام نداده است.

۱۰ دقیقه، یک ربعی ایستادیم و سرو صورت را صفا دادیم. یک موتور سوار آمد که ابراهیم اورا می شناخت، ۲ نفری نمی توانستیم ترک موتور بنشینیم. ابراهیم خدا حافظی کرد و رفت. بعد از چند دقیقه من هم سوار یکی از ماشین های عبوری شدم و آمدم جاجرم. کنار پارک شهر از ماشین پیاده شدم و از آن جا

مسیرم را به طرف خانه انتخاب کردم و سالانه‌سلانه و شلان‌شلان آمدم به سمت محله خودمان. وقتی رسیدم سر محل چند نفری را دیدم که جلوی مسجد انقلاب-که ساختمانش در حال شکل‌گیری بود- مشغول کار بودند. سرم را بردم داخل مسجد که خداقوتی به کارگراها بگویم.

پدرم و پدر همسرم هر دو مشغول کار بنایی در مسجد بودند. رفتم داخل مسجد در حال ساخت و به رو بوسی و احوال‌پرسی با ایشان مشغول شدم. از دیدن من هم خوشحال شده بودند و هم متعجب. تازه از جاجرم رفته بودم و به طور معمول باید یک ماه دیگر به مرخصی می‌آمدم و برایشان ایجاد سؤال شده بود که چرا با آن لباس‌ها و چرا بدون ساک به جاجرم آمده‌ام اما چون جراحت پایم زیر شلوار پنهان شده بود متوجه ماجرا نشدند.

ولی زمانی که به خانه رسیدم، همسرم و خواهرهایم ول کن ماجرا نشدند. یکسره سؤال می‌کردند: «چرا رنگت زرد شده؟» «تو قبلا این طوری راه نمی‌رفتی، چرا راه رفتنت فرق کرده؟» همان سؤال‌های پی‌درپی و جواب‌های من ایشان را مشکوک کرد و به بهانه‌ی محبت کردن، شروع کردند و دست کشیدند به سرو صورت و کمر و شکم تا رسیدند به پاهایم. متوجه برجستگی پانسمان شدند و زدند زیر گریه.

هر چه از من اصرار که اتفاقی نیفتاده و آسیب پاهایم در حد یک خراش سطحی است از آن‌ها انکار که: «تو پایت را از دست داده‌ای. آن را قطع کرده‌اند و پای مصنوعی برایت گذاشته‌اند و این حرف‌ها را برای تقویت روحیه‌ی ما می‌زنند.» تلاش آن‌ها بیشتر بود و موفق به مجاب کردن من شدند و همان روز مرا به بهداری جاجرم بردند تا پانسمان را تعویض کنند و سلامتی مرا از یک آدم معتمدشان جویا شوند.

استراحت پزشکی ۳ هفته‌ای که در بیمارستان امیرکبیر اراک برایم در نظر گرفته بودند، تمام شد. در طول آن مدت، روز در میان برای تعویض پانسمان

به بهداری می‌رفتم و در درمانگاه پانسمان را عوض می‌کردند، اما جراحی پایم ترمیم نشده بود.

برای تمدید استراحت و اخذ برگه‌ی جدید استراحت رفتم بجنورد و به بیمارستان ارتش - منطقه ۵۰۹ بجنورد - مراجعه کردم. روز اول هر چه خواش و تمنا کردم افاقه نکرد. شب را در منزل دایی که در بجنورد زندگی محقری داشت و به کار پالان دوزی مشغول بود ماندم. روز دوم به بنیاد شهید رفته و بعد از اخذ معرفی‌نامه از آن‌جا دوبرتبه به بیمارستان ارتش مراجعه کردم و برای پزشک بیمارستان شرح دادم که پایم ترکش خورده و دچار موج گرفتگی شده‌ام و اگر برایم استراحت ننویسند غیبت خواهم خورد و اگر می‌دانستم که در آن‌جا برایم معجز استراحت پزشکی صادر نمی‌کنند، اصلاً به آن‌ها مراجعه نمی‌کردم و مستقیم می‌رفتم به منطقه. اما باز هم موفق نشدم.

روز سوم بعد از کلی خواش و تمنا و من بمیرم و تو بمیری و قسم دادن و تورا به خدا گفتن موفق به اخذ ۷۲ ساعت استراحت پزشکی شدم، تا حداقل ۳ روزی که در بیمارستان ارتش بودم، برایم غیبت محاسبه نشود.

با خودم فکر کردم ۳ روز مرخصی اصلاً ارزش آن همه خواش و تمنا را نداشت و تصمیم گرفتم کاری کنم که آن دوران خیلی مرسوم بود. خیلی‌ها برای رفتن به جبهه شناسنامه‌هایشان را دستکاری می‌کردند و خیلی‌ها به جای پدر و مادر پای برگه‌های رضایت‌نامه را امضاء می‌کردند و نمونه‌های فراوان دیگری که شنیده بودم. من هم چنین تصمیمی گرفتم و ۷۲ ساعت را به ۱۵ روز تبدیل کردم.^۳

بعد از آن ۱۵ روز، چند روز دیگر هم خودم به خودم مرخصی دادم و از آمدنم به جاجرم تا برگشتم به منطقه حدود ۲ ماه گذشت و بعد از ۲ ماه مجدداً شال و کلاه کرده و به منطقه برگشتم.

۳. به سند شماره ۳ مراجعه شود.

فصل بیستم

استراحت پزشکی و تمديد آن وجعل آن ومرخصی خودم به خودم، تمام شده بود و من در راه برگشت به منطقه بودم. از وضعیت یگان اطلاعی نداشتم وحتی مطمئن نبودم که خودم را باید به کجا معرفی کنم. بی خبری و بلا تکلیفی، وضعیت روحی جالبی را برایم در پی نداشت، هرچند به لحاظ جسمی کاملاً سرحال و غبراق بودم.

احساس می کردم بخشی از وجودم کنده شده و در خانه باقی مانده بود. در اکثر روزهای مرخصی و حال بد مزاجی ام شاهد بحث های پدرم با رضا - برادر کوچک ترم - بودم. رضا هر روز به پدر التماس می کرد تا اجازه داده و او هم به جبهه اعزام شود. خواهش و تمناهای رضا مدام جلوی چشمم می آمد. پدر به استناد حرف های من به او اجازه ی ثبت نام برای اعزام به جبهه نمی داد. مرا نشان می داد و می گفت من جلوی چشم های او به خاطر ۲ روز مرخصی چقدر تلاش کرده بودم و چقدر از سختی ها و مشقات جنگ صحبت کرده بودم و سر آخر هم می گفت لازم نیست که رضا به جبهه برود.

وقتی اصرارهای رضا بیش تر شد به او گفتم: «شما ۲ تا پسر هستيد که کارها را انجام می دهید و عباس - کوچک ترین برادرم - هنوز کودک است و در نبود شما از عهده ی کارها برنمی آید. هر وقت برادر بزرگ تر ت خدمت شما تمام شد و

برگشت، بعد شما برو جبهه.» رضا با منطق نوجوانی خودش می‌گفت: «انشاءالله برادرم می‌آید، حالا هروقت که آمد، اگر جنگ تمام شده بود، من چه کار کنم و تکلیفم چیست؟»

پدرم همیشه می‌گفت: دعا کنید جنگ تمام شود؛ چون هیچ جنگی تا ابد طول نمی‌کشد و نخواهد کشید.

می‌دانستم که رضا بالأخره کار خودش را خواهد کرد و موفق به اخذ رضایت از پدرم خواهد شد- همان‌طور که خودم در سال ۱۳۶۱ آن کار را کرده بودم- ولی من نگران آن بودم که چه کسی کارهای خانه و مزرعه را انجام خواهد داد.

وابستگی پسر من به شیر مادرش تمام شده بود. می‌توانست بدود و تا حدودی حرف بزند و منظورش را به بقیه بفهماند و من در آن ۲ ماه ارتباط خوبی با او برقرار کرده بودم و شاهد یاد گرفتن کلمات جدید و بیان جمله‌هایی از او بودم.

نمی‌دانم چرا، اما میل باطنی خودم به زنده ماندن خیلی بیش‌تر از قبل شده بود، هرچند که می‌دانستم تا اراده و مشیت خداوند نباشد، برگی از درخت نخواهد افتاد.

قطار به تهران رسید و من به ترمینال غرب رفتم تا از آن‌جا برای کرمانشاه بلیط تهیه کنم. از موقع تهیه بلیط تا زمان حرکت اتوبوس چند ساعتی فرصت داشتم و می‌توانستم دوری در اطراف بزنم. یک مغازه خرازی در ردیف مغازه‌ها بود که منظره‌ی یک کوبلن آویزان از شیشه هایش نظرم را به خودش جلب کرد.

عده‌ی زیادی از سربازها را دیده بودم که در سنگرهایشان و در زمان استراحت کوبلن می‌دوختند و من هم طالب شده بودم کوبلن بدوزم؛ آن‌هم به چند دلیل؛ مهم‌ترینش آن بود که همه‌ی سربازهایی که کوبلن می‌دوختند آرزویشان آن بود که زنده بمانند و کوبلن را تمام کنند و من هم مجبور می‌شدم برنامه‌ریزی کنم تا آن را به پایان برسانم.

دیگر آن که کوبلن دوزی روحیه‌ی خوبی می‌خواست و باید روی آن تمرکز می‌شد و من شاهد بودم کسانی که کوبلن دوزی می‌کردند از بقیه آرام‌تر بوده و آرامش بیش‌تری داشتند.

دیده بودم سربازهایی را که در فصل زمستان و روزهای کوتاهش و مشکلات شب‌های تاریک سنگر که امکانی را برای کوبلن دوزی باقی نمی‌گذاشت، کوبلن می‌دوختند و ساعات خاصی از روز را به آن کار اختصاص داده بودند. یا در فصل تابستان و هوای گرمی که نمی‌شد داخل سنگر نشست و همه به دنبال جای مناسب و خنک می‌گشتند، کوبلن دوزها چفیه‌ای خیس روی سرشان می‌انداختند و مشغول کارشان می‌شدند و امیدوار بودند که کارشان را تمام کنند.

هرکسی بسته به تلاش و فعالیت خودش کوبلن کوچک یا بزرگی را انتخاب می‌کرد و من هم با توجه به آن که منشی گروهان بودم و مشغله‌ی کاری‌ام بیش‌تر از یک سرباز معمولی بود، کوبلن متوسطی انتخاب کردم تا در زمانی که از خدمت سربازی‌ام باقی مانده - کمتر از یکسال - از پس دوختن آن بر بیایم.

فصل بیست و یکم

اتوبوس‌های مسیر تهران به کرمانشاه صبح خیلی زود به مقصد می‌رسیدند و معمولاً در آن ساعت از شبانه روز، وسیله‌ای برای رفتن به منطقه وجود نداشت و باید چند ساعتی را صبر می‌کردم.

در فصول سرد سال، چنان‌چه بنیه‌ی مالی پاسخ‌گو بود می‌رفتم مسافرخانه و همان چند ساعت را استراحت می‌کردم ولی در فصول گرم سال همان جایی که از اتوبوس پیاده شده بودم و یا اطراف پایانه‌ی مسافری کرمانشاه از هوای ملایم سحرگاه استفاده می‌کردم و از دستفروش‌های کنار خیابان که شیر داغ نیز در بساطشان پیدا می‌شد، شیر می‌گرفتم، صبحانه می‌خوردم و بعد سوار ماشین‌های مسافر بر شده، به منطقه می‌رفتم.

وقتی به منطقه رسیدم و سراغ یگان و گروهان خودمان را گرفتم، شنیدم بعد از عملیات ناموفق ۱۳۶۶/۶/۲۶ خسارات فراوانی از نظر نیروی انسانی به گروهان وارد شده و نیروهای گروهان در نقطه‌ی پراکندگی گروهان مستقر و مشغول تجدید قوا می‌باشند.

تعداد زیادی از درجه‌دارها اسیر یا شهید شده بودند و نیروهای عراقی هنوز هم در تپه‌هایی که ما روی آن بلندی‌ها عملیات انجام داده و تصرفشان کرده بودیم، مستقر هستند. بعد از مراجعت به نقطه‌ی پراکندگی از بچه‌هایی که

آن‌جا بودند سؤال کرده و اخباری نسبی و تقریبی را به دست آوردم. هیچ‌کس نمی‌دانست پیکر شهدا چه سرنوشتی پیدا کرده بود. نیروهای جدید؛ که از کم و کیف هیچ چیز اطلاع نداشتند؛ به گروهان معرفی شده بودند و در چادرهای موقت اسکان داشتند.

کمتر از یک هفته پس از ورودم به منطقه، محل مأموریت یگان ما تغییر کرد و گروهان ما را به منطقه‌ی سان واپا اعزام نمودند.

از بچه‌هایی که قبلاً در آن‌جا خدمت کرده بودند شنیده بودم منطقه‌ی بسیار خطرناکی است. همه‌ی آدرس‌های آن‌جا به مرگ شهرت داشت. دره‌ی مرگ، کانال مرگ، جاده‌ی مرگ، پل مرگ.

موقعیت سان واپا نسبت به ارتفاعات ۴۰۲ کاملاً متفاوت با کهنه‌ریگ بود. ارتفاعات کهنه‌ریگ در سمت چپ ارتفاعات ۴۰۲ قرار داشت و سان واپا در سمت راست آن ولی در نقطه‌ی پست‌تری نسبت به خطوط خودی و دشمن واقع شده بود.

عراقی‌ها یک تپه‌ی کالیبری داشتند که در ارتفاعات مشرف به سان واپا داشتند که برایش سنگر مستحکم بتونی و امکانات مجهز و غیرقابل نفوذی ساخته بودند. آن‌طور که فرمانده‌ی گروهان می‌گفت نیروهای ایرانی بارها و بارها برای فتح آن ارتفاعات وارد عمل شده بودند ولی هیچ‌گاه موفق نشده بودند. چندباری تا پای تپه‌ی کالیبری هم رفته بودند و حتی دشمن را محاصره نیز کرده بودند ولی موفق به تصرف و تسخیر ارتفاعات نشده بودند و گویا تعداد زیادی از نیروهای ایرانی در آن منطقه شهید شده بودند.

بعد از تغییر و تحول در منطقه‌ی سان واپا من برای اولین بار با کانال‌های سرپوشیده آشنا شدم.

به همان دلیل اشرافیت نیروهای دشمن به سان واپا، کانال‌ها با عمق بیش‌تری حفر شده بودند و آن‌ها را با تراورس و پلیت، مسقف کرده و روی آن را

با خاک پوشانده بودند تا نیروهای خودی در معرض آسیب کم‌تری قرار گیرند. نیروهای خودی از داخل همان کانال‌ها که بلا تشبیه به لانه‌ی موش می‌مانست تردد می‌کردند.

خلیل میری که قبلاً دریکی از دسته‌ها خدمت می‌کرد نیز در سازماندهی جدید به همراه یگان به سان واپا آمد. پسر فوق‌العاده خوب و زحمت‌کشی بود. دیپلم داشت و آن‌طور که می‌گفت- و بعدها من دیدمش- در خانواده‌ای تربیت شده بود که پدرش کارگر بود و با مشقات و سختی‌های زندگی کاملاً آشنا بود. سربازی کاملاً مطیع و حرف‌گوش‌کن بود، وظایفش را خیلی خوب به انجام می‌رساند و همه‌ی کسانی که با او کار می‌کردند از عملکردش رضایت کامل داشتند.

سرگرمی‌های بچه‌ها در منطقه‌ی سان واپا با کهنه‌ریگ تفاوت‌های کلی داشت و اکثراً به داخل سنگر معطوف بود. گل یا پوچ، کبریت بازی که چند نفری در نحوه‌ی انداختن قوطی کبریت مهارت داشتند و برای بقیه‌ی سربازها کُرکری می‌خواندند. کوبلن‌دوزی در بین سربازها بیش‌تر شده بود و هم‌چنین تخته‌نرد که از چوب‌های جعبه مهمات و درب بطری‌های نوشابه یا باطری بی‌سیم‌های پی.آر.سی درست می‌کردند و از ساییدن سنگ‌های سفیدی که از رودخانه‌ی سومار تهیه کرده بودند، تاس درست می‌کردند. سربازهایی که سلیقه‌ی بیشتری داشتند تخته‌نردهای خیلی زیبایی می‌ساختند و مهره‌های آن را از بریدن پوک‌های فشنگ می‌ساختند، این‌ها سرگرمی‌هایی بودند که در سان واپا رونق بیش‌تری داشت.

اما تمام آن سرگرمی‌ها و دلخوشی‌های موقت و کُرکری خواندن‌ها با انفجار یک گلوله‌ی و خمپاره به هم می‌خورد و هرکسی خودش را به گوشه‌ای پرت می‌کرد تا از گزند ترکش‌ها در امان بماند.

سرگرمی دیگری که بچه‌ها برای خودشان درست کرده بودند، داخل سنگری

نمود و در قسمت‌هایی که کانال پوشش نداشت انجام می‌شد. سربازها برای امتحان جسارت و شهامت یک‌دیگر و یا شور و حال جوانی و یا احساس غرور و یا کنجکاو؛ کلاه آهنی را با چوب یا اسلحه از گوشه‌ی کانال بالا می‌دادند. اکثر اوقات به دلیل دید و اشرافی که از تپه‌ی کالیبری بر روی مواضع ما وجود داشت، رگبار کوتاهی به سوی کلاه شلیک می‌شد و یا تک تیرانداز کلاه را هدف قرار می‌داد.

اکثر شلیک‌ها تقریباً بلافاصله پس از بالا رفتن کلاه آهنی انجام می‌شد. مشهور بود که در آن منطقه، اگر انگشت کسی از کانال یا سنگرش بیرون بیاید، دشمن به سوی آن شلیک خواهد کرد.

فرمانده‌ی مستقیم خلیل میری برای او تقاضای تشویقی کرده بود و متقاضی درجه‌ی گروه‌بان سومی برای او شده بود و فرمانده‌ی گروهان نیز با نظر مساعد آن درخواست را به فرمانده‌ی ارشد منعکس کرده بود.

در هفته‌های اولی که ما به منطقه‌ی جدید رفته بودیم و فرمانده دسته‌های جدید به گروهان معرفی شده بودند، یکی از سربازهایی که خدمتش در حال خاتمه بود و ۲۸ ماهش را کامل خدمت کرده بود ولی به دلیلی مدت ۲۰ روز اضافه خدمت برایش بریده بودند؛ در همان ایام سپری کردن اضافه خدمت؛ به شهادت رسید.

مرسوم بود سربازهایی که خدمتشان رو به اتمام بود و مثلاً یکی ۲ ماه دیگر خدمت زیر پرچم را به پایان می‌رساندند در کارهای رزمی خطرناک کم‌تر به کارگرفته می‌شدند و یا اصلاً به کارگرفته نمی‌شدند. فرمانده‌ی دسته که او را سربازی لایق و مجرب و مطیع شناخته بود به او مأموریت کمین محول نموده و او نیز قبول کرده بود، ولی هیچ‌وقت از سنگر کمین برنگشت!

شب بعدیک تیم مأمور شد که رفته و جنازه‌ی او را از سنگرهای کمین به سنگرهای اجتماعی منتقل نماید که تیم درکارش موفق بود. شهید اهل تربت

جام بود و می‌بایست لوازم و وسایل شخصی‌اش به بازماندگانش رسانده می‌شد. من داوطلب انجام آن کار شدم.

وسایل داخل ساک و کیسه‌ی انفرادی شهید از قبیل ساعت و لباس و کفش را طی صورت جلسه‌ای به من تحویل دادند و چند روزی مرخصی دادند تا لوازم شهید را به تربت جام برسانم. ۵ روز مرخصی نیز خودم تقاضا کرده و هنوز ۳ هفته نشده بود از مرخصی به منطقه آمده بودم که دومرتبه به مرخصی رفتم.

اجازه‌ی ارتباط با خانواده‌ی شهید به من داده نشده بود. دستور صریح فرمانده؛ تحویل لوازم شهید، به بنیاد شهید تربت جام؛ بود.

وقتی من به تربت جام رفتم و به بنیاد شهید مراجعه کردم هنوز هیچ‌کس در شهرستان از شهادت او مطلع نشده بود و جنازه‌ی شهید نیز به زادگاهش نرسیده بود.

درقبال تحویل لوازم شخصی شهید، رسید دریافت کرده و برگشتم مشهد تا سرفرصت به حرم رفته، زیارت نموده و باقیمانده‌ی مرخصی را به جاجرم بروم. در جاجرم رضا را کاملاً خوشحال و سرحال یافتم. گویا موفق شده بود رضایت پدر را برای اعزام به جبهه اخذ کند و منتظر بود تا زمان اعزام نیرو از طریق پایگاه بسیج اعلام شود و او هم به آرزوی خودش رسیده و فضای جبهه‌ها را تجربه نماید.

مرخصی کوتاه مدت تمام شد و من خیلی سریع به پایگاه برگشتم و به محض ورودم به منطقه خبر بدتری را شنیدم که حاکی از انتقال خلیل میری به بیمارستان بود.

گویا در همان مدت ۱۰ روزه‌ی که من در منطقه نبودم، با درجه‌ی تشویقی خلیل میری موافقت شده بود و یکی دیگر از سربازهایی که با او در یک سنگر خدمت می‌کرد، نازنجکی رابه داخل سنگری که خلیل میری و یک سرباز

دیگر در آن جا استراحت می‌کردند پرتاب کرده و نارنجک در چاله‌ی نارنجک منفجر شده بود و یکی از پاهای خلیل میری را به کلی از بین برده و به سرباز دیگر نیز جراحت‌هایی وارد کرده بود.

بعد از آن حادثه‌ی انفجار که تقریباً مشکوک به نظر می‌رسیده، حفاظت اطلاعات و بازرسی؛ پرونده را پیگیری کرده و از کسری نارنجک‌ها متوجه قضیه شده و با روش‌های خودشان؛ کشف کرده بودند، آن حادثه توسط نیروهای خودی انجام شده و چون سان واپا منطقه‌ی بسیار حساسی بود و از لحاظ حفاظتی و ایمنی تمام کانال‌ها و سنگرها را طبق استانداردهای رایج نظامی ساخته بودند و آمار گلوله‌های آربی جی، نارنجک تفنگی و نارنجک دستی تقریباً مشخص بود، خیلی سریع متوجه ماجرا شده و فرد خاطی را پیدا کرده بودند.

سرباز وظیفه‌ی خاطی نیز اعتراف کرده بود به دلیل حسادتی که خلیل میری بعد از اجرای درجه‌ی تشویقی مافوق او محسوب می‌شده، توان تحمل ارشدیت او را نداشته و دست به چنین کاری زده بود و به خطا و اشتباه خودش اعتراف کرده بود و تقاضای عفو داشت. پرونده‌ای تحت عنوان دیگر زنی برای او تشکیل شده بود و قرار بود به دادسرای نظامی معرفی شود ولی خلیل میری به بیمارستانی در تهران منتقل شده بود و در آن ماجرا یک پایش را از دست داده بود.^۱

۱. چندین سال بعد که من موفق به دیدار خلیل میری شدم جریان را از او پرسیدم و گفت که من او را به دادگاه عدل الهی سپرده‌ام. راوی

فصل بیست و دوم

سال ۱۳۶۶ با همه‌ی سختی‌ها و دشواری‌هایش به پایان می‌رسید و آماده می‌شدیم برای حلول سال ۱۳۶۷ هجری شمسی. در مدت حدود ۸ ماهی که از حمله‌ی عراق به بلندی‌های کهنه‌ریگ و اشغال آن‌ها می‌گذشت علاوه بر تمام مسائل و مشکلات منطقه‌ی جنگی و اضطراب‌های خاص جبهه و مناطق نبرد، دو موضوع مهم دیگر فکر مرا به خودش مشغول ساخته بود. دغدغه‌ی اول ماجرای اسلحه‌ای بود که در گرماگرم حمله عراق - در تیر ماه سال ۱۳۶۶ - با اسلحه‌ی یکی دیگر از هم‌زمانم جا به جا شده بود. اسلحه‌ای که من به تسلیحات تحویل داده بودم به سربازی به نام عوضعلی زمانی تعلق داشت و سرباز وظیفه عوضعلی زمانی از همان شب حمله عراقی‌ها به مقر گروهان جزء مفقود الاثرها اعلام شده بود.

خودم حدس می‌زدم، وقتی که برای پانسمان جراحات پای راستم به همراه ۲ نفر دیگر در تاریکی شب و در مقر خودی به بند آوردن خونریزی مشغول بودم و گلوله‌ی خمپاره منفجر شده بود و من و همراهانی که به من کمک می‌کردند، هر کدام به سمتی فرار کرده بودیم؛ اسلحه‌ی من و او جا به جا شده بود؛ من به مقر خودی برگشته بودم ولی هیچ کس از سرنوشت عوضعلی زمانی خبری نداشت و نامش در آمار ما جزء مفقودین اعلام شده بود.

مشغولیت ذهنی دیگرم، نامه‌های پی‌درپی و پشت سر همی بود که از خانواده می‌رسید و نگرانی مرا صد چندان می‌کرد. در آن نامه‌ها علاوه بر توضیح اوضاع و احوال خانواده، یک خبر نگران‌کننده مشترک بود و آن خبر؛ بی‌اطلاعی از وضعیت رضا؛ بود.

تقریباً آخرین خبر اطمینان بخشی که خانواده از سلامتی رضا داشت را من به آن‌ها داده بودم. نگرانی پدر را درک می‌کردم. اوایل بهمن که به مرخصی رفته بودم، متوجه شدم رضا با گروهی از بچه‌های جاجرم اعزام شده است. از طریق پایگاه بسیج فهمیدم دوران آموزشی را در مشهد سپری می‌کنند و برای خاطر جمع شدن پدر را همی مشهد شدم.

مادر برای آن که دست خالی به مشهد نروم مقداری از لبنیاتی که خودش با زحمت فراوان از شیر گاوهای خودمان تهیه کرده بود، مثل روغن زرد، ماست چکیده، پنیر، قروت و قره‌قروت و تعدادی نان محلی را به من داد تا برای خانواده‌ی خواهرم ببرم.

در مشهد از طریق حاج حسن - دامادمان - فهمیدم که بسیجی‌های اعزامی از جاجرم را برای طی دوران آموزش به منطقه‌ای بنام مزدآوند - که به نام مزدوران نیز شهرت داشت و دارد - برده‌اند. پرسیدم: «مزدآوند کجاست؟» گفتند: «در جاده‌ی سرخس» من تصمیم گرفتم به ملاقات رضا بروم ولی از نیت درونی‌ام با کسی صحبت نکردم. به حاج حسن گفتم موتورش را برای روز بعد لازم دارم و بنده‌ی خدا نیز دریغ نکرد و موتورش را در اختیارم گذاشت.

صبح؛ بعد از رفتن او به محل کارش؛ لباس گرم تنم کردم و سر و بدنم را حسابی پوشاندم. می‌دانستم یکی از سختی‌های دوران آموزش کم غذایی است. در یک ساروق^۱ مقداری نان محلی و کمی ماست چکیده گذاشتم و به یاد ایام چوپانی پشتم بسته و گاز موتور را گرفتم به سمت جاده سرخس؛

۱. پارچه‌ای معمولاً چهار گوش که برای نگهداری نان از آن استفاده می‌شود و یا به جای سفره به کار می‌رود.

به هوای این که راه نزدیک است؛ در جاده برای این که راه اشتباهی را انتخاب نکنم، از چند نفر پرسیدم و متوجه شدم مسیری طولانی را در پیش دارم. از طرفی نگران دیر برگشتن به منزل خواهرم بودم و از طرف دیگر به آن فکر می کردم که به پدر قول داده بودم، بروم و رضا را ببینم، از سلامتی اش مطمئن شده و او را نیز از نگرانی برهانم.

بعد از ظهر به پادگان آموزشی رسیدم و به دژبان گفتم برای ملاقات برادرم آمده ام. دژبان نیز لطف کرد و پی رضا فرستاد و رضا بعد از چند دقیقه آمد جلوی اتاق نگهبانی. حال و احوال می کردیم و خبر سلامتی بقیه را می دادم و از نگرانی پدر و مادر برایش می گفتم که رضا گفت گرسنه است و آیا من خوراکی همراه دارم یا نه؟ وقتی شنید نان و ماست دارم گفتم: «بیار خورم که دارم از گرسنگی می میرم.»

تک درختی در کنار جوی آبی که از رو به روی پادگان رد می شد و به روستایی در همان حوالی می رفت را نشان دادم و رفتیم زیر شاخه های بدون برگ درخت نشستیم و ساروق را باز کردم. من مردم روستایی را تماشا می کردم که از اطراف می آمدند؛ یکی در پی چند گوسفند و بز بود و دیگری بیل سرشانه اش گذاشته بود و از کنار ما رد می شد و با تعجب ما را نگاه می کرد؛ رضا که انگار از قحطی خلاص شده بود با چنان لذتی نان و ماست را می خورد که نگو نپرس.^۲

در همان حال یکی دو نفر از هم دوره ای های رضا که با هم از جاجرم اعزام شده بودند، سراغ به سراغ آمده بودند جلوی نگهبانی اصلی پادگان تا بفهمند چه کسی به ملاقات رضا آمده. آن ها هم در سفره ی ما شریک شدند.

هنگام وداع، من به رضا توصیه کردم، هر جا که رفتند و در هر منطقه ای که مستقر شدند از طریق نامه به خانواده اطلاع بدهد تا پدر و مادر دل واپس او

۲. هنوز هم وقتی رضا از خاطرات جبهه رفتنش برای بقیه تعریف می کند، از آن ظهر زمستان و نان و ماستی که از چلو کباب خوشمزه تر بود و در یک وعده به اندازه ی یک ماه خورده بود تعریف می کند. (راوی)

نشوند. از رضا خداحافظی کردم و خودم را با هر مکافات‌ای بود تا شب به مشهد رساندم و فردایش به جاجرم برگشتم. آخرین خبری که همه‌ی ما از رضا داشتیم همان بود.

اواخر اسفند ماه ۱۳۶۶ بود که نامه‌ای از سوی لشکر به گروهان رسید که در آن نامه از فرمانده‌ی گروهان خواسته شده بود، سرباز وظیفه حسین فلاح جهت تعیین تکلیف اسلحه‌ی مفقودی به دادسرای نظامی معرفی شود. هرچند در دژبانی‌های اول و دوم تفتیش لوازم و وسایل داخل ساک‌ها و بازرسی بدنی انجام می‌شد، اما خارج کردن اسلحه از منطقه‌ی جنگی چندان هم کار مشکل و پیچیده‌ای نبود. در سنوات قبل چند نفر از سربازها را به همان جرم دستگیر، دادگاهی و محکوم کرده بودند. بعد از مشورت با فرمانده‌ی گروهان و به دلیل آن که ایشان و چند نفر از افسرها و درجه‌دارهای دیگر کاملاً در جریان کار من بودند و می‌دانستند چه بلایی از سرم رد شده و از ماجرای مجروحیت‌م مطلع بودند، صورت جلسه‌ای تنظیم کردند که سرباز وظیفه حسین فلاح در جا به جایی اسلحه‌اش قصوری مرتکب نشده است.^۳

مسئله‌ی اسلحه دست از سرم برنمی‌داشت تا سرانجام نامه‌ی معرفی به بازداشتگاه لشکر صبح روز ۱۳۶۷/۱/۱۲ به گروهان رسید و من؛ بعد از انجام دادن کارهایم و در دست داشتن یک برگ از رونوشت صورت جلسه‌ی مذکور؛ خودم را در اختیار درجه‌دار و سربازی که برای اجرای حکم بازداشت به یگان آمده بودند، قرار داده تا به بازداشتگاه منتقل کنند.

بازداشتگاه لشکر ۸۸ زرهی زهدان در عقبه‌ی لشکر بود و به لحاظ جغرافیایی در اطراف گردنه‌ی شیطان و نزدیک روستای چله‌زری قرار داشت که تاسان واپا -مقر یگان- فاصله‌ی زیادی داشت و درجه‌دار، سرباز و

۳. به سند شماره ۴ مراجعه شود.

ماشینی که برای بازداشت من آمده بودند مربوط به یکی از نهادهای قضایی لشکر بود.

تعدادی سرباز وظیفه، درجه‌دار و افسر نیز در بازداشتگاه بودند که هر کدام به دلیلی بازداشت شده بودند. یکی به دلیل فرار از خدمت، دیگری به دلیل تمرد از دستور مافوق، چند نفری به دلیل تیراندازی که منتهی به مجروحیت افراد خودی شده بود و یک نفر هم به دلیل خراب کردن اسلحه!

سر صحبت با سربازهایی که بازداشت شده بودند باز شد؛ همگی گلایه داشتند؛ که فردا روز سیزده بدر بود و آن‌ها به جای این‌که بروند به کوه و صحرا و بیابان باید در بازداشتگاه باشند. برایشان از سان واپا گفتم و تعریف کردم درجایی خدمت می‌کنم که ۱۳ و غیر ۱۳ ندارد و حتی نمی‌توانم سرم را از سنگر بیرون بیاورم و خدا را شکر می‌کنم که حداقل یک روز از فکر و خیال گلوله‌های تک تیراندازهای عراقی در امان هستم.

واقعا برای من تفاوتی نداشت که ۱۳ را در سنگر خودم در سان واپا یا در بازداشتگاه لشکر به در می‌کردم. در هر صورت امکان بیرون رفتن از هر ۲ مکان برایم وجود نداشت، منتهی از رفتن به دادگاه و زندان خیلی می‌ترسیدم.

تعداد بازداشتی‌های آن شب بیش از ۲۵ نفر بود و هر کس حرفی می‌زد و صحبتی می‌کرد، بعضی از آن‌ها تجربه‌ی بازجویی در دادگاه نظامی را داشتند و چند نفری زندان کرمانشاه را نیز تجربه کرده بودند و می‌گفتند اگر فردا هرکسی در دادگاه محکوم شود مستقیم او را به زندان دیزل آباد خواهند فرستاد.

آن‌طور که هم‌بندها تعریف می‌کردند، زندان دیزل آباد کرمانشاه از زندان اوین در زمان طاغوت هم بدتر و خطرناک‌تر به نظر می‌رسید. محیط آن جا را خیلی ترسناک و مخوف معرفی می‌کردند و می‌گفتند خدا گذر هیچ‌کس را به آن جا نیندازد، ۵ روز و ۱۰ روز و یک ماهش تفاوتی ندارد.

شنیدن آن حرف‌ها ترس و دل‌واپسی مرا بیش‌تر می‌کرد. تحمل هر وضعی

برایم راحت تر از زندان بود حتی کشته شدن در خارج از معرکه‌ی نبرد و محیط غیر جنگی را گوارتر از رفتن به زندان؛ آن هم به دلیل جا به جایی اسلحه؛ می‌دانستم.

صبح روز ۱۳ فروردین به همراه یک درجه‌دار و دو سرباز مسلح سوار یک اتوبوس نظامی شده و به طرف دادسرای نظامی کرمانشاه راه افتادیم. هرچند آن تشریفات بدرقه‌ی زندانی مثل دستبند و پابند برای ما وجود نداشت ولی ترس و دلهره لحظه‌ای مرا به حال خودم وا نمی‌گذاشت. تعدادی از هم‌بندی‌های شب گذشته‌ی من زودتر نوبتشان فرارسیده و می‌رفتند داخل اطاق‌هایی که درهایشان بسته بود و بعد از خروج از اطاق به محل دیگری برده می‌شدند؛ تا رسیدن نوبتم و خوانده شدن نامم برای ورود به اطاق دلم هزار راه رفت؛ خودم را دلگرم می‌کردم که «سرببی گناه پای دار می‌رود ولی بالای دار نمی‌رود.»

وقتی اسم مرا خواندند و به اطاق در بسته‌ای فراخوانده شدم، توکل به خدا کرده و راه افتادم. ۲ نفر با لباس شخصی و ۲ نفر با لباس روحانی‌ها پشت میزی نشسته بودند. سلام و احوالپرسی کردند و همان برخورد باعث شد تا حدودی آرامش یافته و اعتماد به نفسم بیشتر شود. سؤال و جواب کردند و گفتند: «شما متهم هستید به این‌که یک قبضه اسلحه‌ی ژ-۳ متعلق به ارتش جمهوری اسلامی ایران که در اختیارتان بوده تا از کشور دفاع کنید به تسلیحات یگان خودتان تحویل نداده‌اید، چه توضیحی در این خصوص برای ارائه به دادگاه دارید؟»

ماجرایی که در شب حمله‌ی غافلگیرانه‌ی عراق به ارتفاعات کهنه‌ریگ را از سر گذارنده بودم، بدون کم و کاست برای آن‌ها تعریف کردم و چند سؤال هم پرسیدند که چطور از وزن اسلحه یا شماره‌اش متوجه نشده بودم که اسلحه مال خودم نبوده.

احتمال ضعف دید به دلیل خونریزی و اضطراب آن شب را توضیح دادم

و صورتجلسه‌ای که همراهم بود و فرماندهی گروهان و درجه‌دار اسلحه‌خانه و چند درجه‌دار دیگر آن را امضا کرده بودند را به ایشان ارائه دادم و در جواب این‌که: «چگونه باید توراً تنبیه کنیم؟!» گفتم تصمیم با شماست اما من خیانتی نکرده‌ام و قصد و غرضی در کارم نبوده و این ماجرا عمدی نبوده بلکه سهواً پیش آمده است. قاضی‌ها نگاهی به هم انداختند و به من گفتند از دفترشان بیرون بروم، تا نتیجه را به اطلاع برسانند.

باز جویی از بقیه‌ی نفرات و متهمین تا حدود بعد از ظهر طول کشید و ظهر هم ناهار را در همان محلی که به عنوان بازداشتگاه در نظر گرفته بودند به ما دادند و من آن‌جا از بقیه شنیدم، تمام کسانی که پرونده‌ها را بررسی می‌کنند، نظامی هستند و کلیه‌ی تخلفات نیروهای نظامی و انتظامی استان در آن‌جا رسیدگی می‌شود.

خورشید تازه غروب کرده بود که ۲ نفر آمدند و از روی لیستی که در اختیارشان بود، اسامی را خوانده و اعلام کردند، افراد مذکور سوار اتوبوس شده و به یگان خدمتی خودشان بازگردند بیش از نیمی از تعداد بازداشت شده‌های شب قبل سوار اتوبوس شده؛ چند نفری هم که اسمشان خوانده نشده بود همان‌جا ماندند.

در مسیر بازگشت از افسری که همراهمان بود پرسیدم ماجرا چگونه به پایان خواهد رسید و او گفت: «وقتی به کسی می‌گویند برگردد سر خدمتش یعنی تبرئه شده است، ولی نتیجه‌ی رأی صادره توسط دادگاه از طریق لشکر به یگان خدمتی اعلام خواهد شد.»

اتوبوس از جاده‌های کوهستانی کرمانشاه می‌دشت و من کوه‌هایی را می‌دیدم که از برف سفید پوش بودند؛ تصویری که در ۲ فصل زمستانی که در منطقه‌ی سومار گذرانده بودم؛ شاهدش نبودم. در منطقه‌ی سومار هیچ برفی نباریده بود ولی در عوض، باران‌های سیل‌آسای مخربی را دیده بودم.

بارندگی‌های زیادی که سیلاب راه می‌انداخت و مشکلات فراوانی برای بچه‌ها ایجاد می‌کرد، مخصوصاً برای سربازهایی که نگهداری می‌دادند. ^۴ چنان‌چه باران نمی‌بارید بادهای سرد و طاقت فرسایی منطقه را در بر می‌گرفت. تنها تفاوت سومار و نفت‌شهر در خاک آن مناطق بود. خاک نفت‌شهر بعد از بارندگی به شدت چسبنده می‌شد و منطقه را گل‌آلود و غیر قابل تردد می‌کرد ولی زمین سومار حالتی ماسه‌ای و ریگ‌زار داشت و یک مقدار بهتر از نفت‌شهر بود.

پاسی از شب گذشته بود که اتوبوس به عقبه‌ی لشکر رسید. شب را همان‌جا گذراندیم ولی فردا صبح به سان واپا برگشتم و خودم را به یگان معرفی کردم. کمی از نگرانیم برطرف شده بود. خیالم از بابت فقدان اسلحه راحت شده بود ولی فکر رضا و بی‌خبری از او و درک حال پدر و غم و غصه‌ی او از بابت فرزندانش که در جبهه بودند، دست از گریبانم برنمی‌داشت. تنها راه ارتباطی با خانواده، نامه بود. نامه‌های ارسالی حدود ۲ هفته طول می‌کشید تا به جاجرم رسیده و خانواده آن‌را دریافت نماید. برای برقراری ارتباط تلفنی هم نزدیک‌ترین جایی که آن امکان را دارا بود، شهر ایوان بود که یک روز کامل باید مرخصی می‌گرفتم تا بتوانم خبری از رضا دریافت کنم.

وضعیت تلفن جاجرم و اوضاعی که سایر سربازها از مخابرات ایوان برایم گفته بودند، تماس تلفنی را کاری غیر موجه جلوه می‌داد.

نامه‌ای به خانواده نوشتم تا آخرین خبر را از رضا دریافت کنم. در جواب نامه باز هم اعلام بی‌خبری کرده بودند. در نامه‌ی بعدی نام یگان و شهری که آخرین بار رضا از آن‌جا نامه نوشته بود را پرسیدم. آخرین نامه‌ی رضا مربوط به

۴. من فقط شب اول ورودم به منطقه ۲ ساعت نگهداری دادم، بعد از آن به دلیل اینکه منشی گروهان بودم و ساعت خدمت طولانی بود، از نگهداری معاف شده بودم. معمولاً منشی‌های گروهان‌ها و گردان‌ها از نگهداری معاف بودند. راوی

اوایل اسفند ماه ۶۶ بود که در آن از پادگانی در اطراف شهرستان نقده؛ واقع در استان آذربایجان غربی؛ نامی ذکر شده بود.

اصولا وقتی انسان دل واپس موضوعی باشد یا به مسئله‌ای فکر کند، فشار روحی روانی بیشتری به او وارد می‌شود. اگر هم شیطان سراغش بیاید و وارد عمل شود که دیگر واویلا. در آن مدت خیلی فکرها به سرم زد و تصورات زیادی از رضا در ذهنم شکل گرفت و چون خودم جنگ را دیده بودم و در منطقه‌ی جنگی خدمت می‌کردم و طی یکسال ونیم گذشته جنگ را از نزدیک حس کرده و به نوعی با جنگ زندگی کرده و می‌دانستم وضعیت جنگی یعنی چه، بر میزان دل واپسی و نگرانی‌ام افزوده می‌شد.

اواخر اردیبهشت بود که نامه‌ی دریافتی از خانواده را به فرمانده‌ی گروهان نشان دادم و حکایت‌م را برای او گفتم. دلیل پریشانی‌ام برای فرمانده قانع کننده بود و در ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۷ تقاضای ۶ روز مرخصی اضطراری کردم. کوله بارم را بستم و به سوی مقصدی راه افتادم که حتی اسمش را هم نشنیده بودم. با خودم حساب کرده بودم که از یک منطقه‌ی جنگی به منطقه‌ی جنگی دیگری می‌رفتم و به همان دلیل لباس سربازی را از تن بیرون نکرده تا در صورت لزوم از آن استفاده کنم.

بعد از ورود به نقده و پرس وجو محل پادگان را پیدا کردم ولی از ورودم به داخل پادگان جلوگیری شد. خواهش و تمنا کردم به لباسم اشاره کرده و گفتم سربازم، برگه‌ی مرخصی را نشان داده و گفتم بالأخره من هم ایرانی هستم و در ارتش همین کشور خدمت می‌کنم و در کنار شماها مشغول جنگ با دشمن هستم و حق دارم از احوال برادرم مطلع باشم.

التماس‌های مکرر من کارگر افتاد و بعد از مدتی رضایت داده و وارد پادگان شدم و انصافا همکاری خوبی هم کردند.

به هرگوشه‌ای می‌رفتم و می‌پرسیدم که «آیا از رضا فلاح اعزامی از جاجرم

خبر دارند؟» جواب منفی می شنیدم. بعضی ها می گفتند اصلاً بسیجی به آن نام نمی شناسند.

در آن مابین یک جوان بسیجی که متوجه ماجرا شده بود نزدیک آمد و گفت: «شما دنبال رضا فلاح می گردید؟» با شنیدن آن سؤال حالم خراب شد و احساس کردم دنیا جلوی چشم هایم سیاه شده. چند نفری دورم را گرفتند و با پرسیدن: «چرا رنگت پرید؟» آرامم کردند. سیل سؤال ها شروع شد: «چه نسبتی با رضا دارم، از کجا می آیم، چرا من و چرا دیگری نیامده؟»

همان جوان بسیجی گفت که رضا را می شناسد و چند نفر از بچه های جاجرم که می دانستم با رضا اعزام شده بودند را نام برد و اضافه کرد آن ها در همان پادگان بودند و در عملیات هم شرکت داشتند و در آزاد سازی قله ای به نام «گوجار»^۵ همراه رزمندگان دیگر دشمنان را تارو مار کرده بودند و حتی در آن عملیات تعدادی شهید و مجروح هم داده بودند ولی موفق شده بودند عراقی ها را از منطقه فراری بدهند.

آرام تر که شدم گفت: «برادرت تا ۵ روز قبل در همین پادگان بود ولی مدت مأموریتشان تمام شد و ترخیصشان کردند.» و برای این که اطمینان مرا جلب کرده و خاطرم را جمع کند مرا همراه خودش به سنگری برد که داخل آن، جمعی نوجوان یک قواره با لباس یک شکل و یک رنگ نشسته بودند.

چند نفر از بین آن ها تأیید کردند که رضا را می شناسند و او چند روز قبل ترخیص شده.

تقریباً مطمئن شده بودم که رضا زنده است و به جاجرم برگشته است که یکی از بسیجی ها که گویا در تعاون گردان مسؤولیت داشت و بقیه بچه ها به او پستی می گفتند وارد سنگر شد و متوجه صحبت های ما شد، چند سؤال پرسید؛ مطمئن شد که برادر رضا فلاح هستم. مدارکم را از من خواست و

نشانش دادم؛ به قول بسیجی‌های گردان؛ پستیچی به من گفت در همین چند روز که برادرت ترخیص شده ۳ تا پاکت به نامش رسیده که یکی از آن‌ها خیلی سنگین‌تر از بقیه است.

۲ پاکت مربوط به نامه‌هایی بود که خانواده برای رضا نوشته بودند ولی بسته‌ای که سنگین‌تر بود و حجیم‌تر و با پست سفارشی ارسال شده بود؛ تعجب مرا هم برانگیخت.

فی‌المجلس بسته را گشودم. داخل یک قوطی که حسابی دور و برش را محکم کرده بودند سمنو بود.

مادرم از سال‌های خیلی دور در ایام منتهی به نوروز سمنو می‌پخت. دوران کودکی‌م بخاطر آمدن که مادرم صبح زود گندم‌ها را روی پشت بام پهن می‌کرد و روی آن‌ها را پارچه‌ی سفید رنگی می‌انداخت و می‌گفت برای آش حضرت فاطمه «س» است و نباید هر کسی نگاهش به آن بیفتد و مجدداً پس از غروب آفتاب آن‌ها را جمع کرده و به خانه می‌آورد تا سرما جوانه‌های گندم را از بین نبرد.

بسته‌ی سمنو را باز کردم تا بقیه هم‌زمان برادرم با مزه‌ی سمنوی جاجرم آشنا شوند.

نامه‌ها را گرفتم. بعد از مدت‌ها نگرانی و آشفتگی ذهنی، خاطر جمع شده بودم و احساس خوبی داشتم. از مرخصی ۶ روزه‌ام هنوز ۴ روز دیگر باقی مانده بود تصمیم گرفتم سری به ولایت زده و دیداری تازه کنم. از نقده سوار قطار شده به مقصد تهران راه افتادم.

با این‌که می‌دانستم یک روز یا نهایتاً ۲ روز می‌توانم در جاجرم بمانم اما می‌خواستم خوشحالی و اطمینان از زنده و سالم بودن برادرم را با خانواده تقسیم کنم.

هم‌سرم با دار بود و همان دیدار - هرچند کوتاه - نیز می‌توانست در روحیه‌اش

تأثیر فراوانی بگذارد؛ برخلاف روزهای نخست خدمت سربازی؛ میل‌م به زندگی خیلی بیشتر شده بود.

بعد از دیدن رضا در جاجرم به او گلایه کردم چرا نامه ننوشته و باعث تشویش خاطر خانواده شده بود؟ رضا گفت از عملیات که برگشته بودند، اعلام شده بود بلافاصله ترخیص خواهند شد و آن برنامه‌ی ترخیص به تعویق افتاده بود و هفته‌ای یک‌بار به نیروها وعده‌ی ترخیص می‌دادند ولی هر بار مانعی پیش می‌آمد، یک‌بار آماده‌باش یگانی، بار دیگر آماده‌باش کلی و او هم با خودش فکر کرده بود وقتی خودش زودتر از نامه-ی ارسالی‌ش از منطقه - به خانه می‌رسد. نوشتن نامه چندان کار ساز نخواهد بود و به همان دلیل از نوشتن نامه صرف‌نظر کرده بود.

همسرم با وجود بودن علی - فرزند اولم - و کارهای او و مراقبت از او، کارهای خانه‌اش را مثل سابق انجام می‌داد و من متوجه وضعیت او نبودم، ولی مادرم به من گفت که هفته‌های آخر بارداری‌اش را می‌گذارند و ممکن است تا یک ماه دیگر فرزند دوم نیز قدم به دنیای ما بگذارد و سفارش‌های اکیدی کرد که بیشتر از پیش مراقب خودم باشم.

همسرم را با بارشیشه‌اش به خدا سپردم و او نیز زمان وادع مرا به خدا سپرد و من راهی منطقه شدم.

فصل بیست و سوم

برای انجام کاری به بنه‌ی گردان رفته بودم، انجام کارم تا ظهر طول کشید. در سنگری یکی از دوستان منتظر رسیدن ماشین توزیع ناهار بودم تا ناهارم را همان‌جا خورده و به سان واپا برگردم.

یک نفر با لباس شخصی و موی سر تقریباً بلند، سرش را داخل سنگر کرد و روبه من کرد و گفت: «سلام، فلاح.»

طبق روال عادی و برخورد عمومی با همه‌ی سربازها با او سلام و علیک کردم. دو مرتبه سلام کرد و گفت: «فلاح؛ مرا شناختی؟!» گفتم: «نه سرکارجان، شما؟» جلوتر آمد. یک عصا از آن مدل‌هایی که به تازگی و در همان دوران به مجروحین داده می‌شد^۱ در دستش بود و گفت: «من نادرم. نادربایرام پور.» با شنیدن اسم نادر، تمام آن خاطرات دو مرتبه جلوی چشمم ظاهر شد ولی خیلی سریع خودم را پیدا کرده و به احوالم مسلط شدم. از جایم بلند شدم و رفتم سراغش، احوالپرسی و روبوسی کردیم.

پرسیدم در منطقه چه می‌کند؟ گفت به دلیل از دست دادن پایش از

۱. عصا دارای یک حلقه بود که دور بازو جا می‌گرفت و یک دسته‌ی کوچک شبیه دسته‌ی گاز موتورسیکلت که در پشت مجروح قرار می‌گرفت و یک میله‌ی فلزی قابل تنظیم بود. تا قبل از آن؛ عصاهای معمولی که ۲ تا میله‌ی فلزی داشت و شبیه مثلث بود و قاعده‌ی آن عمده‌تأ چوبی بود که زیر بغل مجروح جا می‌گرفت؛ به مجروحین داده می‌شد.

باقیمانده‌ی خدمت سربازی معاف شده است ولی برای دریافت کارت معافیت از خدمت می‌بایست بایگان خدمتی خودش تسویه حساب می‌کرد. همراه نادر به سان واپار فتم و کارهای تسویه حسابش را انجام دادم. نامه‌های مربوط به او را نوشتم و امضاء فرمانده‌ی گروهان، انباردار و اسلحه‌دار را گرفتم و برگشتیم گردان و تا هنگام اخذ برگه‌های تسویه حساب از تیپ همراهیش کردم.

از او خدا حافظی کردم تا کارهای لشکر را خودش انجام بدهد. زمان خدا حافظی آدرس و تلفن منزلشان را در رشت به من داد و دعا کرد تا زنده بمانم و بعد از جنگ سراغش بروم.^۲

از ابتدای شروع خدمتم در منطقه‌ی جنگی، فرمانده‌ی گروهان ۱، جناب صفری بود که اهل قوچان بود و امربری داشت به نام محمد طاهری که اهل سبزوار بود. جناب صفری بیش‌تر از هرکسی با او درد دل می‌کرد. وقتی ما به سنگر فرماندهی می‌رفتیم با ما هم صحبت می‌کرد و پیش آمده بود که با من هم درد دل کرده باشد و حتی گاهی اوقات شوخی هم می‌کرد ولی بیشتر درد دل هایش را به امربرش می‌گفت.

من از محمد طاهری شنیده بودم که جناب صفری ۲ فرزند پسر دارد و خانواده‌اش نیز در خانه‌های سازمانی لشکر-زاهدان-زندگی می‌کنند و با یکسری مسائل خانوادگی درگیر است و به خاطر همان مشکلات خانوادگی درخواست کرده بود، مدتی را به عقبه برگشته و در باقی مانده‌ی لشکر و با اصطلاح در تیپ ۲ خاش خدمت کرده تا بتواند سرو سامانی به اوضاع زندگی خانوادگی‌اش بدهد.

پس از مدتی نامه نگاری و مکاتبه، با درخواست او موافقت شده بود و یکی از افسران جوانی که به تازگی از دانشکده‌ی افسری فارغ التحصیل شده بود-

۲. سال‌های پس از جنگ چندین بار به همراه خانواده به دیدارش رفتم و او نیز به همراه خانواده اش به دیدن من آمد. راوی

جناب سروان احتشامی- به عنوان فرماندهی گروهان یک معرفی شده و به سان واپا آمد و جناب صفری به عنوان معاون ایشان در منطقه ماند تا او با کارهای گروهان آشنا شد و به وظایفش توجیه شود.

جناب احتشامی تازه ستوان شده بود و آن طور که خودش می گفت هیچ گونه تجربه‌ی عملی از جنگ و جبهه نداشت و تمام اطلاعاتش از جنگ منحصر به تئوری هایی بود که در دانشکده فرا گرفته بود. به معاون قبلی گروهان نیز جا به جایی داده بودند و او در مرخصی به سر می برد. شب اولی که جناب احتشامی رسماً به گروهان معرفی شد پ، من طبق معمول هر شب گزارش نوبه‌ای را نوشته بودم و گذاشته بودم داخل پوشه، آمار و نامه‌های ارسالی به گردان را هم زیر آن گذاشته بودم تا به ترتیب آن‌ها را رؤیت و امضا کنند.

وارد سنگر شدم و دیدم هر دو نفر نشسته‌اند. با خودم فکر می کردم چه کنم و چه نکنم؟ از لحاظ سازمانی نامه آمده بود و فرماندهی جدید گروهان معرفی شده بود، ولی تا شب قبل تمام نامه‌ها را معاون فعلی و فرماندهی دیشب امضا می کرد.

پوشه را طوری قرار دادم که ما بین آن‌ها بوده و تقریباً فاصله‌ی مساوی تا هر دو نفر داشته باشد. جناب احتشامی پوشه را برداشت. نامه‌ها و گزارش‌ها را خواند و امضا کرد. آمار را هم امضا کرد.

جناب صفری آمار را برداشته، نگاهی به آن انداخت و پرسید چرا آمار افسرها را دو نفر نوشته‌ام و معاون سابق را در آمار نیآورده‌ام؟ توضیح دادم او از یگان ترخیص شده و جناب صفری گفت هنوز جمع‌ی یگان ما است و شروع کرد به ایراد گرفتن که: «یکسال و نیم است خدمت می کنی و هنوز بلد نیستی آمار بنویسی.» رو به جناب احتشامی گفت: «با اجازه» و آمار را پاره کرد و کاغذهای پاره و میچاله شده را با ناراحتی تمام به طرف من پرت کرد. بقیه آمار کاملاً درست بود و از لحاظ اداری ۲ افسر در مقر حاضر بودند و من نام همان

دو نفر در آمار گنج‌انده بودم ولی او گفت باید تنبیه شوم. صورت عبوس و گرفته‌ی او زیر نور فانوس دود زده؛ اخم‌وتر به نظر می‌رسید.

تا آن موقع که حدود یکسال و چند ماه با او خدمت کرده بودم به هیچ وجه مسئله‌ای پیش نیامده بود که او از من مکدر شود. خودش واقف بود که من چقدر به کارم اهمیت می‌دادم و از ته دل زحمت می‌کشیدم و با خلوص نیت کار می‌کردم و او هم به کار من کاملاً اعتماد داشت و چون کارم را خیلی دقیق انجام می‌دادم به هیچ وجه انتظار تنبیه شدن نداشتم.

فرمانده‌ی جدید رو به او گفت چه تنبیه‌ی برای من در نظر گرفته است و او گفت: «همین الان باید به مقر ادوات بروی.»

چیزی به نیمه شب نمانده بود و مقر ادوات دو کیلومتر عقب‌تر از مقر گروهان و در دره‌ی سان واپا قرار داشت. جناب صفری روبه من کرد و گفت: «پرونده‌هایت همین‌جا باشند. به سنگر خودت نمی‌روی. از این‌جا که در آمدی؛ تو کجا؛ ادوات. وای به حالت کسی را با خودت ببری، وای به حالت از کسی کمک بگیری، وای به حالت بخواهی کلک بزنی. به ادوات که رسیدی به من زنگ می‌زنی - تلفن قورباغه‌ای - و من باید خودم صدایت را بشنوم.» و همان‌طور با ناراحتی و توپ آتش گرفته، ادامه داد که همین‌طور رفتار شده که سرباز بلد نیست یک آمار درست بنویسد.

پرسیدم اجازه دارم اسلحه‌ام را بردارم و جواب داد که حق ندارم به سنگر خودم یا هیچ سنگر دیگری بروم. درمقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. دیدم هیچ راهی به جز اطاعت فرمان مافوق ندارم. گفتم: «چشم جناب سروان، هرچه شما بفرمایید. اصلاً بفرمایید بدون اسلحه و با دست خالی بروم توی دل دشمن، از من به جز "چشم" جوابی نخواهید شنید.»

من در سال‌های کودکی و شروع نوجوانی، شب‌های فراوانی را در بیابان و به تنهایی در کنار گوسفندهای گله به صبح رسانده بودم و هیچ ترسی از

بیابان رفتن و تاریکی شب نداشتم ولی تنبیه بدون دلیل واقعا برایم دردناک بود. اما آن شب واقعا وحشت کرده و ترس سرپای وجودم را فرا گرفته بود. یکی این که منطقه‌ی سان واپا خیلی حساس و خطرناک بود و خطوط ما و عراقی‌ها بسیار به هم نزدیک بود و دیگر آن که عراقی‌ها به منطقه‌ی ما کاملاً دید داشتند و بعضی شب‌ها به کمک دوربین مادون قرمز، بچه‌های ما را شهید می‌کردند. به دلیل نزدیکی خط‌ها به یکدیگر، هر لحظه امکان داشت گشتی‌های شناسایی - هردو طرف - از خط عبور کرده و برای شناسایی به عمق منطقه بروند و از این بابت واقعا می‌ترسیدم. اما با وجود تمام این حرف‌ها گفتم، حالا که او گفته باید بروم. از جایم بلند شدم و رفتم به سمت مقر ادوات.

۱۰ دقیقه یا یک ربع بعد که رسیدم به ادوات، نگهبان مقر به من ایست داد. اسم و رسمم را پرسید و بعد از گفتن اسم شب جلوتر رفتم. با اغلب سربازهای ادوات آشنا بودم و با آن‌ها رفاقت داشتم. نگهبان پس از شناسایی مرا به مقر راه داد و من به سنگر ادوات رفتم.

از کادری و وظیفه با دهان باز منتظر ورود و توضیحات من بودند و می‌خواستند بدانند چه جنایتی مرتکب شده بودم که جناب صفری با مقر ادوات تماس گرفته و آن‌ها را تهدید کرده که با من همکاری نکنند و گفته بود زمانی که به آن جا رسیدم با او تماس گرفته و مستقیماً با خودش صحبت کنم. برای کسب تکلیف، از طریق تلفن قورباغه‌ای با او تماس گرفته و اعلام کردم به مقر ادوات رسیده‌ام. وقتی شنیدم، می‌توانم همان جا استراحت کرده و فردا صبح ماشین دنبالم خواهد فرستاد، تا حدود خیلی زیادی خیالم راحت شد و فهمیدم که آب‌ها از آسیاب افتاده و کاملاً ورق برگشته بود. خدا را شکر کردم که سالم به مقر ادوات رسیده بودم و همان جا خوابیدم.

صبح ماشین آمد دنبالم. از پل مرگ، تپه‌ی مرگ و کانال مرگ گذشتیم تا به مقر گروهان رسیدیم، اما من مستقیم رفتم به سنگر خودم.

فرماندهی جدید چون تازه به منطقه آمده و به گروهان معرفی شده بود، برای سرکشی از مقرهای دیگر رفته بود تا یک سری اطلاعات میدانی به دست بیاورد و جناب صفری در سنگر فرماندهی تنها بود. طاهری - امربر فرمانده - آمد به سنگر من و بالحنی مهربانانه گفت که جناب سروان با من کار دارد و بلافاصله از سنگر بیرون رفت. من چون فشار روحی خیلی زیادی را تحمل کرده بودم به حرفش اهمیت نداده و از سنگر بیرون نرفتم. ادقیقه‌ی بعد مجدداً طاهری به سنگرم آمد و گفت جناب سروان ناراحت شده و گفته دستور نظامی است که به سنگر فرماندهی بروم.

از لحن مهرآمیز سری اول متوجه شدم که قرار است از من دلجویی شده و به نوعی می‌خواستم خودم را عزیز کنم. رفتم به سنگر فرماندهی. فرمانده دیروز و معاون امروز، لبخندی به من زد و پرسید: «چرا دیر آمدی؟» گفتم: «جناب سروان شما هر امری داشته باشید من تابعم و حق با شماست.» و اوشروع کرد به گفتن حرف‌هایی که گفتنش از دهان فرماندهی گروهان و شنیدنش برای من عجیب بود.

می‌گفت در مدتی که من با او خدمت کرده بودم کاملاً از من راضی بوده و مسئله‌ی دیشب اصلاً ربطی من نداشته و هیچ هدفی از تنبیه من نداشته و من مرتکب عمل اشتباهی نشده بودم و آن تنبیه صرفاً دلایل شخصی داشته و او دنبال بهانه می‌گشته که به نوعی عقده‌ی دلش را در بیاورد و از من تشکر کرد که به او بله گفته بودم و فرمائش را؛ هر چند اشتباه؛ اطاعت کرده بودم.

از خدمت من به عنوان منشی در آن مدتی که فرمانده‌ام بود کاملاً رضایت داشت و گفت سفارش من را به فرماندهی جدید خواهد کرد و من نیز تلاش من بیشتر کرده و همه جور همکاری با فرماندهی جدید داشته باشم. لا به لای حرف‌هایش من هم به او گفتم که دیشب حسابی ترسیده و اگر نصف شب در یک روستای دور افتاده که هیچ شناختی از آن نداشتیم، سر قبرستان رفته،

یک بیل برداشته و قبری را می‌کندم تا به جسدی برسم، کم‌تر از آن می‌ترسیدم که دیشب ترسده بودم.

حرف‌هایمان ادامه پیدا کرد و او گفت که ناراحتی و مشکل خانوادگی داشته و به زودی از گروهان خواهد رفت و ممکن است دیگر هیچ وقت موفق به دیدن یک‌دیگر نشویم و خواهش کرد حلالش کنم.

من هم دیدم اوضاع آن‌طوری است، دست پایین را گرفتم و گفتم او را مثل برادر بزرگترم دوست دارم و در آن مدت هر وقت کاری داشتم و مرخصی خواستم و احياناً دیرتر از مرخصی برگشتم او زحمت کشیده، محبت کرده و نادیده گرفته بود. بعد هم به قولی دست در گردن هم انداخته و از یک‌دیگر حلالی گرفتیم.

جناب صفری^۲ شب دیگر هم در سان واپا ماند و صبح یک روز شنیدم از یگان رفته و من او را ندیدم.^۳

۳. زمانی که برای دریافت اسناد و مدارک ایثارگری به زاهدان رفته بودم سراغ او را گرفتم ولی با پاسخ مناسبی رو به رو نشدم و فقط به گفتن «خدا رحمتش کند» بسنده کردند. ولی آن‌طوری که از درجه‌دارهای دیگر شنیدم و گفتند به دلیل مشکلات خانوادگی مرگ را به زندگی ترجیح داده بود و همان جا هم گفتند که پیگیری نکرده و از آن کوزه آب نخورم. راوی

فصل بیست و چهارم

اواخر بهار سال ۱۳۶۷ عملیات بزرگ دیگری از طرف عراقی ها و در منطقه‌ی ارتفاعات ۴۰۲ صورت گرفت. سال قبل دشمن به ارتفاعات کهنه‌ریگ که در سمت چپ ارتفاعات ۴۰۲ واقع بود حمله کرده و آن جا را اشغال کرده بود. منطقه‌ی سان واپا که در سمت راست ارتفاعات ۴۰۲ قرار داشت کاملاً تحت تسلط نیروهای عراقی بود و نیروهایی که در آن جا مستقر بودند -چه گروهان ما و چه نیروهایی که قبلاً در آن جا حضور داشتند- کاملاً در دید و تیررس دشمن قرار داشتند.

چنان چه عراق موفق به تصرف ارتفاعات ۴۰۲ می شد منطقه‌ی وسیعی را در اختیار خودش قرار می داد و می توانست تا گردنه‌ی شیطان -عقبه‌ی لشکر- را تحت کنترل خودش در بیاورد.

بزرگی عملیات از شدت آتشی که بین نیروها رد بدل می شد، قابل تشخیص بود. ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای شلیک سلاح های سبک و نیمه سنگین از ارتفاعات ۴۰۲ بلند شد. برخلاف حمله های معمول که ابتدا آتش تهیه روی منطقه‌ی مورد نظر می ریختند، آن حمله، بعد از نیمه شب انجام شده و نیروهای ایرانی را کاملاً غافل گیر کرده بود. هرچند درگیری نزدیک بین نیروهای عراقی و گروهان ما در سان واپا به وجود نیامد و در حد تبادل آتش

عادی بود و هیچ دام از طرفین به خط یکدیگر نزدیک نشده بودیم ولی ۲ روز پس از حمله‌ی شبانه‌ی عراق به ارتفاعات ۴۰۲ رونوشت نامه‌ای به گروهان آمد که به تمام یگان‌های هم جوار نیز ابلاغ شده بود. طی آن به تمام منشی‌های یگان‌ها برای شناسایی جنازه‌ی شهدا فراخوان داده بودند.

طبق آمار هیچ‌کدام از نیروهای گروهان ما در آن درگیری حضور نداشته و شهید هم نداده بودیم ولی دستور از یگان مافوق رسیده و لازم الاجرا بود.

وقتی تمام منشی‌ها سرجمع شدیم یک نفر برایمان صحبت کرد و از استراتژیک و مهم بودن ارتفاعات ۴۰۲ برایمان گفت و این‌که نیروهای زیادی از آن خط نگهداری می‌کنند و در حمله‌ی اخیر عراقی‌ها؛ نیروهای خودی به خوبی از عهده‌ی دفاع از خط خودشان برآمده بودند و عراقی‌ها را در اهداف حمله ناکام گذاشته و شکست داده بودند، ولی به دلیل آن‌که نیروهای خودی در حال استراحت بودند و حمله، غافل‌گیرانه بوده و جنگ تن به تن در آن منطقه رخ داده بود و سربازها، درجه‌دارها و افسران ایرانی فرصت پوشیدن لباس مناسب و مجهز نداشتند و یا مدرک شناسایی، کارت یا پلاک همراهشان نبود و جنازه‌ی شهدای ایرانی با کشته‌های عراقی در یک جا قرار گرفته بودند، شناسایی کمی مشکل بود و به همان دلیل از منشی‌ها دعوت شده بود تا برای شناسایی جنازه‌ی شهدا و دوستانشان اقدام کنند.

تمام جنازه‌ها را از کانال‌ها و دره‌های اطراف جمع کرده و آورده بودند پشت خط و در مسیر جاده‌ی تدارکاتی ما در پایین دست ارتفاعات ۴۰۲ تخلیه کرده بودند. اکثر جنازه‌ها فاقد لباس کامل نظامی بودند و اغلب با زیرپوش و شلوار نظامی بودند.

بعضی از شهدا با اصابت تیر مستقیم به شهادت رسیده بودند. بعضی‌ها سرنیزه به قلبشان خورده بود و شکم برخی از شهدا دریده شده بود. هوای فصل، رو به گرمی رفت و جنازه‌ی شهدا در روزهای گذشته در معرض آفتاب

مستقیم و گرمای هوا قرار گرفته بود و کمی بو گرفته بودند. ۲ تا سرباز که آن‌ها هم منشی بودند ولی نمی دانستم از کدام یگان به آن جا آمده بودند، وقت نزدیک شدن به جنازه‌ی شهدا گویا حالشان بد شده بود و دستشان را جلوی بینی گرفته بودند و با پاهایشان جنازه‌ها را جا به جا می کردند. یکی از افسران تخلیه‌ی شهدا که آن صحنه را دیده بود، شروع کرد به سر صدا و با فریادهای بلند داد می زد: «لامذهب، این‌هایی که جان دادند و شهید شدند به خاطر همین وطن جانشان را از دست دادند، به خاطر من و توی لامذهب شهید شدند و تو آن قدر کم ظرفیت هستی که جلوی دهانت را گرفته‌ای و می گویی بو می دهند. تو باید آن قدر قوی باشی و قدرت داشته باشی که بتوانی مقاومت کنی. این‌ها برای ما حرمت دارند. این‌ها نزد خدا ارزش دارند.»

بعد از داد و فریاد آن افسر دیگر کسی اعتراض نکرد و بقیه‌ی منشی‌ها نیز به کارشان ادامه دادند. از گروهان ما هیچ نیرویی در آن عملیات شرکت نداشت ولی احتمال این‌که شاید چهره‌ی یکی از شهدا را بتوانم شناسایی کنم در لابه لای جنازه‌ها می گشتم.

تعدادی از جنازه‌ها قابل شناسایی بود ولی شناسایی جنازه‌ی بعضی از شهدا که صورتشان جراحت برداشته بود و یا رنگ چهره و صورت و بدنشان تغییر کرده بود یا چشم‌هایشان بیرون زده بود واقعا کار مشکلی بود و منشی یگان‌های مربوط با تقریب ۷۰ یا ۹۰ درصدی آن‌ها را شناسایی می کردند.

کار شناسایی جنازه‌ی شهدا تا بعد از ظهر همان روز ادامه داشت. دم دمای غروب آفتاب، چند دستگاه کامیون مجهز به یخچال برای حمل باقی مانده‌ی جنازه‌هایی که شناسایی نشده بودند- احتمال عراقی بودن جنازه‌ها نیز وجود داشت - به محل آمدند، منشی‌ها را مرخص کرده و هرکس به یگان خدمتی خودش بازگشت، من نیز به گروهان خودمان برگشته و گزارش کار را به فرمانده اعلام کردم.

طبق برنامه‌ریزی‌های انجام شده و تقسیم وظایف بین منشی‌های گروهان، هرروز یکی ازدو نفر حاضر در منطقه نامه‌های ارسالی را به گردان، تیپ و یا لشکر می‌برد و نامه‌های دریافتی را به گروهان می‌آورد و منشی دیگر در مقر باقی می‌ماند و سایر کارها را انجام می‌داد.

صبح یکی از روزهای اواخر بهار، طبق همان برنامه‌ریزی بین خودمان، نوبت ابراهیم رمضانعلی‌زاده- منشی ارشد گروهان - بود، تا به عقبه رفته و کار ارسال و مراسلات را انجام بدهد و من باید در مقر می‌ماندم و سایر کارها را پیگیری می‌کردم.

ابراهیم پس از خوردن صبحانه و انجام هماهنگی‌های لازم به اتفاق راننده‌ی جیپ کا.ام گروهان، سوار ماشین شده و از سان واپا خارج شد، تاکارهای گروهان را انجام بدهد.

مرسوم بود هر کدام از ما- منشی‌ها- که کارمان در عقبه تمام میشد و چنانچه زمان اجازه می‌داد، سری به یگان‌های هم جوار زده و احوالی از همشهری‌ها یا دوستان خودمان می‌پرسیدیم و بسته به فرصت باقی مانده ناهار را هم در کنار آن‌ها می‌خوردیم. تأخیرهای احتمالی از آن بابت کاملاً موجه بود.

نیروهای گروهان ناهارشان را خورده بودند و هرکسی مشغول کار خودش بود و من هم در سنگر خودمان بودم که صدای قورقور تلفن بلند شد.

صدای راننده را از آن سوی خط شناختم. سلام و احوال‌پرسی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «فلاح، ابراهیم شهید شده.»

باورم نمی‌شد. فکر کردم احتمالاً می‌خواهد با من شوخی کند.

تعجب کرده بودم و دایم با ناباوری می‌گفتم: «یعنی چه؟! ما در خط مقدم هستیم و در نقطه‌ی مرگ قرار گرفته‌ایم و ابراهیم رفته نامه‌ها را به گردان برساند. امکان ندارد او شهید شده باشد.» ولی راننده مرتب با بغض و گریه تکرار می‌کرد، ابراهیم شهید شده و خودش با دست‌های خودش جنازه‌ی او را به اورژانس تیپ رسانده بود.

چه زمانی تماس قطع شده بود را نمی دانستم ولی اشک در چشمانم جمع شده بود و تمام خاطرات و حرف ها و درد دل هایی که با هم کرده بودیم در ذهنم مرور شد. از غصه هایی که برای پدر و مادرش می خورد و از خواهرش که خیلی دلش برای او تنگ شده بود. از رفاقتمان و آن که چندین بار ماجرای روز اول ورودم به یگان را به عنوان خاطره برای خودم و دیگران تعریف کرده و گفته بود با انتخاب من به عنوان منشی گروهان مخالف بود و دلش می خواست همشهری های خودش منشی گروهان می شدند و از من خوشش نیامده بود ولی به مرور زمان به دوستان صمیمی هم دیگر تبدیل شده بودیم. مسئله ی شهادت ابراهیم برایم غیرقابل باور بود.

راننده قبل از غروب آفتاب به مقر گروهان برگشت؛ اما بدون ابراهیم؛ من هنوز شهادت ابراهیم را باور نکرده بودم. بی تاب و بی طاقت برای فهمیدن ماجرای شهادتش رفتم کنار راننده که او نیز حال و روزش به تراز من نبود. گویا بعد از تحویل دادن نامه های گروهان و تحویل گرفتن نامه های گردان؛ در مسیر بازگشت به یگان؛ رفته بود احوال همشهری هایش که در ارتفاعات اطراف بند پیرعلی - حدود ۱۰ کیلومتر عقب تر از خط مقدم - خدمت می کردند را ببیند. راننده او را در همان مقر گذاشته و خودش رفته بود تا بقیه ی کارها را انجام دهد. ابراهیم با او هماهنگ کرده بود هر وقت کارهای ماشین تمام شد به آن مقر برگشته و با هم به یگان خودمان بازگردند.

وقتی راننده در ساعت مقرر به آن یگان مراجعه کرده بود همه ی دوستان و آشنایان ابراهیم را ناراحت و مغموم دیده بود. علت را جویا شده بود و برای او تعریف کرده بودند در سایه ی سنگری در آن ارتفاعات نشسته بوده و با دوستانش اختلاط می کرده که یک گلوله ی کاتیوشا در ته دره منفجر شده و ترکش کوچکی از آن، که انگار فقط مأموریت داشته ابراهیم رمضانعلی زاده را به شهادت برساند به سینه ی او اصابت کرده و دوستانش را داغدار او کرده بود. راننده پس از شنیدن ماجرا، پیکر بی جان ابراهیم را به اورژانس تیپ رسانده

بود اما ابراهیم دیدار حضرت دوست را در لباس شهادت بیش‌تر پسندیده بود^۱ مدتی را که گروهان در سان واپا انجام وظیفه می‌کرد، دوران بسیار سختی بود و یگان در همان مدت متحمل صدمات بسیار زیادی شده بود و مهم‌ترین آن‌ها آسیب‌های روحی بود.

فشاری که در آن مدت به جمع نیروهای گروهان - اعم از کادر و وظیفه - وارد شده بود از چشم فرماندهان ارشد نیز پوشیده نمانده بود. به دلیل حمله‌ی غافلگیرانه‌ی عراق به ارتفاعات ۴۰۲ تصمیم بر آن شده بود که مقاومت خطوط مقدم را یک مقدار بالاتر برده و خطوط مقدم را به شیوه‌ای دیگر تقویت نمایند.

دستور جا به جایی گروهان از سان واپا صادر شد و گروهان ما به عنوان نیروی باصلاح پشتیبان یکی از یگان‌های دیگر انتخاب شد و به دلیل آشنایی نسبی یگان با منطقه‌ی کهنه‌ریگ؛ گروهان ما به عنوان خط دوم پشتیبان؛ به همان منطقه مأمور شد.

ارتفاعات کهنه‌ریگ در اشغال نیروهای عراقی بود. یگان دیگری در خط مقدم و مقابل نیروهای عراقی آرایش گرفته و گروهان ما عقب‌تر از آن یگان پشت ارتفاعات کهنه‌ریگ مستقر شده بود. فرمانده‌ی گروهان معتقد بود در صورت حمله‌ی غافلگیرانه‌ی عراقی‌ها احتمال شکسته شدن خط با آرایش جدید - چند لایه - به مراتب کمتر از قبل خواهد بود و دشمن باید فکر نفوذ را از سرش بیرون کند.

محمد رضا دهشیری - منشی دیگر گروهان - از مرخصی برگشت. هرچند خودم هنوز شهادت ابراهیم را باور نکرده بودم ولی جنگ و جبهه همه‌ی سربازها را مثل فولاد آبدیده کرده بود. او نیز پس از گذشت چند روز با واقعیت کنار آمد، با مقرر جدید آشنا شد و من به مرخصی رفتم.

۱. یکی از آرزوهایم این است که انشاءالله به همین زودی‌ها بتوانم بر سر مزارش رفته و ساعتی با او باشم. راوی

فصل بیست و پنجم

پس از جا به جایی یگان از سان واپا به اطراف کهنه ریگ اضطرابم تا حدودی کم تر شده بود.

بیشتر به خانه و وضعیت همسرم فکر می کردم. چون مادرم در زمان وضع حمل من سختی فراوانی را تحمل کرده بود، اطمینان داشتم بیشتر به همسرم توجه نشان خواهد داد و خاطرم از آن بابت جمع بود.

هنگام بازگشت از منطقه به جاجرم گاهی با خودم فکر می کردم، نام فرزندم را چه بگذارم؟ فرزندم در زمانی که من در خانه هستم متولد خواهد شد یا وقتی مرخصی من تمام شد و من به منطقه برگشتم به دنیا خواهد آمد؟ آیا جنگ آن قدر به من فرصت خواهد داد تا باردیگر فرزندم را ببینم و شاهد رشدش باشم؟ و هزاران سؤال شبیه آن ها که به ذهنم فشار می آورد.

وقتی به خانه رسیدم تاریکی شب همه جا را فراگرفته بود ولی از مادرم و همسرم خبری نبود.

همیشه آن ها به استقبالم می آمدند و به من خوش آمد می گفتند. سؤال کردم و سراغشان را از خواهرم گرفتم و او گفت چون تاریخ دقیق وضع حمل مشخص نبوده، چند روز قبل مادرم و همسرم به بجنورد رفته و در منزل یکی از اقوام ساکن شده بودند. در آن بی وقتی شب و نبود وسیله و امکانات ایاب و

ذهاب هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد به جز صبر، توکل و دعا. صبح زود با اولین سرویس جاجرم بجنورد راه افتادم. شدت نگرانی و دل‌واپسی‌ام آن قدر بود بود که نمی‌دانستم چطور و چه وقت سر از خانه‌ی اقوام درآورده بودم. بعد از احوالپرسی فهمیدم که روز قبل همسرم را به زایشگاه - بیمارستان بنت الهدی - برده و او وضع حمل کرده بود.

سر از پا نمی‌شناختم و خدا را شکر می‌کردم که مادر و فرزند هر دو سالم بودند. برای دیدار همسرم به زایشگاه رفتم ولی اجازه‌ی ملاقات ندادند و من تمام احساساتم را با فاصله، از پشت شیشه‌های یک پنجره و استفاده از زبان ایما و اشاره برای همسرم ابراز کردم.

فرزند دوم - محمد - در تیر ماه سال ۱۳۶۷ دیده به جهان گشود و روز بعد همراه مادر، همسر و پسر به جاجرم برگشتم.

ایام مرخصی با شیرین‌زبانی‌های علی و بی‌تابی‌های محمد و کارهای باغ و زراعت تمام شد. روز آخر مرخصی ساکم را بستم و از خانواده خداحافظی کردم و راهی شدم به سمت منطقه.

در حاشیه‌ی جنوبی فلکه منتظر رسیدن سرویس‌های راه آهن بودم؛ یکی از هم‌دوره‌ای‌های آموزشی را دیدم که در منطقه باهم بودیم ولی در یک یگان خدمت نمی‌کردیم. از مقصدم سؤال کرد گفتم: «مرخصیم تمام شده و بر می‌گردم سر خدمتم.» با حالت عجیبی به من گفت: «لازم شد بروی منطقه.» وقتی دلیلش را پرسیدم و از بی‌خبری من مطمئن شد گفت چند نفر از هم‌دوره‌ای‌ها خودشان را به تهران رسانده و تلفنی به او گفته بودند چه اتفاقی افتاده بود.

از همان جا به خانه برگشتم و در مقابل سیل سؤالاتی که از من می‌شد فقط گفتم: «موقتاً هستم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.» با توجه به وضعیت حمله‌های قبلی عراق تقریباً مطمئن بودم سازمان رزم یگان ما کاملاً از بین

رفته و رفتنم به منطقه بی اثر خواهد بود.

یکی دو روز بعد اخبار رادیو رسماً اعلام کرد، نیروهای سازمان مجاهدین خلق با پشتیبانی ارتش عراق به قسمتی از مرزهای کشور حمله کرده و تا نزدیک کرمانشاه نیز پیش رفته بودند ولی پیش روی آنها با مقاومت شدید نیروهای ایرانی رو به رو شده بود.

از خانه بیرون رفتم تا اخبار جدیدی در آن خصوص بشنوم.

چند نفر از سربازهای هم دوره‌ای آموزشی که وضعیت را ناجور تشخیص داده بودند و از منطقه فرار کرده بودند را در خیابان دیدم. آن‌ها زمان حمله در منطقه بودند و می‌گفتند شهر اسلام آباد کاملاً در محاصره‌ی عراقی‌ها بوده و دو سه روزی هم شهر توسط مجاهدین خلق اشغال شده بود. جسته گریخته می‌گفتند تاراندن دشمن و رسیدن به وضعیت قبلی بیشتر از یک ماه زمان خواهد برد.

خبر پیروزی عملیات مرصاد را که در اخبار شنیدم قوت قلب پیدا کردم ولی باز هم شنیده می‌شد دشمن کاملاً از منطقه عقب نشینی نکرده و گویا بقایای آن‌ها هنوز هم در مقابل نیروهای خودی مقاومت می‌کردند.

در همان مدت وقتی کارهای مزرعه تمام می‌شد می‌رفتم سراغ دوستان تا ببینم خبر جدیدی از منطقه دارند یا نه؟ وقتی عزمم را برای رفتن می‌دیدند، می‌گفتند: «اصلاً می‌دانی الآن یگان شما در کجا مستقر است؟» در مقابل آن پرسش هیچ جواب منطقی نداشتیم. فاصله‌ی کهنه‌ریگ تا مرزهای بین‌المللی کمتر از ۳ کیلومتر بود ولی عراق بیش از ۱۵۰ کیلومتر وارد خاک ایران شده بود. ۱۰ روز یا دو هفته از مرداد ماه گذشته بود که دیگر دلم طاقت نیاورد و به قصد رفتن به منطقه از خانه راه افتادم. یکی دو روزی در کرمانشاه معطل بودم ولی هیچ کس جواب درستی به من نمی‌داد، شب‌ها نمی‌دانستم کجا بمانم و روزها هم هیچ کس پاسخ سؤالاتم را نمی‌داد. آن روزها دشمن از دوست

شناخته نمی‌شد و برای مقابله با فعالیت ستون پنجم دشمن، اطلاعات یگان‌های نظامی خیلی سخت به دست می‌آمد. با هزار واسطه و وسیله فهمیدم منطقه‌ی استقرار لشکر ۸۸ زرهی زاهدان کجاست.

پرسان‌پرسان بنه‌ی تیپ را پیدا کردم و بعد هم مقر گردان ۷۶۵ را جستیم. تمام نیروهای گردان - اعم از گروهان‌ها، پشتیبانی و ادوات - در نقطه‌ای پای کوه و لا به لای درخت‌ها مستقر بودند و کیلومترها تا دژبانی اول در روستای چله‌زری - که در اشغال دشمن بود - فاصله داشت.

ارتفاعات و درختان بزرگ، قطور و کهنسال آن منطقه تنها جان پناه سربازها، درجه‌دارها و افسرها بود. چرخ‌ی در محوطه‌ی بی‌در و پیکر گردان زده و یگان خودمان را پیدا کردم.

فرمانده گروهان به محض دیدن من صدایش را انداخت به سرش و توپ و تشرزد و فریاد کشید: «کجایی؟ چرا غیبت داشتی؟ هیچ می‌دانی چند روزه غیبت کرده‌ای؟» جلوتر رفتم. پاهایم را با صدای بلند به هم چسباندم و خیلی محکم احترام نظامی گذاشتم و گفتم: «جناب احتشامی، شما کجا بودین؛ من الآن یک هفته است در بیابان‌ها و کوه‌ها دنبال یگان خودم می‌گردم.» و اوضاع و احوال خودم را برایش شرح دادم که در کرمانشاه بودم و چند شب و روز سرگردان بودم، پول همراهم نبود که بیشتر در مسافرخانه بمانم و اصولاً مکانی وجود نداشت که بتوانم در آن جا بخوابم.

فرمانده‌ی گروهان نگاه معنی‌داری به من کرد و گفت: «حالا هر کاری کردی و هر جا بودی اشکالی ندارد، ولی بچسب به کار که وضعیت خیلی خراب است.» حرف هایش که تمام شد پرسید: «چه چیزهایی لازم داری و چه می‌خواهی؟!» وضعیت را سنجیده بودم و می‌دانستم که هیچ چیزی نداشتم و به معنای واقعی کلمه همه چیز از بین رفته بود.

به فرمانده‌ی گروهان اعلام کردم: «همه چیز لازم است.» در واقع هیچ

ملزومات اداری برایمان باقی نمانده بود. فرمانده سری تکان داد و گفت هر وسیله‌ای لازم داشتیم از شهر ایوان تهیه کرده و برای همان روز یک آمار ابتدایی از وضعیت نیروها تهیه کرده و حداقل تعداد دقیق نیروها را مشخص نموده تا به مرور زمان، آمار کلی را از باقیمانده‌ی لشکر ۸۸ زرهی زاهدان دریافت کرده و مطابقت دهیم.

یک دفتر ۴۰ برگ، یک دفتر ۱۰۰ برگ، ۲ رنگ خودکار، چند برگ کاربن و یک جعبه کوچک مهمات تهیه کرده و از همان لحظه شروع کردم به نوشتن اسامی نیروهای حاضر. نیروهای دسته‌ها را جداگانه نوشتم تا جمع کل نیروهای گروهان و تفکیکی آن مشخص گردد. در همان آمار ابتدایی مشخص شد از گروهانی که حدود ۱۵۰ نفر نیرو داشت، بیش از نصف نیروها وضعیت نامعلومی داشتند و آمار من حدوداً ۶۵ نفر شده بود. آن تعداد هم جزء اولین کسانی بودند که پس از عملیات مرصاد پا به منطقه گذاشته بودند.

چند روزی که در آن منطقه و در لایه‌های درخت‌ها موضع گرفته بودیم و در واقع سازماندهی مجدد می‌شدیم از طرف فرماندهی ارشد امکانات محدودی مثل تانکر آب و مقدار ناچیزی لوازم التحریر به یگان تحویل شد ولی نه از نوشتن گزارش نوبه‌ای خبری بود، نه آمار، نه نامه و نه حتی تلفنگرام.

در لایه‌های درخت‌ها روی خاک یکسری کارت‌هایی توجهم را به خودش جلب کرد و یکی از آن‌ها را برداشتم.

اگر عراق نباشد به اندازه‌ی ریگ‌های بیابان از آن کارت‌ها وجود داشت. یک طرف کارت به زبان عربی و فارسی و طرف دیگر کارت کاملاً به زبان فارسی نوشته شده بود که در آن نیروهای ایرانی را به تسلیم شدن به عراقی‌ها ترغیب کرده بودند و در بین نیروها به کارت امان نامه شهرت داشت.

یکی از سربازهایی که مدتی بعد از من به مرخصی رفته بود برایم تعریف می‌کرد، زمانی که هنوز هیچ خبری از عملیات و حمله‌ی عراق در کار نبود یک

روز هواپیماهای عراقی در روشنایی روز با سرعت از فراز منطقه رد شده و در مسیر خودشان چیزهای سفیدی در آسمان پخش کرده بودند. همه‌ی سربازها ترسیده بودند که شاید بمب شیمیایی باشد یا عراقی‌ها داشتند گلوله‌های جدیدی را امتحان می‌کردند. آن اشیاء سفید رنگ در آسمان و در بین زمین و هوا بال بال زده و پایین می‌آمدند. باد آن‌ها را جا به جا می‌کرد و بعضی‌هایشان را تا مناطق دوردست نیز می‌برد. وقتی به زمین رسیده بودند آن سرباز رفته بود و یکی برداشته بود و دیده بود برگه‌های امان نامه است و به فرمانده گروهان گزارش داده بود، ولی قبل از او فرمانده‌ی آن برگه‌ها را دیده بود و خودش هم یکی در دست داشت.

نمی‌توانستم تصور کنم وقتی بعد از گذشت یک ماه پس از برگه باران عراقی‌ها آن اندازه کارت امان نامه در کوه و کمر و بیابان دیده می‌شد، در ابتدای کار چه تعدادی برگه روی سر نیروهای ایرانی ریخته شده بود. جسته‌گریخته سربازهایی با وضعیت جسمی و روحی خراب خودشان را به یگان معرفی می‌کردند.

از صحبت‌هایشان می‌شد فهمید که در زمان حمله تعداد زیادی از سربازها زده بودند به کوه و کمر؛ نه آب و غذایی داشتند و نه اینکه جهت یابی درستی بلد بودند؛ حتی نمی‌دانستند که دشمن کدام سمت است و نیروهای خودی در کدام سوی آن بیابان‌ها و ارتفاعات هستند. بعضی در طول راه و سرگردانی از شدت گرسنگی و تشنگی شهید شده بودند. برخی از ایشان سوگند یاد می‌کردند که برای زنده ماندن هر جانوری که گیرشان آمده خورده بودند. بعضی‌ها مجبور شده بودند اسلحه‌هایشان را در ازای دریافت مقداری آب و نان با عشایر بومی منطقه معاوضه کنند.

یکی تعریف می‌کرد شهادت یکی از دوستانش را که از آن وضعیت خسته شده بود در روز چهارم پس از حمله‌ی سراسری عراق با چشمان خودش دیده

بود، گویا چرخ‌بال‌های عراق که مدام در منطقه در حال پرواز بودند او را وسوسه کرده بود تا خودش را تسلیم کند و او اسلحه خودش را روی زمین گذاشته و در یک دست زیر پوش سفید و در دست دیگر کارت امان نامه را برای آن‌ها تکان می‌داده ولی از همان چرخ‌بال به سوی او شلیک شده و او را مجروح کرده بود که همان جراحت و خونریزی‌ها پس از گذشت چند روز منجر به شهادتش شده بود.

با شنیدن آن حرف‌ها خون‌گریه می‌کردم و نفرات جدید را به یگان اضافه می‌کردم.

از میان سربازهای موجود در سازمان گروهان فقط چند نفر موفق شده بودند علاوه بر جان خودشان اسلحه‌هایشان را نیز از گزند حمله دشمن حفظ کنند. روزهای اول فقط چند قبضه ژ-۳ داشتیم. خط زیادی آرام بود و همان آرام بودن خط عراقی‌ها فرماندهان را به شک انداخته بود که شاید عراق بخواهد مجدداً به طرف نیروهای ما حمله کند.

روند تدارکات رسانی به گروهان ما خیلی ضعیف بود. چند تخته چادر به یگان تحویل دادند و تا از آن وضعیت پراکنده‌ای که هر سربازی در هر سرپناهی که گیرش می‌آمد استراحت می‌کرد، خارج شده و حداقل انضباط نظامی، رعایت گردد. وضعیت تغذیه و بهداشت نیز اسفناک بود.

فصل بیست و ششم

معنای همه چیز برایم از دست رفته بود و عده‌ی زیادی از دوستانم که شب و روز را باهم در یک یگان خدمت می‌کردیم یا شهید و یا اسیر شده بودند. از ۳ نفر منشی اصلی گروهان فقط من مانده بودم. ابراهیم رمضانعلی زاده زمانی که در سان واپا بودیم - در مقر دیگری - شهید شده بود. محمدرضا دهشیری - نام پدر ثریا - در حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی عراقی‌ها اسیر شده بود و من افسرده‌ی نبودن رفقا در کنار هم بودم. نیروها بلا تکلیف بودند و من که مهم‌ترین وظیفه‌ام نوشتن گزارش، آمار و پاسخ دادن به نامه‌ها بود، عملاً کاری برای انجام دادن نداشتم و حتی اسلحه‌ی مناسبی هم برای دفاع از خود نداشتم. آن وضعیت نمی‌توانست برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد و فرماندهی گروهان مرتب در حال پیگیری بود.

صبح یک روز گرم مرداد ماه خبر پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ در بین نیروها منتشر شد و از چند روز بعد نیروهای سازمان ملل با ماشین‌های مخصوصشان از جاده‌هایی عبور می‌کردند که تا چند هفته قبل زیر بارش بی‌امان گلوله‌های دشمن بودند.

فرماندهی گروهان می‌گفت آن خبر به معنای صلح نبوده و درواقع آتش‌بس می‌باشد و هکدام از نیروهای متخاصم باید به سمت مرزهای بین‌المللی خود

رفته و پشت آن‌ها آرایش بگیرند.

چند روز بعد از فرماندهی ارشد، دستور جا به جایی یگان ما - که از نظر پرسنل و تجهیزات نیاز به تجدید قوا داشت - به حوالی خط مرزی صادر شد و برای یگان ما همان خط حد قبلی در نظر گرفته شد. اطراف ارتفاعات کهنه‌ریگ.

با دیدن مجدد منطقه اشک از چشمانم جاری شد. ارتش عراق در مدتی که منطقه را تصرف کرده بود به هیچ چیز رحم نکرده بود. آن چه را که از خودرو، سلاح، تجهیزات و مهمات توانسته بود با خودش ببرد، برده بود و هرآن چیزی که نتوانسته بود حمل کند یا به هر دلیلی نخواست به ببرد، سالم نگذاشته و همه را منفجر کرده بود.

در جاده‌ی منتهی به سومار پل‌های زیادی وجود داشت، که بزرگترینش پل ۷ دهنه بود، هیچ کدام از آن پل‌ها سالم به دست نیروهای خودی نرسید. اما نکته‌ای که بیشتر از همه چیز درمن اثر گذاشته بود شعارهایی بود که به زبان فارسی روی دیوارها، تخته سنگ‌ها، و صخره‌ها نوشته شده بودند.

هرجایی که برایشان امکان داشت نوشته بودند: «عقب نشینی را به نیروهای خودتان یاد بدهید.» گروهان ما جزء اولین یگان‌هایی بود که باید به لب مرز می‌رسید، حدود ۱۰ روز یا دو هفته پشت پل بزرگ ۷ دهنه معطل ماند تا بعد از گذشت آن مدت و فعالیت‌های بی وقفه‌ی نیروها و ساختن پل‌های موقت و پل‌های شناور، مسیر کوچکی برای تردد تا لب مرز ایجاد کرده و ما به نقطه صفر مرزی برسیم.

فعالیت نیروهای مهندسی رزمی و کسانی که در رسته‌ی راهسازی کار می‌کردند و تجهیزاتی مثل لودر و بولدوزر و گریدر در آن منطقه تا شهر سومار و بعد از آن تا صفر مرزی به شدت افزایش پیدا کرده بودند.

اما ارتش عراق که خیلی زودتر از ما به آن منطقه رسیده بود، نه تنها به

آن سوی مرزهای خودش نرفته بود بلکه کمی جلوتر از ارتفاعات ۴۰۲- به سمت خاک ایران - مستقر شده بود.

فرماندهی گروهان ما هم تقریباً با فاصله‌ی خیلی کمی از آن‌ها و رو به روی مقر عراقی‌ها در اطراف ارتفاعات کهنه‌ریگ جایی را در نظر گرفت و به ما دستور استقرار داد. در محلی که عملاً سنگر یا جان‌پناهی وجود نداشت. همان چادرهایی که هفته‌های قبل به ما داده بودند را در آن نقطه برپا کردیم و عده‌ای از سربازها با نی و چوب و سنگ و هرچیزی که دم دستشان بود مکانی را آماده کردند تا فقط در مقابل سرمای شب و گرمای روز محافظشان باشد.

مقر نیروهای سازمان ملل فاصله‌ی چندانی با مقر ما نداشت. ولی هیچ وقت از نزدیک با آن‌ها برخوردی نداشتیم ولی همه روزه شاهد گشت‌های خودرویی آن‌ها بودیم.

نزدیکی نیروهای عراقی و ایرانی برای بعضی از سربازها -از هر دو طرف- فرصت مغتنمی بود. در زمان استراحت روزانه‌ی ما و در خنک‌ای پیش از غروب آفتاب در محلی جمع می‌شدند و باهم والیبال یا فوتبال بازی می‌کردند. بعضی از سربازهای ما واقعا غیرتمندانه بازی می‌کردند و تمام تلاششان را معطوف به پیروی تیم خودی می‌کردند.

من هم در آن مدت برای آن که بر اضطراب درونیم فائق شده و ناراحتی‌هایم را در دل خودم نگه داشته و کسی از آن‌ها مطلع نشود، کوبلن دوزی را با سرعت بیشتری انجام می‌دادم.

امکانات عراقی‌ها نسبت به نیروهای ما خیلی بیشتر بود؛ هم بیش‌تر و هم بهتر بود؛ همیشه آب سرد داشتند -که داشتنش برای ما تقریباً آرزو بود- همیشه یخ داشتند، دسر داشتند سهمیه‌ی سیگار داشتند.

هیچ گونه ممانعتی نیز از طرف فرماندهان برای عدم برقراری ارتباط بین نیروهای ما و عراقی‌ها وجود نداشت.

در بین نیروهای ۲ طرف بودند کسانی که دست و پا شکسته زبان طرف مقابل را می‌فهمیدند و بعضی وقت‌ها تا پاسی از شب دور هم می‌نشستند و باهم صحبت می‌کردند. نه از تیراندازی خبری بود و نه از جنگ، آرامش خوبی بر منطقه حاکم شده بود. سربازهای خودی به سربازهای عراقی پول ایرانی - به عنوان یادگاری - می‌دادند و آن‌ها نیز دینار عراقی به سربازهای ما می‌دادند. منطقه‌ای که عراق در آن مستقر بود جلوتر از جاده‌ی تدارکاتی بود که از طریق آن به یگان‌های ما تدارک‌رسانی می‌کردند و بعد از آتش بس عملاً عراق، آن منطقه از خاک ایران را اشغال کرده بود. فرمانده گروهان می‌گفت در موارد مشابه دشمن دنبال بهانه می‌گردد تا نقض آتش بس را به گردن طرف مقابل انداخته و باید در آن خصوص صبور باشیم.

اما رساندن تدارکات به یگان‌های مستقر در نوار مرزی - از جمله گروهان ما - کار بسیار دشواری بود. فرماندهی گردان ۷۶۵ - جناب سرگرد طلایه - همه روزه از طریق بی سیم با فرماندهی گروهان ما در ارتباط بود و به او دستور داده بود هر زمانی که میسر بود با فرماندهان عراقی مذاکره کرده و ایشان را مجاب به عقب رفتن - حداقل - تا پشت جاده‌ی تدارکاتی کند تا رساندن ملزومات و پشتیبانی از نیروهای ایرانی مستقر در مرز برای آن‌ها آسان تر شود.

جناب احتشامی - فرمانده گروهان - نیز چند مرتبه با فرماندهی نیروهای عراقی صحبت کرده بود، ولی نتیجه‌ای حاصل نشده بود.

یک روز صبح اول وقت سربازهای گردان - از طریق بی سیم - خبر دادند که فرماندهی گردان به قصد بازدید از گروهان ما از بنه‌ی گردان خارج شده و به طرف مقر ما راه افتاده است.

فرماندهی گردان به همراه یک گروه به مقر ما آمدند. ۲۰ فرماندهی گروهان،

یک تعداد افسر و درجه دار دیگر، بی سیم چی گردان و ۵ نفر سرباز مسلح سانی بودند که فرماندهی گردان را همراهی می کردند. فرماندهی گردان علت آمدنش به مقر ما را، صحبت کردن با مقامات عراق و انداختن تیری در تاریکی اعلام کرد.

عمده ی دلایلش تدارک رسانی به تر به نیروهای گردان بود و نیم نگاهی نیز به موقعیت برتر نیروهای عراقی و اشراف آن ها به محل استقرار یگان های ایرانی در همان حوالی بود.

فرماندهی گروهان ما نیز گروه را همراهی کرد. من که دیدم همه ی افسرها و به قولی جناب سروان ها می خواهند به مقر عراقی ها بروند اسلحه ام را برداشته و گفتم: «حالا که جناب احتشامی می روند من هم همراه گروه می روم.»

بعد از آتش بس تیراندازی کلا ممنوع بود و از آن بابت اطمینان داشتم که خطر مرگ هیچ کدام از اعضای گروه را تهدید نمی کرد. حدود ۱۸ نفر با فرماندهی گروهان به سمت مقر نیروهای عراقی راه افتادیم. از خط نیروهای عراقی رد شده بودیم و شاید ۱۰۰ متر - یا کم تر و یا بیش تر از ۱۰۰ متر - نیز وارد مقر آن ها شده بودیم که یکی از سربازها از سوی خط خودمان با صدایی بلند و دست پاچگی زیاد مرا صدا کرد و گفت کار مهمی پیش آمده و پای بی سیم مرا می خواهند.

به مقر برگشتم تا ببینم چه کاری هست و چه کسی با من کار دارد و اوضاع از چه قرار است.

کارم تمام شد و رفتم جلوی خط. گروهی که فرماندهی گردان را همراهی می کردند خیلی پیش افتاده بودند. با خودم گفتم این همه راه را بدوم که چه شود؟! از طریق بی سیم با آن ها در ارتباط خواهم بود.

از رفتن منصرف شده به مقر خودمان برگشتم بی سیم چی را پیدا کردم و گفتم با گروه اعزامی ارتباط برقرار کند. بی سیم چی گردان از آن سوی خط، دفتر

فرماندهان عراقی را توصیف می کرد و از خنکی آن جا می گفت و این که از آن ها پذیرایی شایسته ای شده و میوه به آن ها تعارف کرده بودند. هریک ربع یا ۱۰ دقیقه که تماس بی سیمی برقرار می شد بی سیم چی از آن طرف می گفت که خبر تازه ای نیست و هردو طرف مشغول صحبت کردن با هم هستند.

یک ساعت از رفتن فرماندهی گردان به مقر عراقی ها می گذشت که صدای شلیک چند گلوله از سمت مقر عراقی ها بلند شد. برای آرامشی که در آن مدت -چند هفته- بر منطقه حاکم شده بود و فرماندهی گروهان ما آن را شکننده فرض می کرد صدای شلیک ۷ یا ۱۰ گلوله می توانست تبعات خیلی بدی به بار آورده و به دلیل ممنوعیت تیراندازی می توانست برای نیروهایی که تیراندازی کرده بودند، عواقب بین المللی در پی داشته باشد.

چند دقیقه بعد از شنیدن صدای تیراندازی از طریق بی سیم متوجه شدم که فرماندهان باهم مشاجره داشته و به درگیری فیزیکی و تیراندازی ختم شده بود.

از چادر بیرون آمدم تا اوضاع نیروها را سنجیده و چنان چه خطری مقر را تهدید کرد، زودتر عمل کرده باشم. دیدم فرماندهی گروهان و یک افسر دیگر به همراه ۴ سرباز از سمت خط عراقی ها با سرعت به سمت خط خودمان می دوند و با صدای بلند فریاد می زنند: «بگیریدشان. اون لامذهب ها را بگیرید.» و به محض رسیدن به خط حایل ۶ نفر از نیروهای عراقی که یک افسر هم در بینشان بود را محاصره کرده و به آن ها می فهمانند که از آن لحظه به بعد اسیر نیروهای ایرانی هستند.

فرماندهی گروهان به چادری که بی سیم در آن مستقر بود رفت و همان طور که ما از طریق بی سیم با گروه فرماندهی گردان ارتباط داشتیم؛ خبرها را از بی سیم چی دریافت کرد.

اعلام شد اسرای ما که حدود ۱۲ نفر بودند با اسرای عراقی که حدود ۶ نفر

بودند معاوضه شود ولی بعد از مدتی ارتباط بی سیمی نیز قطع شد و دیگر خبری از آن‌ها شنیده نشد.

روز بعد ماشین به مقر ما آمد و همان چند نفر اسیر را به عقبه منتقل کردند و فرماندهی گردان ما به همراه چند افسر دیگر در زمان آتش بس به اسارت نیروهای عراقی در آمد.

با این که کار خاصی که انجامش ضروری باشد در یگان وجود نداشت ولی یکی از سربازهای با سواد را انتخاب کرده و به عنوان منشی کمکی به فرماندهی گروهان معرفی کردم. اولین وظیفه‌ای که به او محول شد پیگیری از یگان های مافوق برای دریافت لیست کل نیروهای گروهان بود که پس از مدتی پیگیری، موفق به اخذ آمار و اسامی نیروها و وضعیت خدمتی شان از باقیماندهی لشکر شدیم. منشی کمکی را توجیه کردم و تاحدودی با کارها آشنا شد. مهم ترین کاری که باید در آن زمان انجام می شد تهیهی صورت سانحه بود، برای نیروهایی که در یگان حاضر نبودند و تکلیفشان روشن نبود. شهدایی که پیکرشان شناسایی شده بود و نیروهایی که اسیر شده بودند برای ما مشخص بود ولی برای بقیه ی نیروهایی که در هیچ جایی اثری از آن‌ها وجود نداشت می بایست صورت سانحه مفقودی تهیه می شد. هر صورت سانحه در ۱۲ نسخه و بر روی برگ های خیلی نازک نوشته می شد و رونوشت های آن از گردان تا نیروی زمینی ارسال می گردید. حدوداً ۵۵ فقره صورت سانحه اعم از شهید، اسیر و مفقود برای نیروهای گردان تهیه شد. اواخر مهرماه بود که دوخت کوبلن را به پایان رساندم^۱ و با احتساب سابقه ی سه ماه و ۱۹ روز بسیجی، خدمت سربازی که ۲۸ ماه بود - ۲۴ ماه دوران وظیفه و ۴ ماه دوران احتیاط - طبق قوانین و مقررات در ماه بیست و چهارم یعنی آبان ۱۳۶۷ به پایان می رسید و من از ۱۳۶۷/۸/۱۰ به دنبال کارهای تسویه حسابم

۱. به تصویر شماره ۶ مراجعه شود.

افتادم تا در ۶۷/۸/۲۸ ترخیص شوم.

منطقه آرام بود و همه به فکر آن بودند که برای فصل سرما یگان را به کجا منتقل خواهند کرد ولی من خدمتم در حال اتمام بود و برای تسویه حساب به قسمت های مختلف تیپ مراجعه می کردم. وقتی به امور مالی تیپ مراجعه کردم مقداری پول به من دادند و پای چند برگه از من امضا گرفتند. از ابتدای خدمت سربازی تا آن زمان هیچ وجهی به عنوان حقوق دریافت نکرده بودم. حقوق ماهیانه ی سربازها در منطقه ۹۰ تومان بود و به بعضی از سربازها هر چند ماه یک بار حقوق پرداخت می شد و لی به من تا زمان تسویه حساب، حقوق پرداخت نشد. در آن زمان نیز فقط قسمتی از حقوقم پرداخت شد و پس از آن با اخذ برگه ای تحت عنوان برگه ی ۳ ماهه - که تا ۶ ماه نیز اعتبار داشت - و به عنوان کارت موقت پایان خدمت سربازی از گروهان ترخیص شده و به جاجرم بازگشتم.

اوایل سال ۱۳۶۸ بود که از بانک سپه جاجرم با من تماس گرفته و اعلام کردند حواله ای نقدی با نام من به آن شعبه رسیده و برای دریافت وجه آن باید به بانک مراجعه می کردم. در بانک بعد از چندین و چند سؤال مرتبط و شاید غیر مرتبط و رؤیت مدارک شناسایی مبلغی که به عنوان تنمهی حقوق سربازی من محاسبه شده - و در زمان خودش مقدار قابل توجهی محسوب میشد - و به نام من ارسال شده بود را دریافت نمودم.

فصل بیست و هفتم

اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۸ فرارسیده بود، ماه از اعتبار اولیه‌ی گواهی موقت پایان خدمت وظیفه و احتیاطم گذشته بود و طبق مقررات ارتش، آن گواهی در پایان ۶ ماه از درجه‌ی اعتبار ساقط میشد. برای اخذ کارت پایان خدمت ناچار از مسافرت بودم. اطمینان نداشتم که مأموریت لشکر ۸۸ زرهی زاهدان در مناطق جنگی تمام شده و به زاهدان بازگشته بود یا این که هنوز در منطقه‌ی سومار مستقر بود برای دانستنش فقط یک راه وجود داشت، رفتن به سومار.

صبح رسیدم کرمانشاه. ایستادم و مردم را تماشا کردم. دلم می‌خواست بازار، کسب و کار و برخوردهای روزمره‌ی آن‌ها را ببینم و به همان نیت دوری هم در شهر زدم و بعد از پرس‌وجو مطمئن شدم که مأموریت نیروهای لشکر ۸۸ زرهی زاهدان در منطقه‌ی سومار هنوز تمام نشده است.

حوالی ظهر سوار ماشین‌های خطی شدم و برای آخرین بار قدم به مسیری گذاشتم که ۲ سال تمام با تشویش و نگرانی آن راه را رفته بودم. خاطرات تلخ زیادی از بابت شهادت مجروحیت و اسیر شدن دوستانم داشتم. تپه‌ها و کوه‌ها به سبزی می‌زدند. گل‌ها و گیاهان همه‌جا روییده بودند و تصویر واقعی بهار خودش را نشان می‌داد.

یکی دو ساعت مانده به غروب آفتاب جلوی دژبانی اول از ماشین پیاده شدم.

جنگ تمام شده و آرامش بر منطقه حاکم شده بود. نه صدای ترکیدن بمبی نه شلیک گلوله‌ای می‌آمد و من به خیال گذشته وارد دژبانی شدم. همیشه به آن‌جا که می‌رسیدم لباس شخصی را با لباس نظامی عوض کرده و با نشان دادن برگه‌ی مرخصی بعد از تفتیش و بازرسی وارد منطقه می‌شدم.

اما دیگر خدمت سربازی به پایان رسیده بود و نمی‌توانستم لباس سربازی به تن کنم. سؤالات دژبان یکی پس از دیگری از دهانش خارج می‌شد و من باید به همه‌ی آن‌ها جواب می‌دادم.

دلیل ورودم به منطقه که دریافت اصل کارت پایان خدمت بود را به دژبان گفتم ولی دژبان خیلی خون‌سرد گفت: «شما نمی‌توانید داخل منطقه بروید.» استدلالش آن بود که شخصی محسوب می‌شدم و در خارج از ساعت اداری فقط افراد نظامی اجازه‌ی ورود به منطقه را داشتند. حرفش با این که منطقی به نظر می‌رسید ولی مرا رنجانده بود. بالحنی گلایه آمیز به او گفتم: «مرد حسابی یعنی چی همیشه؟! من و امثال من ۲ سال از سخت‌ترین روزهای جنگ را با بدبختی در این منطقه خدمت کردیم و تمام این منطقه و کوه‌ها و دره‌ها را دور زدیم و در مقابل عراقی‌ها جنگیدم، حالا که جنگ تمام شده و زمان صلح و آرامش رسیده به من اجازه‌ی ورود نمی‌دهید؟» دژبان که گویا متوجه حرف‌های من شده بود با سردی مخصوص دژبان‌ها به من گفت: «آن زمان جنگ بود و شما هم وظیفه‌ی خودتان را انجام می‌دادید، اما الآن نامحرم هستید!»

اصرار و التماس فایده‌ای نداشت. اگر به کرمانشاه بر می‌گشتم و شب را در کرمانشاه می‌ماندم و فردا صبح زود با ماشین‌های خطی به منطقه می‌آمدم باز هم امکان داشت در زمان مناسب به دژبانی نرسم و همان برنامه تکرار شود.

در شهرستان ایوان هم مسافرخانه یا هتلی پیدا نمی‌شد که شب را در آن‌جا بمانم. از دژبان‌ها خواهش کردم که آن شب را در پاسدارخانه یا نگهبانی؛ تحت نظر خودشان؛ باشم تا فردا صبح به کارهایم رسیدگی شود. قبول نکردند و

گفتند امکان پذیر نیست و برایشان مسؤولیت خواهد داشت.

پیشنهاد دادم یک پتو در اختیارم گذاشته تا من شب را در همان اطراف - جایی پیدا کرده - استراحت کرده و فردا صبح پتو را به آن‌ها تحویل داده و کارهایم را دنبال کنم، اما باز هم موافقت نکردند. خورشید غروب کرده بود و صدای مؤذن روستای چله‌زری که چند دقیقه قبل اذان گفته بود، دیگر به گوش نمی‌رسید. از دژبانی خارج شدم و به طرف روستا راه افتادم.

چله‌زری روستایی بود که بارها و بارها از کنارش گذشته بودم ولی هیچ‌وقت گذرم به داخل آن نیفتاده بود تا بدانم چگونه روستایی است. هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بودم که من فقط ۲ سال در آن منطقه - هرچند داوطلبانه - خدمت کرده بودم ولی اهالی آن روستا چه دل و جرأت و توان و مقاومتی داشتند که هیچ‌گاه خانه و کاشانه خودشان را رها نکرده و نرفته بودند.

نمی‌دانستم آن مردم وقتی روستایشان اشغال شده بود - تابستان سال ۱۳۶۷ - چگونه وجود دشمن را تاب آورده بودند.

تنها چیزی که از روستای چله‌زری می‌دانستم آن بود که روستایی در دامنه‌ی کوهستان بود و در منطقه‌ای قرار گرفته بود که هنوز سنگ‌های سخت کوه کاملاً به خاک نرم دشت تبدیل نشده بود. شاید ۳۰ خانوار یا کم‌تر در آن روستا زندگی می‌کردند که زمین‌های زراعی دیم داشتند ولی عمدتاً به شغل دامپروری و گله‌داری مشغول بودند و از نوع پوششان حدس زده می‌شد، کرد باشند. ولی آیا عشایر بودند یا این‌که از اقوام کد امین طایفه‌ی کرد بودند یا این‌که چگونه مردمی بودند اصلاً و ابداً خبر نداشتم.

هوا تاریک شده بود و سوسوی فانوس‌ها از خانه‌ها بیرون می‌زد. بیتی از پروین اعتصامی را که سال‌ها قبل در کتاب فارسی مدرسه خوانده بودم را زیرلب زمزمه می‌کردم :

میهمان ماست هرکس بی‌نواست

آشنا با ماست چون بی‌آشناست^۱

وارد روستا شدم و از اولین نفری که به او برخورددم آدرس مسجد را پرسیدم، خانه‌ای شبیه بقیه‌ی خانه‌های روستا را نشانم داد. وقتی رسیدم جلوی مسجد، گویا نماز تمام شده بود و در مسجد هم قفل بود. سراغ متولی مسجد را گرفتم.

نامش^۲ را گفتند و خانه‌ای را رو به روی مسجد نشانم داده؛ گفتند آن جا زندگی می‌کند.

جلوی منزل ایستادم و چند بار نامش را با صدای بلند تکرار کردم و چند ضربه هم به در خانه‌اش زدم. پسر بچه‌ای آمد و در را به روی من باز کرد. سلام و علیک کردم و سراغ صاحب منزل را گرفتم و گفتم می‌خواهم شب را در مسجد بخوابم.

پسرک که حاج و واج به من نگاه می‌کرد به طرف خانه دوید و چند دقیقه بعد به همراه زن جا افتاده‌ای برگشت. دو مرتبه برای او که فارسی را دست و پا شکسته صحبت می‌کرد توضیح دادم که با متولی مسجد کار دارم و کلید مسجد را می‌خواهم که شب را آن جا بمانم.

نفهمیدم که متوجه منظورم شده بود یا نه، ولی به من فهماند کسی که سراغش را گرفته بودم در خانه نیست، ولی زمان برگشتنش به خانه است و به زودی خواهد آمد.

همان جا، جلوی در منزل خادم مسجد منتظرش ایستادم. هوا کاملاً تاریک شده بود و سرمای هوا نیز خودش را بیشتر نشان می‌داد. صدای رفت و آمد

۱. بیتی از یک قصیده‌ی بلند به نام «لطف حق» که در آن اشاره به داستان مادر حضرت موسی شده است و در سالیان گذشته خلاصه‌ای از آن در کتاب فارسی دوره‌ی ابتدایی به عنوان مطلب درسی چاپ می‌شد.

۲. به دلیل گذر زمان و تألمات روحی نام ایشان در ذهنم نمانده است اما اگر زنده است خداوند نگهدارش باشد و چنانچه در قید حیات نیست خداوند ایشان را مورد رحمت خویش قرار دهد. راوی

اهالی روستا به کلی قطع شده بود، روستایی‌ها رفته بودند به خانه هایشان تا خود را برای کارهای فردا آماده کنند.

۱۰ دقیقه یا یک ربع از انتظارم نگذشته بود که مردی در را از داخل باز کرد و پرسید، با او چه کاری داشتم؟ کلید مسجد را خواستم و برایش توضیح دادم که ما جرایم چیست و چرا مزاحمش شده بودم و نیتم از آمدن به مسجد را به او گفتم.

همراه من به مسجد آمد و نماز را با هم خواندیم. بعد از نماز به من گفت: «چون شما به قصد خانه‌ی خدا آمدی؛ این هم خانه‌ی خدا؛ اما من هم کلید دار خانه‌ی خدا هستم و خانه‌ی من هم مثل همین جاست و هیچ فرقی با این جا ندارد.» اصرار کرد که شب را به منزل او بروم و گفت که برایش کسر شأن است و از فردا نمی‌تواند در روستا سر بلند کند که نتوانسته است از یک نفر میهمان پذیرایی کند.

هر چه گفتم که اگر یک پتو به من بدهد نهایت لطف و محبت را در حقم نموده است ولی او اصرار می‌کرد و می‌گفت من می‌خواهم بخوابم و برای او فرقی ندارد که در مسجد بخوابم یا در خانه‌ی خودش ولی بهتر است در خانه‌ی خودش بخوابم.

خودم را برای آن موقعیت آماده نکرده بودم و نمی‌دانستم اندازه‌ی خلوص و بی‌ریایی او را با چه عیاری بسنجم. تعارفش را قبول کرده و همراه او به خانه‌اش رفتم.

وارد خانه‌اش که شدم حس عجیبی پیدا کردم. صدای احشامش؛ از جایی که آن‌ها را در آن نگه می‌داشت؛ می‌آمد و با دیدن در مال‌رو که از سوی دیگر حیاط به روستا راه داشت متوجه شدم زمانی که منتظر او بودم او مشغول برگرداندن گله‌اش از بیابان به خانه بوده.

همسرش چای و شام را تدارک دیده بود و من بر سفره‌ی او نشسته و شامم را

خوردم. کمی صحبت کردیم و برایش گفتم من نیز در سالیان نوجوانی چوپانی را تجربه کرده‌ام و پدرم حدوداً ۱۵۰ رأس گوسفند داشت و من ۲ سال پی در پی به چوپانی گوسفندان خودمان مشغول بودم.

او نیز از جنگ و سختی‌های جنگ برایم صحبت کرد و آن‌که شنیده بود عراقی‌ها چند ماه قبل تا اسلام‌آباد پیشروی کرده بودند و اسلام‌آباد را غارت کرده بودند و بعد از عقب راندن عراقی‌ها بعضی از هم‌وطنان خودمان نیز هرچه دستشان آمده بود، برده بودند.

می‌دانستم که زندگی روستایی چگونه بود و نباید باییدار ماندن او را از کار و فعالیت روز بعدش باز می‌داشتم. برای چندمین بار به او گفتم اگر راضی شده به مسجد برگردم و شب را آن‌جا بمانم راحت‌تر خواهم بود ولی او موافقت نکرد. تختی را در گوشه‌ای از حیاط خانه‌اش نشان داد و گفت به دلیل مراقبت از احشام و گوسفندانش از خطر حمله‌ی گرگ و سگ‌های بیابان شب را آن‌جا می‌خوابد و من هم از خدا خواسته پیشنهادش را قبول کردم تا فقط برای او ایجاد مزاحمت کرده و خانواده‌اش به زحمت و مشقت بیش‌تری نیفتد.

همان‌طور که به ستارگان آسمان خیره شده بودم؛ خاطرات منطقه و بچه‌هایی که دیگر بین ما نبودند و خودشان به ستاره تبدیل شده بودند از جلوی دیدگانم می‌گذشت؛ خوابم برد.

اما صدای بعب‌گوسفندان و حال و هوای دامداری آن خانه باعث شده بود که خیلی هوشیار خوابیده و صحنه‌هایی از ۲ سال چوپانی جلوی چشمم رژه می‌رفتند.

فصل بیست و هشتم

امتحانات نهایی کلاس پنجم تمام شده بود و در انجام کارهای مزرعه و باغ به پدر کمک می‌کردم.

برداشت گندم‌های مزرعه که تمام شد پدر گفت گوسفندها را برای استفاده از «ته چر» به مزرعه ببرم. تعداد گوسفندهایمان نسبت به سنوات قبل بیش‌تر شده بود و یک نفر باید دائم به امورات آنها رسیدگی می‌کرد. ته چر زمین‌های خودمان و زمین‌های اطراف ما که پدر با صاحبانشان به توافق رسیده بود تا اواخر تابستان کفاف چرای گوسفندها را می‌کرد.

سوز و سرما خبر از تغییر فصل می‌داد و اکثر هم‌کلاسی‌های مدرسه به فکر تهیه‌ی لباس و دفتر و مداد برای شروع سال تحصیلی جدید و ثبت نام در مدرسه‌ی راهنمایی بودند. شبی که همهی اعضای خانواده دور هم جمع بودیم، پدر به من گفت: «پسرم، شمارِ رَمه رو به زیاد شدن گذاشته و پرداخت مخارج چوپان نیز در حال حاضر سخت است، شما دیگر لازم نیست به مدرسه بروی و به جای آن که گوسفندان را به کسی بسپاریم خودت بالای سرشان باش.»

پدرم در بین زراعین و زمین‌دارها و کشاورزها به لقب «سالار» مشهور بود و همه به تجربه و توانایی او در مباحث کشاورزی و دامپروری اعتماد داشتند.

من هم آرزویم آن بود که روزی مثل او شده و بتوانم هر سؤالی در خصوص مسائل زراعی را جواب بدهم و از طرفی می‌دانستم که پدر غیر از خیر و صلاح فرزند به چیزی نمی‌اندیشد.

با رسیدن پائیز ۱۲ ساله می‌شدم و آن سن برای چوپانی کردن و رفتن به بیابان و شب را در صحرا به سر بردن شاید کمی زود به نظر می‌رسید، اما تشخیص پدر آن بود و من نیز با خوشحالی آن را پذیرفتم و آن ماجرا تا ۲ سال به طول انجامید و قسمت اعظم آن ۲ سال را از خانه فاصله داشتم و از شهر، درس و مدرسه دور بودم؛ به جز ایام زمستان که برف و سرما و یخبندان بود و هیچ چوپانی گوسفندها را بیرون نمی‌برد؛ و من عملاً نوجوانیم را با ورود به صحرا و بیابان شروع کردم.

پدر حدود ۶۰ رأس گوسفند خودمان را به چوپان دیگری؛ که ۲۰۰ رأس گوسفند شخص دیگری را می‌چراند؛ سپرد و من نیز به عنوان «دنبال بون^۱» با گله‌ی ۳۰۰ رأسی شروع به حرکت کردم. گله از جاجرم راه افتاد و برای «شب چر^۲» در محلی از حرکت باز ایستاد. چوپان اصلی حدود ۴۰ یا ۴۵ سال سن داشت و مرد مهربانی بود و آن محل را به نام «غدیر» به من معرفی کرد.

گوسفندها را داخل محوطه‌ای که به آن «چفت» می‌گفت برد و به من گفت مقداری هیزم شکسته و پشت در چفت بگذارم.

خیلی سریع هیزم‌ها را با طبر شکستم و با طناب بسته و پشت در چفت گذاشتم تا گوسفندها از آن جا نتوانند بیرون بروند.

چوپان اصلی رو به من کرد و گفت: «وسایلمان را که بار الاغ است در مرزغون^۳ پایین کن.»

معنای کلمه را نمی‌دانستم. اصلاً نمی‌دانستم گیاه است، حیوان است یا چیز دیگری است و از طرفی شرم و حیای آشنایی یکی ۲ روزه یا کم جرأتی

۱. کسی که در انتهای گله راه می‌رود.

۲. از اصطلاحات چوپانی است.

۳. از اصطلاحات چوپانی است.

دوران کودکی یا احترام به ریش سفیدها باعث شده بود که معنای آن را سؤال نپرسم. چشمی گفتم و خودم را مشغول کار دیگری کردم، به آن امید که یادش رفته باشد. هوا تاریک شده بود و شب چتر خودش را روی بیابان انداخته بود که دو مرتبه گفت: « چرا وسایل را پایین نکردی؟ » گفتم: « وسایل را کجا پایین کنم؟ » مجدداً اسم مرزغون را برد و من به خودم جرأت داده و پرسیدم: « مرزغون چیست ؟ و کجای این بیابان خداست ؟ » او که تازه متوجه شده بود من نمی دانستم مرزغون به کجا اطلاق می شود، شروع کرد به توضیح دادن برای من و اکثر اصطلاحاتی که در بین چوپان ها رایج بود را به من گفت و اضافه کرد، هر چیزی را که نمی دانستم یا نفهمیدم سؤال کنم و من در اولین گام معنای « سرزند، دنبال بون، مرزغون، چفت، خرکلاه^۴، پی وال^۵، میش بند^۶ و کپنک^۷ » را آموخته و بارها را از خورجین الاغ بیرون آورده و جای استراحتمان را مرتب کرده، آتشی افروخته تا شام و چای خورده و بخوابیم.

از خانه بیرون آمدن و پی رمه رفتن همان و تا شروع سرمای زمستان در صحرا ماندن، همان. شروع سرما و خشک و غیر قابل استفاده شدن علوفه‌ی بیابان برای احشام باعث شد تا به شهر برگشته و از آذوقه‌ای که برای دام‌ها آماده کرده بودیم استفاده کنیم.

خروج مجدد گله در فصل بهار و بعد از ۱۳ فروردین بود که در اصطلاح چوپان ها به آن مدت « بره مار^۸ » می گفتند و تا اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد طول می کشید و حرکت گله به محدوده‌ی جغرافیایی حدود ۲۰ یا ۳۰ کیلومتری جاجریم منتهی می شد و در واقع از محدوده‌ی شرقی جاجریم شروع و

۴. از اصطلاحات چوپانی است.

۵. از اصطلاحات چوپانی است.

۶. از اصطلاحات چوپانی است.

۷. از اصطلاحات چوپانی است.

۸. از اصطلاحات چوپانی است.

در مسیر خودش از تنگه^۹، بیدک آقای حسینی^{۱۰}، کوه چرا^{۱۱}، سر زعفران شاه^{۱۲} می‌گذشت. هوای بهار گله را حسابی سرمست کرده بود و علوفه‌ی تازه‌ی طبیعت انگار اشتهایشان را بیشتر کرده بود. یک روز بهاری که دیگر می‌توانستم از عهده‌ی جمع و جور کردن گوسفندها برآمده و تنهایی گوسفندها را به چرا برده بودم در «نسر خال سیاه^{۱۳}» مقداری از پوست یک گرگ را دیدم و به سادگی از کنارش گذشتم.

روز بعد که چوپان اصلی رمه را برای چرا بیرون برده بود و همان حوالی را انتخاب کرده بود، متوجه آن پوست گرگ شده و خیلی زود گله را به جای اصلی برگرداند.

چوپان های اطراف خودمان علت را سؤال کردند و او دیدن پوست گرگ را برایشان تعریف کرد تا بقیه نیز مراقب اطراف باشند.

وقتی به او گفتم من روز قبل آن پوست را دیده بودم و آدرس دقیق آن را به او دادم و از حرفم مطمئن شد، حسابی مرا سرزنش کرد که چرا موضوعی با آن اهمیت را به او نگفته بودم. من اظهار بی اطلاعی کردم و دلایل خودم را مبنی بر اینکه آن پوست مربوط به گرگ مرده‌ای بوده و از گرگ مرده هیچ کاری بر نمی‌آمد، به او گفتم. اما او قانع نشد و برایم توضیح داد که گرگ چگونه حیوانی است و چوپان باید کوچکترین تغییرات را نیز مدنظر قرار داده تا اتفاقی برای گله نیفتد و آماده‌ی مواجهه با هر حادثه‌ای باشد.

با شروع فصل گرما گله را به سمت شهر حرکت می‌دادیم تا گوسفندها از ته‌چر زمین های زراعی استفاده کنند و بعد از تمام شدن ته‌چر، گوسفندها را تقریباً به سمت مراتع غرب جاجرم حرکت می‌دادیم. مناطقی که از «کری

۹. نام محل هایی در اطراف جاجرم است.

۱۰. نام محل هایی در اطراف جاجرم است.

۱۱. نام محل هایی در اطراف جاجرم است.

۱۲. نام محل هایی در اطراف جاجرم است.

۱۳. نام محل هایی در اطراف جاجرم است.

کبابا» شروع می‌شد و «بندِ خدا بسته^{۱۴}، پاشنه‌ی دلارون^{۱۵}، غدیر^{۱۶}، گلش آباد^{۱۷}، پاشنه‌ی سرخ زو^{۱۸}، قره تخت^{۱۹}، نسر درق^{۲۰}» جزء آن محدوده بود.

منطقه‌ای تقریباً کوهستانی که از علوفه‌ی بهتری نسبت به مناطق هموار و دشت مانند برخوردار بود و من اولین بار به اهمیت مسئله‌ی آب در آن جا و آن زمان پی بردم، که نمی‌توانستم هرجایی گوسفندها را برای چرا ببرم؛ برای چرا مشکلی نبود؛ نه قرقی وجود داشت و نه کمترین ممانعتی از طرف هیچ‌کس برای چرای گله وجود داشت. مراتع آزاد بود و گله‌ها آزادانه در آن چرا می‌کردند ولی برای رفع عطش احشام باید جاهایی انتخاب می‌شد که آب وجود می‌داشت و آن آب یا از طریق ذخیره‌ای که از قبل انجام شده بود و بندهای دست‌ساز و سنگ‌چین تأمین می‌شد که از سالیان قبل احداث شده بود و همه ساله توسط خود چوپان‌ها یا صاحبان اصلی گوسفندها مرمت و به‌سازی می‌گردید. یا از طریق اجاره‌ی آب از صاحبان چاه و قنات.

در آن سال من بارها و بارها شاهد حمله‌ی گرگ به گله بودم و حتی حمله‌ی پلنگ به گله را از فاصله‌ی خیلی نزدیک دیدم که چطور با یک حمله وقتی دستش یا پنجه‌اش هنگام دویدن به گوسفندی می‌خورد و از شدت برخورد به زمین می‌افتاد دیگر نمی‌توانست از جایش حرکت کرده و باید خیلی سریع سرش بریده و به قول چوپان‌ها، حلال می‌شد.

فرق پلنگ با گرگ در آن بود که گرگ همیشه کمین می‌کرد و خودش را از چشم چوپان یا سگ گله مخفی نگاه می‌داشت و اکثراً در زمان گرگ و میش هوا-چه در صبح و چه در غروب- حمله می‌کرد. ولی پلنگ همیشه با

۱۴. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۱۵. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۱۶. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۱۷. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۱۸. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۱۹. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

۲۰. نام محل‌هایی در اطراف جاجرم است.

اقتدار خودش را نشان می داد، می غرید و سپس حمله می کرد. پلنگ اکثراً در کوهستان به شکار می پرداخت ولی برای گرگ کوه و دشت و صحرا فرقی نداشت.

بارها گله های ۳۰ - ۴۰ یا ۵۰ رأسی آهو را دیده بودم که با فاصله ی نزدیک از گله ی گوسفند مشغول چرا بودند.

سال دوم، دایی خودم؛ که مشهور به محمد ننه خانم بود؛ چوپان اصلی و سربند گله ی ارباب شد.^{۲۱}

تعداد گوسفندهای ما نیز بیشتر از سال قبل شده بود. دایی دلش می خواست هرآن چه بلد بود به من نیز انتقال داده و در فاصله ی بهار تا پاییز بسیاری از دانسته ها، تجربیات، قصه ها، افسانه ها، اشعار و ابیاتی که خودش می دانست را آرام آرام به من می گفت و می آموخت.

صبح یکی از روزهای اواخر تابستان که شب قبلش گوسفندها را در غدیر، شب چر داده بودیم، دایی گله را زودتر حرکت داد و به من گفت وسایل را بار الاغ کرده و خودم را به او برسانم. همه ی لوازم را جمع کردم، خاک روی آتش شب قبل ریختم تا در بیابان پخش نشده و ایجاد خسارت نکند و رفتم به سمتی که گله در آن مسیر حرکت می کرد.

به گله رسیدم و می خواستم از الاغ پایین شوم که نقطه ای را کمی دورتر نشان داد و گفت آن جا رفته؛ وسایل را از الاغ پایین کرده؛ آتش را مهیا و چای را روبراه کنم تا او هم آمده و در کنار هم صبحانه بخوریم.

تا من هیزم از اطراف تهیه کردم و غذایی که از شب قبل مانده بود گرم کرده و آب «قلو»^{۲۲} به جوش آمد دایی گله را به آن جا رساند و خودش آمد کنار من که سفره را پهن کرده و منتظر آمدن او بودم.

۲۱. بعضی از سال ها که زاد و ولد آهو ها بیشتر از سالیان قبل می شد و گله های شان پرتعدادتر می شد، علوفه ی بیابان کفاف خوراکشان را نمی داد و به مزارع حاشیه شهر می آمدند و از گندم ها و جوهای که کشاورز ها با زحمت فراوان به عمل آورده بودند به عنوان خوراک استفاده می کردند و بعضی از کشاورزها برای اینکه خسارت کمتری به زراعتشان وارد شود برای آن ها دام می گذاشتند یا شب ها سر محمولشان تا صبح بیدار می ماندند. راوی

۲۲. وسیله ای چوپان ها به وسیله ی آن آب را می جوشانند.

یکی دو لقمه خورد و دست کشید. او همیشه صبحانه را با اشتها می خورد و نخوردنش باعث تعجبم شد. پرسیدم چرا صبحانه نمی خورد، گفت حالش خوب نیست. من اهمیتی نداده و خوردن صبحانه را ادامه دادم. چند دقیقه بعد دو مرتبه تعارفش کردم، گفت حالش بدتر شده. صبحانه در حال تمام شدن بود و من برای بار سوم پرسیدم میل به خوردن ندارد؟ گفت: «آن قدر حالم خراب است که نمی توانم هیچ چیزی بخورم.» خودش حدس می زد باید مورد گزش جانور یا حشره ای قرار گرفته باشد. به من گفت نگاهی به کپنکش بیندازم ولی من چیزی روی کپنک ندیدم.

سفره را جمع کردم و دایی از جایش بلند شد تا خودش را واری کند. کپنک را تکان داد و من دیدم حشره ای به اندازه ی بند انگشت سبابه و سیاه رنگ که دست و پاهای بلندش آن را از سطح زمین بلندتر نگاه داشته بود؛ روی زمین افتاد و دایی گفت مراقب باشم که «دلمک^{۲۳}» است. با نوک چوبش آن را روی یک سنگ فشار داد اما از بس پوست سخت و محکمی داشت با سنگ به جانش افتاد تا موفق به از بین بردنش شد.

من تا آن موقع دلمک ندیده بودم ولی فراوان در خصوص آن شنیده بودم که نیش قوی و زهر بسیار کشنده ای دارد و حتی از زهر عقرب نیز مهلک تر است و هیچ دوايي ندارد.

دایی که رنگش سیاه و کبودتر می شد به من گفت او را سوار الاغ کرده و راهی شهر کنم و اگر او سریع به شهر نرسد، خواهد مرد. همان کار را کردم ولی الاغ چند متر جلوتر نرفته بود که تعادل دایی روی آن به هم خورد و چیزی نمانده بود که پایین بیفتد. تنها راه چاره آن بود که دایی را روی الاغ محکم ببندم.

دایی دیگر نمی توانست حرف بزند و تقریباً بی هوش شده بود. او را مثل یک جسم بی اختیار با هر چه به دستم می آمد مثل شال کمرش و کمربند خودم

۲۳. دلمک حشره ای گزنده و سمی است که افسانه ای نیز در آن خصوص وجود دارد که می گوید دلمک هر کس را بگززد به قبرستانی می رود و به حشرات دیگر می گوید کسی را گزیده و به زودی او را به قبرستان خواهند آورد. راوی

و افسار الاغ، روی حیوان مهار کردم و با چوب مخصوص سواری، ضربه‌ای به کنار گردن الاغ زده و خودم مسافتی را کنارش دویدم تا به تپه‌ای رسیدم. آن قدر آن جا ایستادم و مسیر الاغ را پاییدم تا به راه اصلی جاجرم رسید. بعد از اطمینان نسبی، از تپه پایین آمده و برگشتم سر گوسفندهای گله.

آن شب هیچ‌کس از جاجرم نیامد و من مجبور بودم به تنهایی گوسفندها را جا به جا کنم تا خوراکشان تامین شود. گله را حرکت داده و چند تا نان به اندازه‌ی خوراک خودم در توبره ام گذاشته و مقداری آب نیز برداشتم و با سگ‌ها دنبال گله راه افتادم.

روز بعد، حوالی غروب چوپان دیگری؛ سوار بر الاغ گله؛ از جاجرم آمد و گفت به جای محمد ننه خانم آمده تا سر بندی گله را برعهده بگیرد. همان شب اول ورودش که در بیابان استراحت می‌کردیم؛ نیمه‌های شب که گوسفندان برای شب‌چر حرکت می‌کردند او دیر متوجه شد.

معمولا چوپان‌ها با یکی از گوسفندان گله بیشتر احساس رفاقت و قرابت می‌کنند و ما در اصطلاح محلی ولهجه‌ی جاجرمی به آن «دل» می‌گفتیم. آن حس قربت می‌توانست به هر علتی ایجاد شده باشد؛ ممکن بود به دلیل ضعف یا بیماری گوسفند؛ یا واکنش به خواندن ونی نواختن چوپان و یا به دلیل سرعت و یا به هر دلیل دیگری بین چوپان و گوسفند ایجاد شده باشد. در زمان استراحت شبانه پارچه یا طنابی به نام میش بند؛ به پای حیوان بسته شده و سر دیگرش را چوپان به دست خودش می‌بست و استراحت می‌کرد. زمانی که یکی از گوسفندهای گله برای شب‌چر از جایش حرکت می‌کرد، بقیه‌ی رمه نیز پشت سر او راه می‌افتادند. «دل» نیز به همراه گله راه می‌افتاد و با حرکت حیوان طناب کشیده می‌شد و اگر چوپان در خواب سنگین هم می‌بود، با کشیده شدن طناب از خواب بیدار شده و به دنبال گله راه می‌افتاد.

چوپانی که به جای دایی آمده بود، فراموش کرده و میش بند به دست خودش نبسته بود.

نیمه‌های شب شنیدم کسی اسم مرا صدا می‌زد و مرا تکان می‌داد: « حسین پاشو که گله رفت.»

با مکافات و مصیبت و بالا و پایین رفتن از چند تپه تعدادی از آن‌ها را پیدا کردیم و صبح پس از روشنایی خودمان را به محلی که لوازم و وسایل را گذاشته بودیم رسانده و بعد از شمارش متوجه شدیم حدود ۳۰ یا ۳۵ راس از گوسفندهای گله کم شده‌اند.

دو روز تمام در گله‌های اطراف و شیارهای تپه‌ها دنبال آن‌ها گشتیم و سرآخر هم اگر لطف چوپان دیگری نبود و آدرس گوسفندهای ما را در گله‌ی دیگری نمی‌داد، آن‌ها را پیدا نمی‌کردیم. بعد که رفتیم سراغ گوسفندها به ما گفتند که سگ‌های بیابان به تعدادی از آن‌ها حمله کرده و در نهایت ۱۰ رأس از گوسفندهایمان، همان شب به دلیل یک اهمال کوچک از بین رفته و آن همه بلا سرمان آمد.

چند شب بعد، پدر برای احوال‌پرسی از من و سرکشی از رمه-که تعدادشان به ۱۵۰ رأس رسیده بود- به بیابان آمد. سراغ دایی را گرفتم و گفت شبانه او را به ایستگاه راه آهن و از آن جا به مشهد رسانده بودند، ولی قبل از هر کاری آمپولی به او تزریق شده بود و همان آمپول باعث نجات جاننش شده بود.^{۲۴}

پدر برای شب‌چر با چوپان اصلی جلوتر رفتند و من تک و تنها در محل اطراق قبلی ماندم.^{۲۵} آفتاب صبح که دمید، من لوازم را جمع کرده و مسیر گله را دنبال کردم تا به آن‌ها برسم. زمان صرف صبحانه پدر به من گفت دیگر نیازی نیست که دنبال گوسفندها رفته و چوپانی کنم، تامیزان-مهرماه- حواسم

۲۴. دایی بعد از رفتن به مشهد دیگر به جاجرم باز نگشت و همان جا و در یک مرغداری مشغول به کار شد و چند ماه بعد همسر و فرزندانش رانیز نزد خودش برد. راوی

۲۵. جایی در بیابان که اگر بالاین سن و سال و تجربه به من بگویند همراه چهار نفر در آنجا بمانم جرأت نمی‌کنم. راوی

به گوسفندها باشد و مهر ماه به جاجرم بازگشته و به فکر ادامه تحصیل و درس و مدرسه باشم.

من باز هم به غیر از چشم حرف دیگری نزد. مدت باقی مانده را نیز پی گوسفندهای گله بودم. نزدیک مهر که برای ثبت نام در مدرسه؛ باید به شهر می‌رفتم؛ گوسفندهای خودمان را از گله‌ای که در آن بود جدا کرده و به جاجرم آمدم.

پدر نصف گوسفندها را یک جا فروخت تا تعدادشان کم شده و از عهده‌ی جمع‌آوری و رسیدگی باقی مانده‌شان بر بیاییم، اما باز هم چون تعدادشان زیاد بود و از لحاظ مکان مناسب و آذوقه و خوراک کمبود داشتیم به پسر عمویش سفارش کرد ۴۰ رأس گوسفند دیگر را نیز برایش بفروشد و او هم چون با گله‌دارها و دلال‌های شهر ارتباط داشت آن‌ها را باقیمت مناسب فروخت و حدود ۳۰ تا ۳۵ رأس گوسفند برایمان باقی ماند و آن تعداد تا سال‌های اخیر که آن‌ها را با گاو شیری معاوضه کردیم، در خانه موجود بود و رفته‌رفته که بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند و خودشان صاحب خانه و زندگی مستقل می‌شدند همان تعداد ثابت بوده و از آن‌ها نگهداری می‌شد.

اما سؤالی که ذهنم را درگیر کرده بود، آن بود که چرا پدر یک شبه تصمیم گرفت من کار چوپانی را رها کرده و برای ادامه‌ی تحصیل به شهر بازگردم. پیش خودم فکر می‌کردم اتفاقی که برای دایی افتاده بود پدر را نگران کرده بود؛ هر چند بی‌تاثیر هم نبود؛ ولی زمانی که از پدر علت تصمیمش را پرسیدم گفت آن شبی که به همراه چوپان اصلی برای شب‌چر به بیابان رفته بود، وقت استراحت ناگزیر از استفاده‌ی از کپنک بوده و رفته بود دورن کپنک و پاهایش را جمع کرده بود داخل، بعد از گذشت مدتی احساس خستگی کرده و پاهایش را صاف کرده، کف و میچ پا و قسمتی بالاتر از آن که بیرون بود خنک شده و به مرور سرد و سردتر شده بود و به دلیل سرما دو مرتبه پاهایش را جمع

کرده بود داخل کپنک و آن کار را چندین و چند بار تکرار کرده بود و باعث شده بود نتواند استراحت کند.

با خودش فکر کرده بود که اگر تمام آن ۴۰۰ رأس گوسفند گله جزء دارایی‌های شخصی خودش باشد و حتی اگر بیش‌تر از آن داشته و یک گله ۱۰۰۰ رأسی داشته باشد؛ ارزش ندارد پسرش با آن وضعیت زندگی کند و در واقع او زحمت کشیده تا آینده‌ی فرزندانش تأمین بشود اما دوست دارد آینده‌ای؛ با آن مشقتی که او در گذشته تحمل کرده و می‌کند؛ به‌تر برای فرزندانش متصور شود و به همان دلیل تصمیم گرفته بود که من ادامه تحصیل بدهم.

من از مهر ماه همان سال با دنیای پراز قصه و تجربه و پند و اندرز چوپانی وداع کردم. دنیایی که برایم معنای صداقت و یکرنگی داشت و آن که چوپان امانتدار مردم است و در حفظ امانت باید تلاش کرد و این که امانت‌داری سخت‌ترین شغل دنیاست و کسی که می‌خواهد امانت را قبول کند باید چشم و دلش سیر باشد و مراقب هر بوته و سنگی باشد؛ مبادا که گرگی در پشت آن مخفی نشده باشد و قصد حمله به گله را نداشته باشد. این که چوپان گاهی مجبور است ماه‌ها در بیابان تنها بوده و هیچکس را به غیر از گوسفندها و گله و سگش ندیده و در همان تنهایی ارتباطی واقعی و از جنس دیگر با خالق خودش می‌یافت و من خیلی حرف‌ها و مثل‌ها و افسانه‌ها را از زبان چوپانان آموخته بودم.

بعد از ۲ سال تجربه‌ی چوپانی در حالی که آفتاب بیابان رنگ چهره‌ام را تغییر داده بود و از من نوجوان دیگری ساخته بود، از محیط و فضای چوپانی در بیابان به محیط درس و مدرسه و مشق و کتاب و تحصیل آمده و پشت میزهای مدرسه‌ی راهنمایی نشستم.

فصل بیست و نهم

پیش از طلوع آفتاب به همراه کلیددار مسجد رفتیم به مسجد روستای چله زری و نمازمان را آن جا اقامه کردیم. می خواستم همان جا از او خدا حافظی کرده و بروم ولی مثل شب قبل اصرار کرد و دو مرتبه مرا به منزلش دعوت کرد و چای و صبحانه ای که همسرش تدارک دیده بود را در سفره ای به وسعت دلش در مقابلم نهاد و من شرمسار از آن همه مهمان نوازی و پس از صرف صبحانه و دیده بوسی با او خدا حافظی کرده و به سمت دژبانی اصلی لشکر ۸۸ زرهی زاهدان در منطقه ی سومار رفتم. پس از بازرسی بدنی و تفتیش لوازم همراهم اجازه ی ورود به منطقه صادر شد.

آرامش در منطقه حاکم بود و ماشین ها در تردد بودند و تنها صدایی که شنیده می شد صدای همان ماشین هایی بود که در جاده رفت و آمد می کردند. به مقر لشکر مراجعه کردم، کارت پایان خدمت که نشان دهنده ی انجام خدمت دوره ی وظیفه و احتیاط هر سربازی محسوب می شد صادر شده بود و من در قبال تحویل برگه ی موقت کارت را دریافت کردم.

خدمت سربازیم تمام شده بود و کارت پایان خدمت در جیبم بود؛ همان کارتی که بسیاری از همزمانم در راه دریافت آن مشقات و رنج های فراوانی را متحمل شده بودند؛ بعضی از آن ها به مقام شهادت یا اسارت به چنگال

دشمن نائل آمده بودند.

احساس عجیبی داشتم از طرفی خوشحال بودم که موفق به اخذ کارت پایان خدمتم شده بودم و از طرف دیگر سختی‌هایی که در آن مدت کشیده بودم یاد دوستان شهیدم، حالم را دگرگون می‌کرد. دوست داشتم سری به مقر یگان زده و احوال فرماندهی گروهان و باقی سربازهایی که هنوز در حال انجام وظیفه بودند را جویا شوم.

کارت‌م را گرفته بودم و می‌توانستم از همان جا و در همان لحظه به سمت دژبانی اصلی برگشته؛ از منطقه خارج شده؛ به کرمانشاه رفته و از آن جا راهی جاجرم شوم، اما لحظه‌لحظه جان‌فشانی‌هایی که شاهدش بودم و قطرات خونی که برای حفظ و حراست از تمامیت ارضی کشور بر خاک آن منطقه ریخته شده بود، کشش درونی در من ایجاد کرده بود تا برای آخرین بار منطقه را دیده و با آن وداع کنم.

آدرس مقر گردان ۷۶۵ را پرسیده سوار ماشین‌های نظامی که از جاده عبور می‌کردند شدم. محل استقرار گروهان یک -گروهانی که من در آن خدمت کرده بودم -تغییر کرده بود و نیروهایش در منطقه‌ی دیگری - نزدیک سومار - مستقر بودند.

۶ ماه از ترخیص من و حدود ۹ ماه از پذیرش قطعنامه و اجرای آتش بس بین نیروهای عراقی و ایرانی گذشته بود. با این‌که صدای انفجار و شلیک هیچ گلوله‌ای در منطقه نمی‌پیچید و منطقه آرام بود، ولی چهره‌ی منطقه هنوز جنگی و جنگ زده به نظر می‌رسید.

خرابی‌ها به همان شکل مانده بودند و مرمت نشده بودند. تنها تفاوتی که در آن مدت موفق به ایجاد آن شده بودند: ساخت چند پل جدید بر ویرانه‌ی پل‌های منفجر شده در عقب نشینی نیروهای عراقی بود و قسمتی از جاده که وضعیت خرابی داشت، خاکریزی شده بود.

فرماندهی گروهان هنوز به عهده‌ی جناب احتشامی بود و از دیدن من خیلی خوشحال شد.

تعجب و خوشحالی‌اش وقتی بیش‌تر شد که فهمید من کارت پایان خدمتم را دریافت کرده و برای تجدید دیدار و خداحافظی به یگان رفته بودم. چراغ قوه‌ی خوبی که مصرف باطریش کمتر از مدل‌های دیگر بود - در زمان خرید با نیت یادگاری دادن به فرماندهی گروهان خریده بودم - را به او هدیه دادم و بابت تمام زحمات و چشم‌پوشی‌ها و اغماض‌هایش؛ در مدتی که فرماندهی گروهان ما شده بود؛ از او طلب حلالیت کردم و اجازه خواستم که شب را نزد هم‌زمان سابق و هم‌خدمتی‌های قدیم بمانم، که موافقت کرد. آن شب تا دیروقت بیدار بودم، هم من از دیدن دوستان قدیمی خوشحال بودم و هم آن‌ها از دیدن من. صبح فرماندهی گروهان ماشین و راننده‌اش را در اختیارم گذاشت تا مرا به دژبانی اصلی برساند. گفتم نیازی به زحمت نیست، خدا بزرگ است، وسیله هم فراوان! ولی او گفت اطمینان قلبی دارد که خدا بزرگ است و ماشین گیرم خواهد آمد اما چون یک روز از وقتم را برای دیدن آن‌ها صرف کرده و شب را در محیط نظامی سپری کرده بودم، او نیز در قبال لطف من آن‌کار را انجام خواهد داد تا بقیه‌ی سربازها نیز بیاموزند و احترام گذاشتنشان فقط در زمان سربازی و مافوق و مادون بودن، نباشد.

از کرمانشاه به جاجرم برگشتم، بی‌کار بودم و در ۲ سال گذشته تمام هزینه‌های من و خانواده‌ام بر عهده‌ی پدر بود، هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم تا گوشه‌ای زحمات پدر را جبران کرده باشم. چند جا هم تقاضای کار داده بودم.

فصل برداشت گندم شروع شده بود و از صبح تا غروب در مزرعه مشغول درو بودم. غروب چهاردهم خرداد ماه که خسته و وارفته از مزرعه به خانه بر می‌گشتم. چهره‌ی شهر را دگرگون و متفاوت یافتم. همه‌جا پرچم‌های سیاه

عزاداری آویزان شده بود. امام خمینی فوت کرده بودند و همه‌ی مردم جامه‌ی عزاداری به تن کرده بودند. از صمیم قلب دوست داشتم مردمی که برای شرکت در مراسم خاکسپاری ایشان به تهران می‌رفتند را همراهی می‌کردم. اما چنانچه کارهای برداشت محصول معوق می‌ماند تمام زحمت سال گذشته‌ی خانواده به هدر می‌رفت. مجبور به ماندن در جاجرم بودم و باید کارهای زراعت و درو گندم را به پایان می‌رساندم. دلم را به حرف امام خوش کرده بودم که فرموده بود: «گندم بکارید و استقلال درو کنید.» برای ادای دین در مراسمی که به مناسبت رحلت امام خمینی «ره» در جاجرم برگزار می‌شد، شرکت کردم. برداشت محصول تمام شده بود که فراخوان جذب نیروی نهضت سوادآموزی را دیدم. مدارکم را برایشان فرستادم و چند وقت بعد در آزمونی که برگزار شده بود شرکت کرده و قبول شدم. دوره‌های آموزشی و توجیهی پذیرفته شدگان در بجنورد تشکیل شد. مجموعاً ۲۰ نفر در آزمون آن سال پذیرفته شده بودند و حدود ۵۵ نفر آن‌ها از اهالی جاجرم بودند. اواخر شهریور ماه دوره‌های توجیهی استخدام به پایان رسید و ما را مرخص کردند. اما هیچ خبری از استخدام یا تقسیم نیرو نشد.

اواخر مهر ماه نامه‌ای از نهضت دریافت کرده و متعاقب آن خودم را به اداره‌ی نهضت سوادآموزی بجنورد معرفی کردم. اداره در خانه‌ی ویلایی بزرگی مستقر بود که می‌گفتند پیش از انقلاب منزل مسکونی یکی از سناورها^۱ بوده و در زمان انقلاب مصادره شده و در اختیار نهضت سوادآموزی قرار گرفته بود. علت عدم مراجعه به اداره را پرسیدند و گفتم هیچ نامه یا فراخوانی به من نرسیده بود و من فکر می‌کردم نهضت به همکاری من احتیاجی نداشته و به همان دلیل از من دعوت به کار نشده است. شخصی که با من مصاحبه می‌کرد، روال کاری نهضت سوادآموزی را برایم شرح داد و گفت که نهضت

۱. منزل خانلر خان قراچوللو و در حال حاضر در اختیار معاونت فرهنگی و اجتماعی شهرداری بجنورد می‌باشد.

به همکاری جوانان مؤمن و انقلابی بسیار نیازمند است و پرسید آیا حاضرم با نهضت همکاری کنم. من هم با کمال میل پذیرفتم و در همان جلسه قرارداد همکاری بین آموزشیار و نهضت سوادآموزی را امضا کردم.

نام چهار روستا را گفتند که قبل از آن جلسه اسمشان راهم ننشیده بودم و هیچ کدام در منطقه‌ی جاجرم نبودند. شرایط زندگی و خانواده‌ام را برای نماینده‌ی نهضت توضیح دادم و گفتم هر روستایی که خودش صلاح می‌داند و با شرایط من وفق بیش‌تری دارد از نظرم نیز مورد قبول است.

روستایی به نام «کلاته سامان^۲» را به عنوان محل خدمت من در نظر گرفتند و گفتند از فردا به آن جا بروم و گفتم: «مؤمن خدا من یک پتو نیاز ندارم که روی سرم بکشم؛ یک ظرف نمی‌خواهم که داخلش غذا بخورم؛ من خودم به داخل روستا بروم و خودم را معرفی کنم آن هم روستایی که اصلاً نمی‌شناسم و نمی‌دانم به لحاظ جغرافیایی در کجا قرار دارد!» بنده‌ی خدا با شنیدن حرفهای من؛ که بیکار بوده‌ام و حقوقی نداشته‌ام و بنیه‌ی مالی و کرایه‌ی ماشین در دست را نداشتم؛ قانع شد و قرار گذاشتیم ۲ روز بعد وسایلم را با اتوبوس جاجرم به بجنورد در دو راهی پیش قلعه^۳ پیاده کرده، ساعت حدودی رسیدن به آن جا را هم هماهنگ کردیم و نماینده‌ی نهضت نیز با ماشین اداره آمده و زحمت رساندن من و لوازم زندگیم را به آن روستا کشیده و در ضمن مرا نیز به اهالی روستا به عنوان آموزشیار نهضت معرفی نماید.

طبق قول و قرارم با راهنمای تعلیماتی نهضت، ساعت ۸ صبح خودم و وسایلم در دو راهی پیش قلعه از اتوبوس جاجرم به بجنورد پایین آمده در محل مورد نظر ایستادم. حدود نیم ساعت بعد راننده‌ی نهضت با ماشین، خودش را به من رساند و به کمک او لوازم ابتدایی که برای زندگی مجردی در نظر گرفته بودم را با ماشین کرده و به سمت روستای کلاته سامان راه افتادیم.

۲. در ۴۱ کیلومتری غرب بجنورد

۳. کیلومتر ۳۰ جاده بجنورد - تهران

آن‌طور که از صحبت‌های راننده دستگیرم شد، روستای کلاته سامان به منظور اسکان عشایر کوچ‌رو در آن منطقه در نظر گرفته شده بود و هنوز از تأسیس آن ۵ سال نگذشته بود روستایی که کلاً ۸ خانوار جمعیت داشت و همگی از عشایر طایفه‌ی «قلیانلو» بودند که دیگر به ییلاق و قشلاق نمی‌رفتند و در آن نقطه ثابت شده و یک‌جا نشینی را تجربه می‌کردند و بعضی از خانوارها هنوز در چادرهای عشایر زندگی می‌کردند و خواه‌ای برای خودشان نساخته بودند.

ماشین نهضت وارد روستا شد و جلوی ساختمانی که با بقیه‌ی خانه‌ها فرق داشت توقف کرد. ۲ نفر از اهالی روستا به طرف ما آمدند و راننده مرا به عنوان معلم روستا به آن‌ها معرفی کرد.

از وظایفم سؤال کردم و راننده‌ی نهضت به من گفت اهالی روستا راثبت نام کرده و بعداً برای تهیه‌ی مایحتاج مدرسه و کتاب‌های لازم به بجنورد رفته و از انبار نهضت تحویل بگیریم.

مدرسه تشکیل شده بود از یک راهروی باریک و کم‌عرض که در هر طرفش یک اطاق وجود داشت و قرار بود یکی از اطاق‌ها کلاس درس شده و اطاق دیگر نیز در اختیار هر کسی که به عنوان آموزشیار نهضت به آن روستا می‌رفت قرار بگیرد.

وسایلم را در بیرون مدرسه از ماشین پایین آورده بدم و راننده رفته بود. جارو را از بین وسایل بیرون کشیدم و رفتم داخل مدرسه. اول اطاق خودم را جارو کشیده گردگیری و مرتب کردم و وسایل را داخل آن جا دادم. موکت را کف اطاق پهن کردم و رختحوابم را در گوشه‌ای از اطاق گذاشتم چراغ خوراک‌پزی را وسط اطاق روشن کردم و کتری را پر آب کرده و روی آن گذاشتم، سپس اطاق دیگر و راهرو را تمیز کردم تا حداقل آن‌جا شکل مدرسه و محیط آموزشی پیدا کند.

مشغول تمیز کاری بودم که زنی با لباس بومی و محلی خودشان آمد داخل مدرسه وبا همان لهجه‌ی کرمانجی گفت: «آپو چَرّی وَرَه هَینی مال»^۴ وقتی تعجب مرا دید متوجه غیر بومی بودنم شد و بلافاصله پرسید: «مگر کرمانج نیستی؟ و زبان کرمانجی نمی فهمی؟» و من جواب منفی دادم. گفت شوهرش او را فرستاده و او را مکلف کرده تا معلم را با خودش به خانه‌اش ببرد و ناهار را با او بخورد.

به او گفتم که چراغم را روشن کرده و می‌خواستم چای درست کنم؛ بهتر است او برود و شوهرش را آن‌جا آورده و من چای رادر خدمتش باشم. او از رسومات عشایری گفت و من نتوانستم در برابر اصرارش هیچ کاری انجام بدهم. چراغ را خاموش کرده و رفتم به منزل آن‌ها.

مردی به نام اسکندر لنگری که شورای روستای آن‌ها بود و ریش سفیدشان محسوب می‌شد آمد و جلوی در و دست به گردن من انداخت و طوری با من احوال پرسی کرد که انگار سال‌ها مرا می‌شناخت.

همان برخورد او و خصلت‌های عشایری باعث شد که من در تمام مدتی که در آن روستا بودم، چراغم را؛ به نیت پخت غذا و یا ساختن چای؛ روشن نکنم. همسر عمو اسکندر مثل مادر از من مراقبت می‌کرد و من هم فرزندان روستا را مثل خواهر و برادرهای کوچک‌ترم دوست داشتم و هر چه در توانم بود برای آموزششان و کمک به آن‌ها دریغ نداشتم^۵. آخر هفته‌ها که به جاجرم بر می‌گشتم لوازمی که مورد نیازشان بود تهیه کرده وبه روستا می‌بردم.

در پایان سال تحصیلی نیز مدارک را به نهضت سوادآموزی بردم و مأموریتم در آن روستا تمام شد. برای سال تحصیلی ۷۰-۶۹ مجدداً تعیین جا انجام شد و به دلیل تأهل و دارا بودن ۲ فرزند، روستایی را در اطراف جاجرم انتخاب کردم به نام روستای «دلقند» که حدود یک کیلومتر با صادق آباد فاصله داشت و

۴. عمو احوالت چگونه؟ بیا ببریم خانه

۵. آن رابطه هنوز نیز بعد از گذشت تقریباً ۳۰ سال با آن خانواده ادامه دارد. راوی

در مسیر ایستگاه راه آهن جاجرم واقع شده بود.^۶

هر چند جاده‌ی ارتباطی بین جاجرم تا امیرآباد همچنین امیرآباد تا صادق‌آباد و صادق‌آباد تا دل‌قند همگی خاکی بودند و وسیله‌ی رفت و آمد کم و بسیار محدود بود اما نزدیک بودن مسیر باعث انتخاب روستای دل‌قند شد و آن‌جا را به عنوان محل کار آموزشی نهضت انتخاب کردم.

شعار نهضت سوادآموزی در سراسر کشور: «گامی به سوی ریشه کن کردن بی‌سوادی» بود و بطور کلی در روستاهایی حضور داشت و آموزشیار به آن‌جا اعزام می‌کرد که آموزش و پرورش به آن نقاط خدمات ارائه نمی‌داد و نیرو نمی‌فرستاد.

آن روستاها معمولاً یا دانش‌آموزانش به حد نصاب استاندارد آموزشی نرسیده بود و یا مکان مناسبی به عنوان کلاس درس و مدرسه نداشت و یا کلاً روستا دارای هیچ‌گونه امکاناتی نبود و در محرومیت کامل به سر می‌برد و مردمش زیر خط فقر زندگی می‌کردند و کاملاً مستضعف بودند، از همه نظر.

محلی که در روستای دل‌قند به عنوان محیط آموزشی و مدرسه در نظر گرفته شده بود. یک خانه‌ی قدیمی و در واقع قلعه‌ی متروکه و مخروبه‌ای بود که در سال‌های دور خان روستا در آن‌جا زندگی می‌کرد و بعد از اصلاحات ارضی عملاً بلا استفاده مانده بود تا زمانی که برای آن محل کاربری آموزشی تعریف شده بود.

به دلیل نزدیکی دل‌قند به جاجرم و طبق مشورتی که با همسرم انجام دادم؛ قرار شد خانواده نیز همراه من به محل کارم مهاجرت کنند. دل‌قند برق نداشت اما صادق‌آباد دارای برق بود و ما زندگی را در خانه‌ای استیجاری در صادق‌آباد شروع کردیم - تا پیش از آن در اطاقی از خانه‌ی پدرم زندگی می‌کردیم - علی‌حدوداً سن و سال مدرسه رفتن داشت - ۶ سالش تمام شده بود - و سال

۶. ایستگاه راه آهن جاجرم در روستای امیرآباد قرار دارد که حدود ۳۰ کیلومتری جاجرم واقع شده است و روستای صادق‌آباد ۸ کیلومتر با آن‌جا فاصله داشت.

بعد باید او را در مدرسه ثبت نام می کردیم. محمد نیز ۳ سالش شده بود و می توانست حرف بزند و همسرم که در زمان استقرار من در کلاته سامان هر از گاهی به همراه بچه ها آن جا آمده بود و برخورد ملاطفت آمیز و مهربانانه ی خانواده ی عشایری آن جا را دیده بود- هر چند کلاته سامان امکاناتش به مراتب کمتر از صادق آباد بود و شرایط زندگی در آن جا بسیار سخت تر از صادق آباد بود - می خواست من فقط به کار فکر کنم و ذهنم درگیر مسائل دیگری نباشد.

همسرم فاصله ی ۸ کیلومتری بین امیر آباد تا صادق آباد را با بچه های قد و نیم قد، پا به پای من گام بر می داشت و تمام مرارت هایی را که من برحسب وظیفه باید تحمل می کردم، در کنار من به دوش می کشید.

در روستای دلقند علاوه بر دانش آموزان لازم التعلیم^۷ - که تعدادشان ۱۲ نفر بود و در تمام ۵ پایه نیز دانش آموز داشتند - کلاس بزرگ سالان نیز وجود داشت و در آن سال سوادآموزهایی از سن ۱۵ سال تا ۴۵ سال در مدرسه روستای دلقند ثبت نام شدند ولی به دلیل آن که مردمی بسیار مستضعف و زحمتکش بودند و روزها در پی کارهای مزرعه و دامداری بودند و اگر کلاس روزانه برایشان در نظر گرفته می شد از فعالیت اقتصادی؛ که ارتزاق ضعیفشان با آن رقم می خورد؛ باز می ماندند اجبارا کلاس شبانه تشکیل دادم.

فاصله ی یک کیلومتری صادق آباد تا دلقند را حداقل روزی ۲ بار رفته و برمی گشتم که برای آن کار دوچرخه ای تهیه کرده و از آن استفاده می کردم. استفاده از دوچرخه نیز مستلزم خوب بودن شرایط آب و هوایی بود. اگر باران یا برف می بارید باید مسیر را پیاده می رفتم و خود اهالی روستا، بارها و بارها مرا از آن کار منع کرده بودند. در شب های طولانی سال و فصول سرد سال احتمال حمله ی حیوانات وحشی وجود داشت و آن ها نگران معلمی بودند که

۷. بچه هایی که در سن و سال مدرسه بودند و با توجه به سن در کلاس های اول تا پنجم تقسیم می شدند.

قرار بود به خودشان و فرزندانشان سواد بیاموزد.

تمام آن سختی و مشقت‌ها برایم قابل تحمل بود، چون آخر هفته‌ها به دیدار پدر و مادر می‌رفتم و خوشبختی خانواده را باهم تقسیم کرده و از خوشی یک‌دیگر لذت می‌بردیم.

اوایل بهمن ماه طبق روال هر هفته خانواده را برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به جاجرم برده بودم. ولی در زمان بازگشت به صادق آباد، با صحنه‌ی تأسف باری مواجه شدم.

خانه‌ام مورد دستبرد سارق قرار گرفته بود. هر چند در خانه‌ی یک آموزشیار نهضت سوادآموزی با حقوق ماهیانه‌ی کمتر از ۲۰۰۰ تومان هیچ چیز ارزشمندی برای سرقت وجود نداشت. اما اشیای دم دستی و لوازم خانه‌ای که همسرم با هزاران ذوق و شوق تهیه کرده بود به تاراج رفته بود.

همسرم با دیدن آن صحنه به وحشت افتاده بود و من برای حفظ آرامش او را به جاجرم برگرداندم. شورای روستا مسئله‌ی سرقت را طی صورت جلسه‌ای تأیید کرد و من آن را به پاسگاه بردم تا تعیین تکلیف شود و رونوشت آن را به همراه تقاضای خودم برای بازدید راهنما یا یکی از مسئولین ذیربط از محل زندگی و کارم به نهضت فرستادم اما پس از بارها پیگیری نتیجه‌ای حاصل نشد که نشد.

هفته‌های ابتدایی اسفند بود و چند نفر از پرسنل کمیته‌ی امداد امام خمینی «ره» جاجرم برای پرداخت حقوق ۶۰ ساله‌های روستایی - طرح شهید رجایی - به روستای صادق آباد و دل‌قند آمده بودند.

ماجرای من را شنیده بودند و به مدرسه آمده بودند تا احوالی هم از من بپرسند، به منزل دعوتشان کردم تا ناهار را با هم میل کنیم. برایشان توضیح دادم که همسرم و فرزندانم از بیم جان و تشویش و اضطراب، بعد از سرقت منزل به آن جا پرنگشته‌اند.

در زمان صرف ناهار یکی از پرسنل کمیته‌ی امداد به من پیشنهاد کار داد و گفت اگر مایل باشم، امکان استخدام در آن نهاد انقلابی وجود دارد.

برای من که در شرایط بحرانی به سر می‌بردم و باید بین کار نهضت و خانواده - که قصد برگشتن به خانه‌ی سرقت شده را نداشتند - یکی را انتخاب می‌کردم، پیشنهادی بسیار عالی به شمار می‌رفت.

روز ۱۴ اسفند ماه به مناسبت سالروز تأسیس کمیته امداد امام خمینی «ره» مراسم جشنی در جاجرم برگزار شده بود. خودم را به مراسم رسانده و در حاشیه‌ی مراسم تقاضای راشفاها با رییس اداره مطرح کردم و قرار شد روز بعد به اداره مراجعه کنم.

محیط جاجرم کوچک بود و تقریباً همه‌ی مردم از اوضاع و احوال هم باخبر بودند. رئیس اداره به من گفت آیا می‌توانم برای مصاحبه به مشهد بروم؟ و من نظر مثبتم را اعلام کردم؛ معرفی نامه‌ای به من داد؛ و من هفته‌ی بعد به مشهد رفتم. بعد از زیارت و احوالپرسی از اقوام به کمیته‌ی امداد استان خراسان - اداره مرکزی - مراجعه و خودم را معرفی کردم که مرا به قسمت گزینش راهنمایی کردند.

سؤالات معمولی راجع به مطهرات و شرعیات و فروعیات پرسیدند. قرآن را گشوده و صفحه‌ای را مقابلم گذاشته و گفتند قرائت کنم که خواندم. راجع به مسائل سیاسی چند سؤال پرسیدند که اطلاعاتی راجع به آن‌ها نداشتم. دلیلش را پرسیدند و گفتم تا پیش از خدمت سربازی و حتی بعد از آن به کار کشاورزی مشغول بوده‌ام و فعالیت‌های باغ و مزرعه و دامداری نه فرصتی برایم باقی می‌گذاشته که در پی دانستن مسائل سیاسی باشم و نه هیچ‌گونه ارتباطی با مسائل سیاسی برقرار کنم و ۲ سال گذشته را هم در مناطقی از این استان خدمت کرده‌ام که برق وجود نداشته و روزنامه هم به آن جا نمی‌آمد.

سؤال آخر راجع به تعهدم به نهضت بود و این که آیا می‌توانم روز بعد

خودم را به کمیته‌ی امداد جاجرم معرفی کرده و مشغول کار شوم؟ پاسخ دادم تعهدی ندارم و با توجه با این که فقط یک هفته تا پایان سال شمسی وقت دارم، اگر بتوانم امتحانات ثلث دوم را برگزار کرده و مدارک و نتایجش را به اداره‌ی نهضت سوادآموزی بفرستم به لحاظ اخلاقی خیالم راحت خواهد شد. طبق توافق فی مابین، معرفی نامه‌ی مرا در همان روز صادر نموده و برای مورخه ۱۳۷۰/۱/۵ و به عنوان کمیته‌ی امداد امام خمینی (ره) شهرستان جاجرم تنظیم کردند و من از آن جا خارج شدم.

به جاجرم رفته و از آن جا به دلقند رفتم. کارهای باقیمانده و دروس مانده را تمام کردم، امتحانات را برگزار کرده و استعفای بلند بالایی نوشتم که طی آن از وضعیت نابسامان مدارس و کلاس‌های آموزشی که مد نظر قرار داده بودند تا بیمه نبودن آموزشیان نهضت و بی اهمیتی مسئولین نهضت نسبت به پرسنل تحت امرشان و بسیاری از مسائل دیگر گلایه کرده و آن را برای اداره‌ی نهضت سوادآموزی فرستادم که پیش از اتمام سال با آن موافقت شد.

و من از تاریخ ۱۳۷۰/۱/۵ به استخدام کمیته‌ی امداد امام خمینی «ره» در آمده و در سال ۱۳۹۵ مفتخر به بازنشستگی شدم.

ضمیمه الف

پدر و مادرم هنوز سالم و سرحال بودند و خودشان از عهده‌ی همه‌ی کارهایشان برمی‌آمدند. من نوجوان بودم ولی بارها از زبان مادرم شنیده بودم که دعا می‌کرد با پدر هم زمان فوت کنند. این حرف را نه تنها من و خواهر و برادرهایم، بلکه بسیاری از اقوام و آشنایان هم شنیده بودند. مادر همیشه می‌گفت که بعد از شوهرش زندگی را نمی‌خواهد.

پدر از حدود سال‌های ۸۹ و ۹۰ مشکل بینایی پیدا کرد - علاوه بر مشکلات کهولت سن و بیماری‌های آن - بعد از مراجعه به پزشک متخصص و چند بار بستری شدن در بیمارستان خاتم الانبیا «ص» مشهد برای مداوای چشم هایش و انجام آزمایش‌های مختلف، اطبا تشخیص دادند که جسم پدر توانایی عمل جراحی را ندارد و بیهوشی پیش از جراحی، ممکن است برای او ایجاد خطر کند.

اما پزشکان معالج قطره‌ای برایش تجویز کردند و گفتند تا زمانی که از آن قطره استفاده شود بینایی چشم‌هایش در همان حد باقی خواهد ماند. پدر می‌توانست خودش تمام کارهایش را انجام دهد، حتی برای اقامه‌ی نماز به مسجد می‌رفت و شناخت کاملی از افراد داشت.

تا ۳ سال که آن قطره در بازار موجود بود و ما می‌توانستیم آن را تهیه کنیم و

پدر از آن استفاده می‌کرد؛ بینایی چشم‌هایش در همان حد باقی بود و مانیز راضی بودیم به رضای خدا اما یکی دو سال آخر عمرش آن قطره به دلیل تحریم دارویی کشور کمیاب و بعد از مدتی نایاب شد؛ هر چه سفارش کردیم؛ تهران و مشهد و بازار سیاه دارو، متأسفانه کمتر یافتیم.

نتیجه‌ی مشورت‌های مکرر با پزشک معالج چاره‌ای به جز استفاده از داروی مشابه برایمان نگذاشت اما استفاده از قطره‌ی جدید روز به روز اوضاع دید چشم‌های پدر را بدتر کرد و بینایی او ضعیف‌تر از قبل شد. طوری که شب و روز را تشخیص نمی‌داد و مرتب از مادر سؤال می‌کرد که چه موقعی از شبانه روز است و پس از مدتی به طور کامل قوت دید و حس بینایی اش را از دست داد.

با وجود این‌که همیشه یکی از بچه‌هایش - طبق نوبت و برنامه ریزی - در خدمتش بود و کارهایش را انجام می‌داد ولی به مرور زمان تعادلش هنگام ایستادن از دست داد و می‌گفت وقتی چشم‌هایش بسته است نمی‌داند در چه حالتی نسبت به زمین قرار دارد.

از وقتی که چشم‌هایش نمی‌دید، دلش به شنیدن صدای مادر خوش بود و با هم صحبت می‌کردند و مادر کارهای پدر را انجام می‌داد.

خرداد ماه سال ۱۳۹۵ مصادف با ماه مبارک رمضان بود و چند روز پس از آغاز ماه مبارک رمضان مادر از راه پله‌ی خانه به پایین افتاد و پایش آسیب دید. چند روز اول احساس درد و ناراحتی کرده بود ولی به هیچ کس بروز نداده بود تا این‌که متوجه شده و او را نزد پزشک بردیم. تشخیص پزشک شکستگی استخوان پا بود و او را برای ادامه‌ی درمان به بیمارستان امام علی «ع» بجنورد منتقل کردند. زمانی که مادر به بیمارستان رفت؛ حدود ۱۰ روز در آن جا بستری بود؛ پدر دائم سراغ او را می‌گرفت و احساس بی‌قراری و ناراحتی می‌کرد.

همه‌ی برادرها و خواهرها پدر را افتاده‌تر می‌دیدیم - هر چند که عمر و

زندگی در دستان خداوند است - و احتمال فوت پدر را که کهولت سن و بیماری‌های مختلف او را زمین گیر کرده بود بیش‌تر از مادر می‌دانستیم ولی با بستری شدن مادر و دیدن ناراحتی و بی‌تابی پدر هیچ جوابی برای او نداشتیم.

پدر در همان مدتی که مادر در بیمارستان بستری بود خیلی بی‌قراری می‌کرد و دائم سراغ مادر را از اطرافیانش می‌گرفت و روند فرسایشی بیماری پدر از زمانی که متوجه بیماری مادر و بستری شدنش در بیمارستان شده بود، تشدید شد و نشنیدن صدای مادر باعث ضعف بیش از پیش پدر شد.

به دلیل پوکی استخوان پای مادر را عمل نکردند و معالجه‌ی او به نتیجه نرسید و محیط بیمارستان نیز خوشایند مادر نبود. پزشک او را مرخص کرد تا مدتی در خانه به او رسیدگی شده و مجدداً مادر را برای معاینه نزد او ببریم. اطبا بیمارستان چیزی از تشخیص‌شان به ما نگفتند و ما مادر را به جاجرم آوردیم. مدتی که مادر در خانه و در کنار پدر بود، حال پدر نسبتاً خوب بود، اما مادر توانایی خوردن غذا و آشامیدن آب را نداشت.

روز چهارشنبه حال مادر مجدداً بد شد و ما مجبور شدیم او را به بیمارستان منتقل کنیم تا حداقل با تزریق سرم مقداری از مواد غذایی به او رسانده شود.

صبح روز جمعه ۱۳۹۵/۴/۱۱ پدر دار فانی را وداع گفت و مراسم تشییع جنازه‌ی آن مرحوم تقریباً هم‌زمان با راهپیمایی روز قدس بود و مسیر راهپیمایان و کسانی که زحمت کشیده و برای تشییع جنازه‌ی آن مرحوم به منزل آمده بودند تا مصلی یکی بود و از مصلی به بعد ما جنازه را برای مراسم تدفین به بقعه‌ی خواجه مهزیار بردیم.

حدود ظهر که کارهای کفن و دفن تمام شده بود و ما قصد برگشتن از مزار به خانه را داشتیم یکی از همسایه‌ها آمد سراغم و گفت اگر حرفی بزند از شنیدنش ناراحت نخواهم شد؟ من هم اشاره‌ای به آن وضعیت کرده و گفتم

دیگر از این بدتر چه می‌خواهد بشود و راحت حرفش را بزند .

او گفت مادر در بیمارستان فوت کرده است و آمده بود برای کسب تکلیف واقعا برای یک لحظه قدرت تصمیم‌گیری را از دست داده بودم و نمی‌دانستم آن اتفاق را چگونه تحلیل کنم. به آن بنده‌ی خدا زحمت داده و گفتم اگر امکانش وجود دارد جنازه را یک روز در سردخانه‌ی بیمارستان نگه‌دارند تا ما خودمان را پیدا کنیم و به همان دلیل تاریخی که روی سنگ مزار مادرم حک شده ۱۳۹۵/۴/۱۲ است.^۱

من با خودم فکر می‌کنم آن ۲ تازن و مردی بودند که تقریباً با فاصله‌ی نصف روز از یکدیگر فوت کردند و هیچ‌کدام از مرگ دیگری مطلع نشد و هیچ‌کدام غصه‌ی فوت دیگری را نخورد. مادر در بیمارستان بود و تحت مداوا که پدر در خانه فوت کرد. همه‌ی خواهرها و برادرها تصمیم گرفتیم تا بهبود حال مادر حرفی در آن خصوص به مادر نگوییم. پدر زمانی که زیر خاک آرمیده بود خبر فوت مادر در بیمارستان را به من دادند.

زمان حیاتشان خیلی نسبت به هم محبت داشتند و آن مهر و محبت تا زمان فوت و لحظه‌ی جان دادنشان نیز ادامه داشت .

خداوند روح جمیع درگذشتگان را قرین آرامش فرماید. الهی آمین.

تصاویر و اسناد



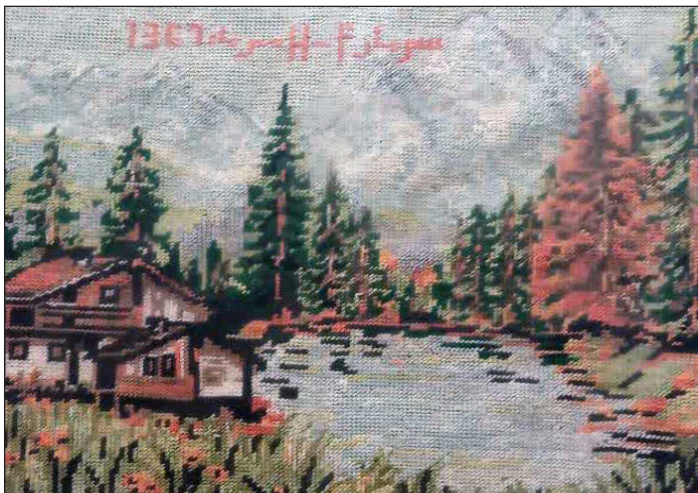
▲ تصویر شماره ۱



▲ تصویر شماره ۲



▲ تصویر شماره ۳



▲ تصویر شماره ۴

➤ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با کذب و با جفا و با خجالت و با رنج و با دروغ و با نفاق و با توطئه و با قتل و با آفرین
عظیم بیستایتم و لا عظمی جفاست بر من و تنهایی اینها را توان من عذالله
پس آنکه که حاجت کردند و چون رفتند از میان و زمانه شد در راه من که باز از گردن
و کشته شدند از پوهای ایشان در غم و در بهشت مانی که فرما در آن حالت داخلان
می کنند

۱) دارم و مرا نکند بهمان
اگر بروی من زوم از زبان

لا اله الا الله محمد رسول الله انما اريد من توسيع الفتح بمرام واصلهم

۹ کہ در راہ فی سبیل اللہ باشم کہ اگر احساس کردم کہ میں توانم شاہد دینی شہادت راہبانگ

در آغوش خون بنظر م و طالب از خود جدا نگذار زیرا که شاه دست به خدمت در سایه انقلاب

کہ در خدمت اسلام و مسلمانان امت میں باشند۔ و این خدمات بزوجی نصیب من خواهد شد۔

و کسی که در راه خدا کشته می شود هرگز نمی میرد بلکه زنده است و نزد خدا روزی می خورد و او ای

به چشمه حق علی باطل می رود از روی آگاهی و ایمان حق می به آگاهی می رود و هیچ روی او را به چشمه

نفر شده است، بلکه خود آن فرد است که به حرف خدا گوش داده و ایمان به الله را انتخاب

کرده و به سوی آن پرواز می کند و زور در مورد ایمان و حق ندارد پس حق وظیفه برای خود
 داشتیم که با ایمانی که به خدا و روز قیامت داشتیم با بی عرضی جهاد نکند و چرا راه خدا
 جهاد کنیم که شاید خدا یار ما را بگرداند و توانستیم از گناهان پاک شویم و به وعده خودمان
 عمل کرده باشیم.
 پدرم؛ درود بر تو که پیغمبر ابراهیم فرزند خود را به فرمان خدای بزرگ به قربا گنگان فرستادی.
 بدان و آگاه باشی که اسعادت هرگز از فرمان بار تعالی نبرازنی زندگی زنده و سرگ در راه خدا را جز
 سعادت نمی دانند و زندگی را جز جهاد در راه عهده دین دانند و تجارت را جز به ضرر
 متعین می خوانند و نمی دانند
 ما حرم؛ قامت را بلند گیر و ندان (الله اکبر) چنین رهبری برده و سخن پنداران راه خدا را بر دم
 برسان که همانا سخن ما پیروی کردن از قرآن و خواص باشد.
 ای خواجه ان عزیزم؛ حمایت و هفت و یکدلی را بر لوحه زندگی خودت به قرار ده و همیشه طایفه وار و
 رینگ گونه زندگی و مبارزه کن
 ادا نه؛ راه خدا بهترین و برترین راههاست پیونده و گونده در این راه باشد.
 دوستان و آشنایان و دانشی آموزان راه پاک روح الله ایمان داشته باشید و با وحشت بیشتر در
 راه اهداف جمهور اسلامی پیش رویده



بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان مرکزی

تاریخ: ۱۳۶۶/۶/۲۲

شماره: ۷۵۵

پست: ۳۵۱۳۱

آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۱، طبقه ۱، واحد ۱

نام: محمد علی احمدی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱/۱۵

محل تولد: تهران

شغل: شاغل

وضعیت: متاهل

تاریخ و محل و شرح: ۱۳۶۶/۶/۲۲، تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۱، طبقه ۱، واحد ۱

شهرستان: تهران

تاریخ سفر: ۱۳۶۶/۶/۲۲

ریال بعنوان هزینه سفر و پوشاک کامل تحويل گردید

امضاء مأمور تحقیق: [مهر]

امضاء: [مهر]

۱۳۴۹، ۱۱، ۲۴



▲ تصویر شماره ۵

